گرینگوی پیر

کارلوس فوئنتس
عبدالله کوثری



طرح نو

طرح نو

گرینگوِ پیر

کارلوس فوئنتس

عبدالله کوثری

انتشارات طرح نو
خیابان خرمشهر (آپادانا) ــ خیابان نوبخت
کوچه دوازدهم ــ شماره ۱۴ تلفن: ۸۷۶۵۶۳۴

گرینگوی پیر ● نویسنده: کارلوس فوئنتس ● مترجم: عبدالله کوثری ● مدیر هنری و طراح جلد: بیژن صیفوری ● حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سیّدکاظمی) لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نوبت چاپ: چاپ اوّل ۱۳۷۸ ● تعداد: ۳۳۰۰ جلد ● قیمت: ۱۰۰۰ تومان ●

ISBN: 964-5625-78-5 شابک: ۵ ـ ۷۸ ـ ۵۶۲۵ ـ ۹۶۴

این اثر ترجمه‌ای است از:
The Old Gringo
by Carlos Fuentes
Translated into English by
Margaret Seyers Peden and the Author, 1985.

Fuentes, Carlos فوئنتس، کارلوس
گرینگوی پیر /کارلوس فوئنتس؛ ترجمه عبدالله کوثری. ــ تهران: طرح نو، ۱۳۷۸.
۲۱۲ ص. ــ (ادبیات و نقد ادبی)
عنوان انگلیسی: The Old Gringo
الف. عنوان.

۸۶۳ PS

برای ویلیام استایرون
که پدرش مرا به‌رویاهای خود از جنگ داخلیِ امریکا
راه داد

ک. ف.

امّا چه‌کس از سرنوشت استخوان‌هایش باخبر است
یا این‌که چند بار باید به‌خاک سپرده شود؟

سِر تامس براون (Sir Thomas Brown)

آن‌چه مرگش می‌خوانند
همانا دردِ واپسین است.

امبروز بی‌یرس (Ambrose Bierce)

مقدمهٔ مترجم

امبروز بی‌یرس[1]، نویسندهٔ سرشناس امریکایی، که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم با کتاب‌ها و مقالات خود جنجال‌های فراوان در امریکا بـرپا کـرده، در سـال ۱۹۱۳، در سن ۷۱ سالگی، دل از خانمان و میهن خود برمی‌کند و به‌سرزمین آشوب‌زدهٔ مکزیک می‌رود تا به‌انقلاب بپیوندد. اگرچه بی‌یرس چند نامه از مکـزیک بـه‌یکی از دوستانش در ایالات متحد می‌نویسد، دیری نمی‌گذرد کـه ردّ او در آشـوب انـقلاب مکزیک گم می‌شود و دیگر هیچ‌کس از سرنوشت او خبری نمی‌شنود. کارلوس فوئنتس در گرینگوی پیر گزارشی تخیلی از سرنوشت این نویسنده به‌دست می‌دهد.

زمینهٔ این رمان انقلاب مکزیک است و بر متن ایـن انـقلاب فـوئنتس زنـدگی و سرنوشت سه شخصیت اصلی رمان را تصویر می‌کند. اما انقلاب تنها یک بُعد این رمان را تشکیل می‌دهد.

انقلاب مکزیک و به‌طور کلی انقلاب امریکای لاتین، یکی از مضامینی است کـه فوئنتس در چند رمان خود به‌آنها پرداخته است. جدا از مرگ آرتمیو کروز و گرینگوی پیر، او در یکی از رمان‌های جدید خود با عنوان *The Campaign* که گویا قرار است نخستین مجلد از یک تریلوژی دربارهٔ انقلاب امریکای لاتین باشد، رویدادهای ایـن انقلاب را در کشورهای مختلف امریکای لاتین در قالب رمان روایت می‌کند.

فوئنتس همزمان با اوکتاویو پاز این انقلاب را تلاشی برای رسیدن به‌هویتی مستقل و دستیابی به‌ارزش‌هایی می‌داند که اگرچه یکشبه به‌دست نیامد، اما راه رسیدن به‌آنها با این انقلاب هموارتر شد و البته این راهی است که همچنان باید پیموده شود، اما با رأی و تصمیم خود مردم امریکای لاتین و نه با مداخلات برادر بزرگتر، یعنی ایالات متحد. او در جایی این سخن پاز را نقل می‌کند که «انقلاب مکزیک غـوطه خـوردن نـاگـهانی

---

1. Ambrose Bierce

مکزیک در هستیِ خود است. در انفجار انقلاب، هر مکزیکی سرانجام در دیداری مرگبار، مکزیکی دیگری را خواهد شناخت»[۱]. گرینگوی پیر در یک بُعد خود، تصویری از این دیدار مرگبار را پیش چشم خواننده می‌نهد.

در اینجا شاید اشاره‌ای مختصر به‌روند این انقلاب برای خواننده‌ای که چیزی از آن نمی‌داند سودمند باشد.

مرحلهٔ نخست انقلاب که در واقع می‌توان آن‌را جنگ استقلال نامید در دههٔ ۱۸۲۰ به‌نتیجه رسید و مکزیک از قید استعمار اسپانیا رهایی یافت. بعد از استقلال تلاش این کشور نوپا برای تثبیت نهادهای دولتی مدرن آغاز شد و در کنار آن مسألهٔ دهقانان و در واقع تلاش برای حل مسألهٔ مالکیت زمین، عمده‌ترین مسألهٔ مکزیک شد. در سال ۱۸۷۰ بنیتو خوارس رئیس‌جمهور آزادیخواه و استقلال‌طلب مکزیک با توطئهٔ پورفیریو دیاس[۲] سرنگون شد و دیاس حکومت استبدادی و پدرسالارانهٔ خود را در این کشور پی ریخت. این حکومت تا سال ۱۹۱۰ دوام آورد. در این سال فرانسیسکو مادرو[۳] به‌مخالفت با دیاس برخاست و با حمایت دهقانان و رهبران شورش دهقانی که سرشناس‌ترین ایشان پانچو ویلا و امیلیانو زاپاتا بودند، در سال ۱۹۱۱ به‌ریاست جمهوری برگزیده شد. اما تلاش‌های مادرو برای اجرای اصلاحات ارضی به‌سبب کارشکنی‌ها و آتش‌افروزی‌های مخالفان ناکام ماند و سرانجام خود او در سال ۱۹۱۳ به‌دست نیروهای ژنرال ویکتوریانو اوئرتا[۴] کشته شد. لیکن شورش دهقانی با کشته شدن مادرو فرونشست و پانچو ویلا و امیلیانو زاپاتا سرسختانه نبرد با نیروهای اوئرتا را ادامه دادند.

در این مرحله از انقلاب است که گرینگو[۵]ی پیر پای به‌خاک مکزیک می‌گذارد تا آزادی و رهایی را، چنان‌که خود معنی می‌کند، در دنیایی دیگر، که چندان شناختی هم از آن ندارد، بازیابد.

کارلوس فوئنتس در گرینگوی پیر در عین حال که روایتی از انقلاب مکزیک

---

۱. خودم با دیگران، ص ۳۱۹.

2. Porfirio Dias
3. Francisco Madero
4. Victoriano Huerta

۵. Gringo، لقبی است که مکزیکی‌ها به‌خارجیان، خاصه مردم ایالات متحد داده‌اند. م.

به‌دست می‌دهد، در قالب رابطه‌ای سه‌گانه میان شخصیت‌های رمان بسیاری از جنبه‌های روانی آدمی را به‌استادی و با زبانی که ــ مثل بیشتر آثارش ــ گاه با شعری ناب درآمیخته می‌شود، پیش روی خواننده می‌نهد.

یقین دارم که گرینگوی پیر نیز چون دیگر آثار فوئنتس در میان خوانندگان فارسی‌زبان جایگاهی درخور خود خواهد یافت و تشویق ایشان مرا در عزم خود که ترجمهٔ آثار عمدهٔ این نویسندهٔ سترگ است، استوارتر خواهد کرد.

ترجمهٔ این کتاب را کم و بیش شش سال پیش به‌پایان بردم، اما چاپ و انتشار آن به‌سبب درنگی چندساله در دست یکی دو ناشر تا امروز به‌تأخیر افتاد. جای آن است که از آقای حسین پایا مدیر محترم انتشارات طرح نو که بعد از این درنگ طولانی و دردناک چاپ و انتشار این کتاب را بر عهده گرفتند صمیمانه تشکر کنم.

عبدالله کوثری
فروردین ۱۳۷۸

۱

اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد.

بارها و بارها شبح توماس آرویو[1]، زنِ ماه‌سیما و گرینگویِ پیر را می‌بیند که از پیش پنجره‌اش می‌گذرند؛ امّا اینان روح نیستند، تنها تمامیِ گذشتهٔ دور خود را فراخوانده‌اند، با این امید که او نیز چنین کند و به‌ایشان بپیوندد.

امّا برای او این کار زمانی بس دراز می‌طلبید.

نخست می‌بایست نفرت از توماس آرویو را از دل می‌شُست که به‌او نشان داد چه می‌توانست باشد، و آن‌گاه او را از آن‌چه می‌توانست باشد بازداشت.

و توماس آرویو می‌دانست که او هرگز نمی‌توانست چنان باشد، و با آن‌که می‌دانست، گذاشت تا او خود این را ببیند.

آرویو همواره می‌دانست که او سرانجام به‌خانه بازمی‌گردد.

امّا نشانش داد که اگر می‌ماند چه‌گونه زنی می‌شد.

می‌بایست دل از این کینه می‌شُست. و این، سال‌ها به‌درازا کشید. گرینگویِ پیر دیگر آن‌جا نبود تا کمکش کند. آرویو آن‌جا نبود. تام بروک؛ شاید آرویو می‌توانست کودکی با این نام در دامنش بگذارد. حق نداشت به‌این موضوع فکر کند. زنِ ماه‌سیما آن مرد را با خود به‌سوی سرنوشت بی‌نام‌شان برده بود. توماس آرویو دیگر در میان نبود.

---

1. Tomas Arroyo

پس، تنها لحظه‌ای که برایش مانده بود، آن‌دَم بود که از مرز گذشت و به‌پشت سر، به‌آن‌دو مرد نگاه کرد: سرباز اینوکِنْسیو و پِدِریتوی[1] جوان. بعدها فکر می‌کرد که پشت سرِ آن‌دو غباری را دیده بود که پیش می‌آمد و به‌زبانی خاموش رویدادهای گذشته را بازگو می‌کرد و به‌او می‌گفت که به‌یاد آرد. بی‌هیچ خاطره به‌سرزمین خود بازگشته بود و مکزیک دیگر در دسترس نبود، مکزیک برای همیشه ناپدید شده بود، امّا فراتر از پُل، آن‌سوی رود، غباری خاطره‌انگیز همچنان در تلاش بود که به‌سوی او پیش آید، از مرز بگذرد، بر بوته‌ها و گندمزارها بوَزد، بر دشت‌ها و کوه‌های دودخیز، رودهای سبزِ ژرف که پیرمرد در آرزوشان بود، و پیش بیاید، تا آپارتمانِ بی‌آسانسورِ او در واشنگتن، بر کنارهٔ پوتوماک، بر کرانهٔ آتلانتیک، در کانونِ جهان.

غبار، وَزان آمد و به‌او گفت که تنهاست.

به‌یاد می‌آرد.

تنها.

۲

«گرینگوی پیر به‌مکزیک آمده بود تا بمیرد.»

سرهنگ فروتوس گارسیا[2] دستور داد فانوس‌ها را دایره‌وار گِرد خاک‌پشته بچینند. سربازان، عرق‌ریزان، عریان تا کمر، گردن‌ها خیس از عرق، بیل‌ها را برداشتند و سختکوشانه به‌کندن افتادند. تیغهٔ بیل‌ها به‌درون بوته‌ها فرو رفت.

گرینگوی پیر: این نامی بود که آن‌ها بر مردی نهاده بودند که سرهنگ حالا به‌یادش می‌آورد؛ حالا که پِدِروی جوان چشم به‌جُنب و جوش

1. Pederito 2. Frutos Garcia

مردانی دوخته بود که در شبِ بیابان تلاش می‌کردند. پسرک دیگربار گلوله‌ای را می‌دید که پسو[1]ی نقره را میان هوا سوراخ می‌کرد.

«واقعاً تصادفی بود که آن روز صبح همدیگر را توی چیهواهوا[2] دیدیم. خودش هیچ‌وقت به‌ما نگفت، امّا همه‌مان می‌دانستیم که چرا به‌مکزیک آمده بود: دلش می‌خواست ما بِکُشیمش، ما مکزیکی‌ها. برای همین آمده بود. برای همین از مرز گذشت. آن‌روزها کم آدم‌هایی داشتیم که ولایت خودشان را ول کنند و بروند.»

خاکی که با هر تیغهٔ بیل بیرون می‌ریخت ابری سرخ را می‌مانست سرگردان در آسمان، بسی پایین، بسی نزدیک به‌نور فانوس‌ها. سرهنگ گارسیا گفت، **آن‌ها** می‌رفتند، آره، گرینگوها می‌رفتند. زندگی‌شان را می‌گذاشتند سرِ گذشتن از مرزها، زندگیِ خودشان و زندگیِ آدم‌های دیگر را. پیرمرد هم به‌این دلیل به‌جنوب آمده بود که در مملکت خودش دیگر مرزی نمانده بود که از آن بگذرد.

«آهای، یواش، مواظب باش.»

«و مرزِ این‌جا چی؟» این را آن زنِ اهل امریکای شمالی در حالی که به‌پیشانی‌اش می‌زد پرسیده بود. ژنرال آرویو در پاسخ دست بر قلبش نهاده بود و گفته بود «و مرزی که این‌جاست چی؟» گرینگویِ پیر می‌گفت «مرزی هست که ما فقط شبانه دلِ گذشتن از آن‌را داریم. مرز تفاوت‌های خودمان با دیگران، مرز نبردهامان با خودمان.»

سرهنگ فروتوس گارسیا پرسید: «گرینگویِ پیر در مکزیک مُرد؛ فقط به‌این دلیل که از مرز گذشت؛ مگر همین کافی نبود؟»

اینوکِنْسیو مانسالوو[3]، با چشمانی سبز که چیزی جز شکافی باریک نبود، پرسید «یادتان هست که وقت ریش تراشیدن اگر صورتش را می‌برید چه‌طور به‌لرزه می‌افتاد؟»

---

1. Peso
2. Chihuahua
3. Inocencio Mansalvo

سرهنگ افزود: «چه‌قدر هم از سگ‌های هار می‌ترسید.»

پدِروی جوان گفت: «نه، این جور نیست. آدم پُردلی بود.»

لاگاردونیا[1] خندان گفت: «راستش من همیشه توی این فکر بودم که قدیس است.»

هریت وینسلو[2] گفت: «نه، تنها چیزی که می‌خواست این بود که همان‌طور که بود به‌یادش بیارند.»

«آهای بپا، یواش.»

«خیلی بعد، وقتی کم‌کم تکه‌تکهٔ زندگی‌اش را کنار هم چیدیم فهمیدیم گرینگوی پیر چرا به‌مکزیک آمده بود. فکر می‌کنم کارش درست بود. پاش که به‌این‌جا رسید به‌همه فهماند که خسته است، و اوضاع دیگر مثل گذشته نیست، امّا ما به‌اش احترام می‌گذاشتیم، چون این‌جا هیچ‌وقت خسته ندیدیمش، و ثابت کرد که به‌اندازهٔ هر آدم دیگر دل دارد. حق داری پسرجان، آدم شجاعی بود، آن‌قدر شجاع که به‌صلاحش نبود.

«یواش، بپا.»

تیغهٔ بیل‌ها به‌چوب خورد و سربازان لحظه‌ای دست از کار کشیدند و عرق از پیشانی ستردند.

گرینگوی پیر اغلب به‌شوخی می‌گفت: «خوش دارم ببینم این مکزیکی‌ها بلدند رودررو شلیک کنند یا نه. من کارم را کرده‌ام، خودم هم کَلَکم کنده است.» می‌گفت دوست دارم این بازی را، جنگیدن را دوست دارم، خوش دارم ببینمش.

«بله قربان، آدم غزل خداحافظی را توی چشم‌هاش می‌خواند.»

«کس و کاری نداشت.»

«از کار دست کشید و آواره شد توی ولایت‌های جوانیش؛ رفت به کالیفرنیا که وقتی روزنامه‌نگار بود آن‌جا کار می‌کرد، بعد جنوب امریکا،

1. La Gardoña

2. Harriet Winslow

همان‌جا که زمان جنگ داخلی جنگیده بود، و نیواورلئان، جایی که افتاده بود به‌عرق‌خوری و خانم‌بازی و حسابی شرارت کرده بود.»

«هی، این سرهنگِ ما هم همه‌چیز را می‌داند.»

«هوای این سرهنگ را داشته باش، خودش را می‌زند به‌مستی، امّا گوش‌هاش را تیز کرده.»

«و بعد مکزیک: یک خاطرهٔ خانوادگی. پدرش هم این‌جا بوده، بیش‌تر از نیم قرن پیش که امریکایی‌ها به‌ما حمله کردند، سرباز بوده.»

«سرباز بود، با وحشی‌های لُخت و پتی جنگید و به‌دنبال پرچم کشورش به‌پایتخت نژادی متمدّن در منتهاالیهِ جنوب رفت.»

گرینگویِ پیر به‌شوخی گفت: «می‌خواهم ببینم این مکزیکی‌ها بلدند رودررو شلیک کنند یا نه. من کارم را کرده‌ام، خودم هم کَلَکم کنده است.»

«چیزی که ما ازش سر درنیاوردیم همین بود، آخر جلو چشم‌مان پیرمردی می‌دیدیم شق و رق عین سُنبهٔ تفنگ، دست‌هاش اصلاً نمی‌لرزید، انگار یک تخته‌سنگ. آره، اگر با سربازهای ژنرال آرویو رفت برای این بود که تو، پِدِریتو، خودت فرصتش را فراهم کردی و او هم با کُلت ۴۴اش از فرصت استفاده کرد.»

مردان گِردِ گورِ گشاده زانو زدند و گوشه‌های صندوق چوب کاج را با دست پاک کردند.

«اما این را هم می‌گفت که یک راهِ قشنگ برای مُردن این است که آدم را جلو یکی از این دیوارهای سنگیِ مکزیکی واایستانند و آبکشش کنند. پوزخند به‌لب می‌گفت، راهِ خلاصی از پیری و مرض و افتادن از پله‌های زیرزمین همین است.»

سرهنگ دَمی خاموش ماند. حسّ می‌کرد صدای سقوط قطره بارانی را در دلِ بیابان شنیده. نگاهی به‌آسمان صاف انداخت. صدای اقیانوس محو می‌شد.

دوباره گفت «هیچ‌وقت اسم واقعی‌اش را ندانستیم.» و به‌اینوکِنْسیو مانسالوو نگاه کرد که نیمه‌عریان و عرق‌ریزان زانو زده بود کنار تابوت سنگین که سخت به‌زمین چسبیده بود. انگار به‌زمانی چنان کوتاه ریشه در خاک دوانده بود. «اسم این گرینگوها هم برای ما دردسری شده، مثل قیافه‌شان، همه‌شان شکل هم‌اند؛ زبان‌شان عین زبان چینی است.»

لاگاردونیا که در دنیا هیچ چیز را با تماشای تدفین، تا چه رسد به‌نبش قبر، عوض نمی‌کرد، غریو خنده‌اش را سر داد «قیافه‌شان برای ما عین چینی‌هاست. با هم مو نمی‌زنند.»

اینوکِنْسیو مانسالوو تختهٔ نیم‌پوسیده را از روی تابوت کنار زد و آنان چهرهٔ گرینگویِ پیر را دیدند که شب آشکارتر از مرگ تحلیل برده بودش. سرهنگ گارسیا با خود فکر کرد: تحلیل‌رفته در طبیعت. صورتِ هوافرسودِ سبزگون لبخندی شگفت داشت؛ خمیازهٔ مرگ لثه‌ها و دندان‌های دراز را آشکار می‌کرد ـ دندان‌های گرینگویی یا اسبی ـ که شکلکی تا ابد تسخرزن می‌ساخت.

همگی یک دَم برجا ماندند و خیره شدند بر آن‌چه روشناییِ شب آشکار می‌کرد؛ تابش توأمان چشمان گودافتاده امّا گشادهٔ جسد. در این میان نگاهِ پسرک به‌موهای گرینگو خیره شده بود که در مرگ هم گفتی با دقّت شانه شده بود، هر رشتهٔ سپید بر جای خود بود، انگار که آن‌جا در تهِ گور جنی کوچک، نگهبان موها، چنان اصلاحی می‌کرد که وقتی مُردگان با عزرایل رودررو می‌شدند موهاشان مثل کشتزاری تازه دروشده آراسته می‌نمود.

زنی که لاگاردونیا نام داشت به‌قاه‌قاهِ خنده گفت «خودِ خودِ عزراییل.»

سرهنگ فروتوس گارسیا با صدایی کشدار امر کرد «دِ بجنبید، زود باشید. از آن تو درش بیارید. قرار است تا فردا صبح زود این حرام‌زادهٔ پیر را به‌کامارگو[1] برسانیم. عجله کنید، یک راه خاکی دور و دراز جلومان است؛ اگر باد بلند شود گرینگویِ پیر از دست‌مان می‌رود.»

---

1. Camargo

به‌راستی هم چنان شد که او می‌گفت؛ باد بر هرزه‌خاکِ شورزارِ باتلاقی وزیدن گرفت، این سرزمین سرخپوستانِ دست‌نیافتنی، اسپانیایی‌های مرتد، گلّه‌زنان دلیر و کان‌های وانهاده به‌سیلابه‌های قیرگونِ دوزخ. به‌راستی هم نعشِ گرینگویِ پیر کم و بیش در باد صحرا محو شد، چنان‌که گفتی مرزی که او روزی پشت سر نهاده بود نه از خاک که از هوا بود و اکنون حلقه‌ای شده بود بر گِرد همهٔ زمان‌هایی که هر یک از آنان ــ آونگ در آن فضا، با جنازه‌ای از گور درآمده بر دست‌ها ــ می‌توانست به‌یاد آورد: لاگاردونیا، مویه‌کنان و دست و پا گُم‌کرده، غبار از پیکر پیرمرد می‌سترد، پسرک دلِ آن نداشت که دست بر مرد مُرده بگذارد، دیگران کورروار به‌یاد می‌آوردند فراخنای گشاده در هر دوسوی زخمی را که از شمال چون ریوگرانده دهان می‌گشود و از درّه‌های پُرشیب فرود می‌آمد تا می‌رسید به‌کوه‌های سانگره دُکریستو[1] که جزایری بودند در صحرای شمال، سرزمین کهن پوئه‌بلوها[2]، ناواخوها[3] و آپاچی‌ها، شکارگران و دهقانانی که سلطهٔ اسپانیا بر «دنیای نو» را به‌تمامی گردن ننهاده بودند، این دو دسته که زادهٔ سرزمین‌های چیهواهوا و ریوگرانده بودند، انگار که در این‌جا می‌مُردند، بر این جلگهٔ مرتفع که گروهی سرباز بر آن، چند لحظه‌ای به‌حالت تندیسِ «اندوه[4]» درآمده بودند؛ گیج از کاری که کرده بودند و از شفقتی که در خود حسّ می‌کردند؛ تا آن‌گاه که سرهنگ سکوت را شکست «زود باشید بچه‌ها، باید گرینگو را به‌کشورش برگردانیم، دستور ژنرال‌مان است.»

و آن‌گاه نگاهش به‌چشمان آبیِ گودافتادهٔ مُرده افتاد و ترسید، چرا که آن چشم‌ها در یک دَم، آن فاصلهٔ بعید را که مردمان از مُردگان توقع دارند از

---

1. Sangre de Cristo
2. Pueblos
3. Navajos
۴. Pieta. تندیس مشهوری از میکل‌آنژ. تندیس مریمِ اندوهناک که جنازهٔ عیسی را بر زانوان نهاده ــ م.

دست داد، و چون آن چشم‌ها هنوز زنده می‌نمود، سرهنگ با آن‌ها سخن گفت: «شما گرینگوها هیچ‌وقت به‌این فکر افتاده‌اید که تمام این سرزمین روزی مال ما بوده؟ آخ، نفرت ما و خاطره‌هامان دست به‌دست هم جلو می‌روند.»

اینوکِنْسیو مانسالوو به‌سرهنگ خیره شد و کلاهِ لبه‌پهنش را به‌سر گذاشت و در حالی که غبار از کلاهش به‌هوا برمی‌خاست به‌سوی اسبش رفت، و آن‌گاه همه‌چیز به‌ناگهان شتاب گرفت، حرکات، فرمان‌ها، رفت و آمدها: منظره‌ای واحد، در دور و دوردست، در دل بیابان رنگ می‌باخت و آن گروه رفته‌رفته از چشم پنهان می‌شد. سرهنگ فروتوس گارسیا و پدِروی جوان، لاگاردونیای خندان، اینوکِنْسیو مانسالووی خسته، سربازان و نعش خشک گرینگویِ پیر پیچیده در پتویی و بسته بر محملی از شاخه‌های درختان و تسمه‌های چرمی که دو اسبِ چشم‌بند به‌سر آن‌را می‌کشیدند.

۳

چندان‌که از ریوگرانده گذشت صدای انفجار را شنید و برگشت تا پُل را در آتش ببیند. در اِل‌پاسو[1] از قطار پیاده شد، چمدانی تاشو با خود داشت، سراپا سیاه پوشیده بود و فقط سرْدست‌ها و پیش‌سینهٔ پیراهنش سفید بود. پیش خود فکر کرده بود که در این سفر به‌بار و بُنهٔ زیادی نیاز ندارد. مسافتی اندک را در این شهرِ مرزی پیاده طی کرد، این شهر را خشک‌تر، دلگیرتر و کهنه‌تر از آن‌چه می‌دید تصور کرده بود، و دستخوش انقلاب، دستخوش آشوب آن‌سوی رود؛ امّا شهری می‌دید با اتومبیل‌های برّاقِ نو، فروشگاه‌های پُر و پیمان و آدم‌هایی جوان، چندان جوان که به‌ایشان نمی‌آمد در قرن

1. El Paso

نوزدهم به‌دَنیا آمده باشند. بی‌هوده در جست‌وجوی تصویری از مرز امریکا بود که خود در ذهن ساخته بود. خریدن اسب بی‌آن‌که ناچار باشد از پرسش‌های بی‌جا دربارهٔ مقصد سوار طفره برود، کاری آسان نبود.

می‌توانست از مرز بگذرد و در مکزیک اسب بخرد؛ امّا پیرمرد خوش داشت زندگی را بر خود دشوار کند. گذشته از این، این را به‌کلّهٔ خود فروکرده بود که به‌اسبی امریکایی نیاز دارد. اگر چمدانش را در گمرکخانه باز می‌کردند، چیزی که در آن می‌یافتند عبارت بود از چند ساندویچ ژامبون، تیغی تاشو، مسواک، چند تا از کتاب‌های خودش، نسخه‌ای از **دُن‌کیشوت**، پیرهنی تمیز و یک کُلت ۴۴ پیچیده در لباس زیرش. خوش نداشت برای کسی توضیح بدهد که چرا با چنین بار و بُنهٔ مختصر و مفید سفر می‌کرد.

«دلم می‌خواهد جنازه‌ای خوش‌قیافه باشم.»

«کتاب‌ها چی، سینیور؟»

«مال خودم هستند.»

«کسی نگفت دزدیده‌اید.»

پیرمرد از رو می‌رفت، امّا توضیح بیش‌تری نمی‌داد. «تمام عمر آرزویم بوده که **دُن‌کیشوت** را بخوانم. دوست دارم تا نمرده‌ام این کار را بکنم. نوشتن را برای همیشه کنار گذاشته‌ام.»

این صحنه را پیش خود مجسم کرد و به‌فروشندهٔ اسب گفت که قصد دارد در شمال شهر قطعه‌زمینی بخرد و آبادش کند، در این بوته‌زارها اسب هنوز هم بیش‌تر از آن ابوقراضه‌ها به‌درد می‌خورد. مرد حرفش را تصدیق کرد و گفت که‌کاش همه مثل او فکر می‌کردند، چون این روزها دیگر کسی اسب نمی‌خرید مگر آن‌هایی که از طرف یاغی‌های مکزیکی می‌آمدند. برای همین بود که قیمت اسب کَمَکی بالا بود، آن‌طرف مرز انقلاب شده بود و انقلاب هم که مایهٔ رونق کسب و کار است.

«بله اسب خوب هنوز هم جای خودش را دارد.» پیرمرد این را گفت و بر مادیانی سفید سوار شد که در تاریکیِ شب به‌خوبی دیده می‌شد و هر وقت صاحبش می‌خواست زندگی را بر خود سخت کند به‌آسانی خواسته‌اش را برمی‌آورد.

از آن‌جا به‌بعد می‌بایست حسّ جهت‌یابیِ خود را به کار می‌گرفت، زیرا اگرچه مرز با رودی که اِل‌پاسو را از سیوداد خوارِس[1] جدا می‌کرد، گشاده و آشکار بود، آن‌سوی شهرِ مکزیکی هیچ نشانه‌ای نبود مگر خطی در دوردست، آن‌جا که آسمان به‌دشت خشکِ غبارگرفته می‌پیوست.

چندان‌که پیرمرد پیش می‌تاخت افق پس می‌نشست. پاهای درازش زیر شکم مادیان آویخته بود و چمدان چرمی را در بغل می‌فشرد. بیست کیلومتریِ غربِ اِل‌پاسو از باریک‌ترین گُدار رود گذشت و در همین دَم بود که همه چشم به‌انفجار پُل دوخته بودند. هم در آن‌دَم در چشمان روشن پیرمرد همه‌چیز در هم آمیخت: شهرهای طلایی، لشکریانی که هرگز بازنگشته بودند، راهبان گُم‌شده، قبایل بدوی و روی به‌زوال توبوسو[2] و لاگونرو[3] که از بیماری‌های واگیردار اروپایی جان بدر برده و آن‌گاه به‌شهرهای اسپانیایی‌نشین گریخته بودند تا در جَزر و مدِّ بی‌پایان آغازها و ازهم‌پاشیدگی‌ها، رونق معادن و رکود آن‌ها و کُشتارهایی چندان گسترده که خودِ آن سرزمین، و چندان فراموش شده که تلخکامیِ نسل در نسلِ مردمانش، با اسب و کمان و، بعدها، با تفنگ آشنا شوند.

شورش و سرکوب، خشکسال و قحطی ــ پیرمرد می‌دانست که پای بر سرزمین پُرآشوب چیهواهوا و ریوگرانده می‌نهد و ایمنگاهِ اِل‌پاسو را پشت سر می‌گذارد؛ شهری بنیاد نهاده با صدوسی نفر آدم و هفت‌هزار رأس دام. داشت این پناهگاهِ مقدّس پناهندگان شمال و جنوب را ترک می‌گفت.

1. Ciudad Juarez
2. Tobosos
3. Laguneros

پناهگاهی نااستوار در دل صحرای خشک: یک خیابان اصلی، هتلی و پیانولا[1]یی، دکه‌های فروش آب‌های گازدار و فوردهای پت‌پتو، و پاسخ شمالِ مهاجم به‌سراب‌های صحرا: پُل معلّق آهنی، ایستگاه قطار، و مِهی آبی که از شیکاگو و فیلادلفیا می‌آمد.

او خود دیگر پناهنده‌ای داوطلب بود، درست همانند بازماندگان حملات کونچوها[2] و آپاچی‌ها که ضرورتی بی‌شفقت، بیماری، بی‌داد و سرخوردگی ایشان را بار دیگر آواره کرده بود: این‌همه آن‌گاه که گرینگوی پیر مرز مکزیک و ایالات متحد را پشت سر می‌نهاد از ذهن او می‌گذشت. جای تعجب نبود که آنان دیگر از آن گریز همواره خسته شده بودند و صد سال می‌شد که در زنجیر نظامِ مزارعِ بزرگ دست و پابسته مانده بودند.

امّا شاید هراسی جز این در دل داشت، و آن‌گاه که از مرز می‌گذشت بر زبانش آورد: «مشکل این‌جاست که هر کدام از ما مرز واقعی را درون خود دارد.»

در دوردست پل منفجر شد و او به‌سمت راست، به‌سوی جنوب، عنان پیچید، و آن‌گاه که دمی مانده به‌شب بوی تورتیلای گرم و لوبیا را شنید از درستیِ مسیر خود مطمئن شد (دیگر در مکزیک بود، و همین کافی بود.)

به کلبه‌ی گلیِ کوچکِ خاکستری نزدیک شد و با اسپانیاییِ لهجه‌دارش پرسید که آیا می‌توانند لقمه‌ای غذا و زیراندازی برای خواب به‌او بدهند. صاحبانِ فربه خانهٔ دودزده گفتند البته که می‌توانند *esta es su casa, señor*[3]

زبان‌بازیِ تعارف‌آمیز مکزیکی‌ها را می‌شناخت، امّا نگران بود که وقتی خانه را تقدیمش می‌کردند صاحب‌خانه این حق را به‌خود می‌داد که میهمان را آماج هر بلهوسی و هر اهانتی بکند، خاصه آن‌گاه که سوءِ ظنی برخاسته از

---

۱. Pianola. نوعی پیانوی کوکی که با فشار هوا کار می‌کند ــ م.

2. Conchos

۳. خانهٔ خودتان است، سینیور.

غیرت مردانه در میان می‌بود. امّا خارخار دعوایی را که در دلش افتاده بود پس راند و با خود گفت، نه، فعلاً نه. آن شب، وقتی بالباس سیاهش بر تشک کاهی چرت می‌زد و به‌نفَس‌های سنگین میزبانان و سگ‌شان گوش می‌داد و بوی تن آن جفت را می‌شنید که با بوی خودش متفاوت بود، چرا که آنان خوراک‌شان و فکرشان و عشق‌شان و ترس‌شان با او متفاوت بود، خوشحال بود که به‌خانه راهش داده بودند. در آن چهار ضربهٔ پیاپیِ جبران‌ناپذیر جز خانه چه چیزی را از دست داده بود؟ به‌رغمِ چشمک خواب‌آلوده امّا شیطنت‌آمیزش، پیش خود می‌گفت که سرانجام چه دلیل دیگری، جز همین، واداشته بودش تا به‌سوی جنوب بتازد، یعنی تنها مرزی که برایش بر جا مانده بود، بعد از آن‌که در عمرِ هفتاد و یک‌سالهٔ خود هر سه مرز دیگرِ امریکای شمالی را زیر پا نهاده بود، حتی مرز سیاهی که هواداران ائتلاف[1] کوشیده بودند در ۱۸۶۱ برقرار کنند. اکنون آن‌چه مانده بود جنوبِ گشاده بود، تنها درِ باز، تا از آن بگذرد و با ضربهٔ پنجم، ضربهٔ کوروار و مرگ‌آفرین سرنوشت رودررو شود.

سپیده بر ستیغ کوه سر زد.

از میزبان چاقش پرسید: «راهِ چیهواهوا همین است؟»

مرد مکزیکی سری تکان داد و با نیم‌نگاهی غیرت‌آمیز به‌در بستهٔ خانهٔ خود، پرسید: «ببینم، قربان، توی چیهواهوا چه‌کار دارید؟»

و «چه‌کار» را چنان بر زبان آورد که گفتی رمز و رازی در پس آن نهفته است و پیرمرد با خود فکر کرد به‌راستی نخستین امتیاز یک گرینگو بر آدمی مکزیکی همین اسرارآمیز بودن است، چیزی که مکزیکی نمی‌داند چه‌گونه پذیرا شودش: دوست یا دشمن. هرچند معمولاً گرینگوها نفعی از این تردید نمی‌برند.

---

۱. مقصود هواداران دولتی است که ایالات جنوبی پس از جدا شدن از جامعهٔ ایالات متحد، در سال ۱۸۶۱ تشکیل دادند. این سرآغاز جنگ‌های داخلی شد ــ م.

مکزیکی ادامه داد «آن‌طرف‌ها درگیری خیلی شدید است، آن‌جا تیول پانچو ویلاست.»

نگاهش گویاتر از کلماتش بود. پیرمرد تشکر کرد و به‌راه افتاد. پشت سرش، شنید که مرد مکزیکی درِ کلبه را باز کرد تا زن را که فقط آن لحظه جرأت کرده بود از درز در نگاهی به‌بیرون اندازد به‌باد فحش بگیرد. گرینگو اندیشید که می‌تواند ماخولیای سیاهِ چشمان زن را پیش خود مجسّم کند. سفر برای آن‌کس که به‌ناچار برجا می‌ماند دردناک است، امّا به‌هر تقدیر برای او زیباترست تا برای مسافر. گرینگوی پیر کوشید تا این تصوّر آرامبخش را که حضورش در خانهٔ مردی دیگر هنوز می‌توانست غیرت آن مرد را برانگیزد، از خود دور کند.

کوه‌ها چون مشت‌های فرسودهٔ سیاه سر برکرده بودند و پیرمرد پیکر مکزیک را پیش چشم آورد، همچون نعشی غول‌آسا با استخوان‌هایی از نقره، چشمانی از طلا، گوشتی از سنگ و بیضه‌هایی به‌سختیِ مس.

کوه‌ها مشت‌ها بودند. او می‌رفت تا آن‌ها را، یکی بعد از دیگری باز کند، با این امید که دیر یا زود همچون مورچه‌ای که کنجکاوانه خطوط کف دست را می‌پیماید، آن‌چه را که می‌جُست بیابد.

آن‌شب اسبش را بر کاکتوس بلندی بست و با زیرجامه‌های پشمی که به‌تن داشت چنان خوابی کرد که انگار چند روز نخوابیده بود. آن‌چه را که پیش از خفتن دیده بود در خواب دید: ستاره‌هایی آبی‌گون که تازه سر زده بودند و اخترانی زرد که فرومی‌مُردند. کوشید تا فرزندانِ مرده‌اش را فراموش کند، در این فکر بود که کدام‌یک از ستاره‌ها خاموش شده بودند و نورشان دیگر چیزی جز توهّم او نبود: میراثی از اخترانِ مُرده برای چشمانِ آدمی که قرن‌ها پس از خاموشی‌شان در هنگامه‌ای از غبار و شعله، همچنان ستایشگر آن‌هاست.

در خواب دید که از پُلی شعله‌ور می‌گذرد. از خواب پرید. خواب

نمی‌دید. همان روز صبح وقتی وارد مکزیک می‌شد پُل را دیده بود. اما آن‌دَم که به‌ستاره‌ها خیره شده بود با خود گفت: «چشم‌های من از هر ستاره‌ای روشن‌تر است. هیچ‌کس پیری و نزاری‌ام را نمی‌بیند. همیشه جوان می‌مانم، چون امروز این جرأت را دارم که دوباره جوان باشم. همیشه همان‌طور که هستم به‌یادم می‌آرند.»

چشمان آبیِ پولادگون، زیر ابروانِ تیرهْ‌ـروشنِ کم و بیش بور. این ابروان بی‌گمان محافظ خوبی نبودند در برابر آفتاب بی‌امان و بادی خشک که فردای آن‌روز او را، در حالی که گه‌گاه ساندویچی خشک را دندان می‌زد و کلاه لبه‌پهنِ بی‌قواره‌اش را بر کُپه‌ای موی نقره‌گون محکم می‌کرد، همراه خود به‌دل صحرا کشیدند. حس می‌کرد غول عظیم زالی است در دنیایی که خورشید وقف نورچشمی‌های خود کرده؛ او مردی اهل سایه‌سار بود که در پناه ظلمت زندگی می‌کرد. باد فروکش کرد، امّا آفتاب همچنان سوزان بود. بی‌گمان پوستش تا بعدازظهر تاول می‌زد. دیگر در تک صحرای مکزیک بود، خواهر صحرای افریقا و دشت گُبی، دنبالهٔ صحاری آریزونا و یوما، آیینهٔ کمربندی از شُکوهِ بی‌بار و بَر پیچیده بر گِرد کُرهٔ زمین، گفتی می‌خواست هشدار دهد که این شن‌های سرد، این آسمان شعله‌ور و این زیباییِ عقیم، صبور و گوش به‌زنگ فرصتی می‌جویند تا دیگربار از درون زهدان زمین، بیابان، بر خاک چیره شوند.

«گرینگویِ پیر به‌مکزیک آمده بود تا بمیرد.»

با این‌همه آن‌گاه که سختکوشانه بر مادیان سپید پیش می‌رفت، احساس می‌کرد آرزوی مرگش چیزی مسخره است. صحرای گرداگرد خود را از نظر گذراند. بوته‌های آگاوه سخت و تیز چون نوک شمشیر سر برکرده بودند. بر هر شاخهٔ درخت صمغ خارها زیباییِ دست‌نیافتنیِ گلی قرمز با زیباییِ وحشی را نگاهبانی می‌کردند. بید وحشی همهٔ شیرینیِ عطر تهوع‌آورش را در جام گُلی پریده‌رنگ و ارغوانی گرد آورده بود. روناس

بالابلند و عشوه‌گر سر برداشته و شکوفه‌های زردِ خود را در پناه گرفته بود. هرچند گرینگویِ پیر در پیِ پانچو ویلا و انقلاب آمده بود، بیابان از هم‌اکنون پردهٔ جنگ بود. سرنیزه‌های اسپانیایی، پرهای بلند کلاهِ جنگجویان آپاچی، خارهای قُلاب‌دار و بوته‌های گزنده. طلایه‌داران بیابان، صف‌های بلندِ تاج‌خروس‌ها، این برادران نباتیِ گلّه گرگ‌های شبگرد بود.

کرکس‌ها بالای سرش چرخ می‌زدند، پیرمرد سر بالا کرد و آن‌گاه به‌چابکی زمین را نگریست. در بیابان عقرب و مار فقط غریبه‌ها را می‌گزند؛ مسافر همواره غریبه است. با نگاهی خیره سر بالا کرد و آن‌گاه پایین را نگریست، آواز سوگوارانهٔ فاخته‌های سیاه را شنید که تیز و سبک چون پیکان می‌پریدند، پرواز قوش‌ها گیجش کرد. فراز سرش پرندگان با صدایی چون خش‌خش علف‌های خشک می‌گذشتند.

چشم‌هایش را بست امّا مهمیز بر اسب نیفشرد.

آن‌گاه صحرا به‌او گفت که مرگ چیزی نیست مگر ابطال قوانین طبیعت: زندگی قاعدهٔ بازی است، نه استثنای آن، و حتی بیابانِ به‌ظاهر مُرده هستیِ زندهٔ کوچکی در خود نهفته دارد که سرچشمه و مایهٔ دوام قوانین هستیِ انسان است و از آن‌ها تقلید می‌کند. او ــ حتی اگر می‌خواست ــ نمی‌توانست خود را از الزامات برهوتی که به‌خواست خود بر آن پا نهاده بود رها کند؛ آری، به‌خواست خودش، بی‌آن‌که کسی فرمانش داده باشد: پیرمرد بزن به‌صحرا.

شن بوته‌ها را می‌پوشانَد. افق با نوری لرزان پیش چشمش برمی‌خیزد. سایه‌های بی‌قرارِ ابر زمین را در حجابی سایه‌روشن می‌پوشانند. بوی خاک هوا را می‌آکند، رنگین‌کمانی سرریز می‌کند در آیینهٔ خود. بیشه‌های انگبار با خوشه‌های زرد گُل‌هاشان شعله‌ور شده‌اند. بادی سوزان بر همه‌چیز می‌وزد.

گرینگویِ پیر به‌سرفه می‌افتد و صورت خود را با دستمالی سیاه

می‌پوشانَد. نفَسش پس می‌نشیند درست به‌همان‌گونه که بسی پیش‌تر از این، آب‌ها از خاک پس کشیدند تا بیابان را پدید آرند. تشنهٔ هوا بود، مثل سروهای رُسته بر کرانهٔ آفتاب‌سوختهٔ جویبار که رطوبت زمین را به‌خود می‌کشند.

درمانده از تنگیِ نفس می‌ایستد. به‌زحمت پیاده می‌شود، در طلب هوا دهان می‌گشاید و حریصانه چهره در تهیگاهِ مادیان پنهان می‌کند. به‌رغْم این‌همه با خود می‌گوید: «سرنوشتم دست خودم است.»

۴

اینوکِنْسیو مانسالوو همین‌که گرینگو را دید که به‌اردوگاه نزدیک می‌شود گفت: «این مرد به‌این‌جا آمده تا بمیرد.»

پدِرو که فقط یازده سال داشت و هنوز بسیار مانده بود تا به‌پای چریکِ دلیری چون این مردِ اهل تورئون[1]، کوئاهوئیلا[2] برسد، درست مقصود اینوکِنْسیو را درنیافت. امّا از همان‌دَم احترام گرینگو در دلش جا گرفت. درست است که مانسالوو مثل شیر می‌جنگید، امّا آن‌جا که پیشگوییِ سرنوشتِ آدم‌ها در میان بود، حرف‌هاش خیلی بدشگون می‌شد. جدا از این، گرینگویِ پیر نشان داد که در چیهواهوا جنگجویی به‌شجاعت او نیست. شاید مانسالوو همان‌دَم که او را دید، آن شجاعتِ مرگ‌خواهانه را حسّ کرد و آن حرف را زد.

«آن گرینگو جوری به‌تاخت وارد این‌جا شد که انگار سر دعوا داشت، انگار می‌خواست پای همهٔ ما را هم به‌دعوا بکشد، حتی اگر کار به‌آن‌جا می‌کشید که می‌ریختیم سرش و تکه‌تکه‌اش می‌کردیم.»

سرهنگ فروتوس گارسیا که پدرش اسپانیایی بود، گفت «معلوم بود که

---

1. Torreon
2. Coahuila

آدم باشرفی است. قصد بدی از آمدن به‌این‌جا نداشت. این را از همان نگاه اوّل می‌شد بفهمی.»

اینوکِنْسیو بر حرف خود پا می‌فشرد «به‌اِتان که گفتم، به‌این‌جا آمده تا بمیرد.»

سرهنگ تکرار کرد «امّا شرافتمندانه.»

مانسالوو باز گفت «شرافتمندانه‌اش را دیگر نمی‌دانم، چون طرف گرینگوست؛ امّا از مردنش مطمئن‌ام. آخر یک گرینگو از ما چه انتظاری می‌تواند داشته باشد، جز همان‌که گفتم، مرگ.»

«چرا باید این‌طور باشد؟»

دندان‌های اینوکِنْسیو مانند چشمانش که تابشی سبز داشت، می‌درخشید. «چون که از مرز رد شده. مگر همین دلیل بس نیست؟»

لاگاردونیا خندان گفت «پناه بر خدا، معلوم است که نیست.» روسپیِ پُرهیبتی بود اهل دورانگو[1] که دنبال سربازان راه افتاده بود، تنها زن حرفه‌ای در خیل زنانِ آبرومندی که در پیِ سپاهِ ژنرال آرویو «خودشان» راه افتاده بودند. «کارش فقط دعاکردن است. غلط نکنم از آن آدم‌های مقدّس است.» و خنده‌ای چنان بلند سر داد که بزک گونه‌های گوشتینش، مثل رنگ و روغنی مانده در آفتاب، ترَک‌ترَک شد. صورتش را در دسته‌ای گل‌سرخِ پژمرده که همیشه بر سینه می‌زد پنهان کرد.

بعدها، در همان چندروزی که گرینگویِ پیر با سپاهیان ویلا همراه شد، اینوکِنْسیو و سرهنگ دیدند که درست به‌اندازهٔ دختری که برای نخستین‌بار به‌مجلس رقص می‌رود، به‌سرووضع خود می‌رسد. برای خود تیغی داشت که با دقت تیزش می‌کرد، تمام اردوگاه را زیر پا می‌گذاشت تا برای نرم کردن صورتش آب گرم پیدا کند، کار این طاووس پیر به‌آن‌جا کشیده بود که حتی توقع حولهٔ داغ هم داشت. امّا وای به‌وقتی‌که دستش می‌لغزید و صورتش را

1. Durango

می‌برید ــ هرچند که توی واگن ژنرال آرویو یک آینهٔ درست و حسابی دم دستش بود. غیر از او، هیچ‌کدام از ما وقت ریش تراشیدن توی آینه نگاه نمی‌کردیم، فقط با دست کشیدن، یا دست بالا توی آینهٔ روانِ رود. امّا وای به‌وقتی که پیرمرد صورتش را می‌برید، یک ذرع از جا می‌پرید، رنگش پریده بود پریده‌تر می‌شد، جوری دستمال رویش می‌گذاشت که انگار سیل خون راه افتاده، یک تکه کاغذِ تمیز می‌کَند و می‌چسباند روش، انگار بیش‌تر نگران قیافهٔ خودش بود تا خونریزی و عفونت.

لاگاردونیا با صدایی جیغ‌آسا گفت: «خُب، مسأله این است که در تمام عمرش یک‌دفعه هم نمرده.» این را که می‌گفت دیگر آن زنی نبود که از روسپی‌خانهٔ دورانگو آمده باشد؛ بیش‌تر به‌کسی می‌ماند که از صومعهٔ چسبیده به‌آن بیرون آمده، همان‌جا که کشیش‌ها از دفن زنانی چون او خودداری می‌کردند.

عطسه‌زنان، چنان‌که گفتی گُل‌های سینه‌اش هنوز تروتازه‌اند، ادامه داد «همه‌تان می‌گویید که مرگ به‌این‌جا فرستادتش؛ امّا من می‌گویم شیطان فرستادتش، چون حتی شیطان هم نمی‌خواهدش. او این‌جا چه می‌کند؟ لابد مثل همهٔ شما فقیر است، یا مثل من کارش پاک خراب است یا مثل... خودش ناکس و حرام‌زاده است.»

مانسالوو از دور گفت: «انگار یکسر دعا می‌خوانَد، دنبال چیزی می‌گردد.»

لاگاردونیا بی‌مقدّمه گفت: «توی چشم‌هاش یک غمی هست.» و از آن‌دَم احترام پیرمرد را به‌دل گرفت.

سرانجام رسیده بود، بعد از چهار روز پیمودن صحرایی خشک، تک و تنها، جلگه پیش چشمش بود: جلگه‌ای که این‌سوی و آن‌سویش از چادرهایی دودخیز که چون بوته‌هایی بر گِرد قطارِ ازکارافتاده و خفته بر ریل پراکنده بودند، سیاهی می‌زد. آن‌گاه اسب را به‌یورتمه از میان جگن‌ها

گذر داد، تمامیِ میدانگاه را پیشِ روی دید: واگن‌های قطار چون خانه‌های متحرک زنان و کودکانِ سربازانی بودند که خود بر سقف واگن‌ها نشسته و سیگارهای دست‌پیچِ زردرنگ را دود می‌کردند.

موفّق شده بود.

سرانجام رسیده بود. همچنان‌که به‌تاخت پیش می‌رفت از خود پرسید آیا به‌راستی چیزی از این مملکت می‌داند. تصویر دور اتاقی همچون آذرخشی در چشمان آبی‌اش درخشید، دفتر خبر روزنامهٔ **سان‌فرانسیسکو کرونیکل**[1] که اخبار مکزیک آرام‌آرام با سیم نقاله‌ای از هوا به‌آن‌جا می‌رسید، جنجال‌های شهرستان‌ها، رویدادهای کشور، گزارشگران امپراتوریِ ویلیام راندولف هرشت[2] آخیلوس‌های پُرتوش و توان امریکایی بودند نه لاک‌پشت‌های مکزیکی، چُست و چابک در پیِ خبر می‌دویدند و اگر لازم می‌افتاد خود خبر می‌ساختند. خبرهایی پُرطول و تفصیل، که دستاورد شکارشان بود، از پنجره‌های اتاق خبرِ هرست به‌درون می‌ریخت: در ویسکانسین[3] لافولِت[4] انتخاب شد، آپتن سینکلر[5] **جنگل** را منتشر می‌کند، تَفْت[6] مراسم تحلیف به‌جا آورد و قول اصلاح تعرفه‌ها را داد؛ و فرعونی باستانی با سینه‌ای پوشیده از مدال در دژ چاپولتپک پناه گرفته بود و شب از پیِ شب حرفش این بود: «بکشیدشان، داغاداغ بکشیدشان.» و آن‌چه زنده نگاهش می‌داشت این بود که با نگاهی تیز و خصمانه به‌تماشای

---

1. San Francisco Chronicle

۲. William Randolf Hearst (۱۹۵۱ـ۱۸۶۳) مالک زنجیره‌ای از نشریات امریکایی. عضو مجلس نمایندگان ایالات متحد ـ م.

3. Wisconsin

۴. Lafollette, Robert Marion (۱۹۲۵ـ۱۸۵۵). سیاستمدار امریکایی. رهبر رادیکال‌های ویسکانسین ـ م.

۵. Upton Sinclair (۱۹۶۸ـ۱۸۷۸)، نویسندهٔ امریکایی. کتاب معروف او جنگل، به‌فارسی ترجمه شده ـ م.

۶. Taft, William Howard (۱۹۳۰ـ۱۸۵۷)، بیست و هفتمین رئیس‌جمهور امریکا ـ م.

لاشخورهایی بنشیند که فراز کاخ‌ها و کلیساهای مکزیک چرخ می‌زدند. پیرمردی هشیار، باب طبع روزنامه‌نگاران، جبّاری فرتوت با نبوغ ابداع کلمات قصارِ مطلوب روزنامه‌ها: «بی‌چاره مکزیک، این‌قدر دور از خدا و این‌قدر نزدیک به‌ایالات متحد.» خبرهای ناچیزِ برآشوبنده، همچون مگس‌های سبزِ درشت در بعدازظهر تابستان وزوزکنان به‌اتاق خبر می‌ریخت و پنکه‌های قهوه‌ای لق‌لق‌کنان بی‌هوده در تقلا بودند تا هوای دم‌کرده را به‌جنبش درآورند. دانشگاه پرینستن ویلسُن[1] را به‌میدان آورده بود، تِدی روزولت[2] انشعاب کرده بود تا حزب **پیشرو** را سازمان دهد، و در مکزیک راهزنانی به‌نام کارانسا، اوبرگون، ویلا و زاپاتا[3] به‌بهانهٔ انتقام قتل مادِرو[4] و سرنگون کردن آن جبّار میخواره، ویکتوریانو اوئرتا[5]، سلاح برداشته بودند امّا هدف واقعی‌شان تصرّف زمین‌های هرسْت بود. ویلسُن از **آزادیِ جدید** سخن می‌گفت و این‌که دموکراسی را به‌مکزیکی‌ها خواهد آموخت. هرسْت خواهان مداخله، جنگ و گرفتن غرامت بود.

خیال پدرش با او می‌گفت: «مجبور نبودی برای کشته شدن به‌مکزیک بیایی، پسرجان. آن‌وقت را که تازه دست به‌قلم برده بودی یادت هست؟ بودند آدم‌هایی که سر عمرِ دراز تو شرط‌بندی می‌کردند.»

لاگاردونیا گفت: «کاری که می‌کند، دعا کردن است و بس؛ لابد از آن آدم‌های مقدّس است.»

---

۱. Wilson, Woodrow (۱۹۲۴ـ۱۸۵۶)، بیست و هشتمین رئیس‌جمهور ایالات متحد (۲۱ـ۱۹۱۳).

۲. Roosvelt, Theodor (۱۹۱۹ ـ ۱۸۵۸)، سیاستمدار امریکایی، بیست و ششمین رئیس جمهور ایالات متحد (۱۹۰۹ ـ ۱۹۰۱). پیش از رسیدن به‌ریاست‌جمهوری فعالیت‌های گوناگون داشت، از جمله تشکیل سواره‌نظام داوطلب با نام سواران بی‌باک و تأسیس حزب پیشرو.

۳. Zapata, Villa, Obergón, Carranza، از رهبران انقلاب مکزیک.

۴. Madero, Francisco (۱۹۱۳ـ۱۸۷۳)، سیاستمدار انقلابی مکزیک. در ۱۹۱۱ پورفیریو دیاس را وادار به‌استعفا کرد و به‌ریاست جمهوری رسید. در ۱۹۱۳ در شورشی که در مکزیکوسیتی برپا شد دستگیر شد و اوئرتا او را تیرباران کرد.

5. Victoriano Huerta

اینوکِنْسیو به‌خنده گفت: «تو را که هیچ‌وقت توی حیاط صومعه خاک نمی‌کنند.»

لاگاردونیا گفت: «چی، نمی‌کنند؟ ترتیب همهٔ کارها را با خانواده‌ام در دورانگو داده‌ام. قرار است وقتی مُردم این‌جور بگویند که من عمه خوزِفا آرئولا[1] هستم. او تمام عمرش باکِره ماند، از بس پاک و پاکیزه بود هیچ‌کس چیزی ازش به‌یاد ندارد. کشیش‌ها فقط گناهکارها را به‌یاد می‌آرند.»

«خُب، به‌زودی می‌بینیم که این گرینگو از کدام دسته است، قدیس‌ها یا گناهکارها.»

«یعنی این گرینگو چه چیزی از ما می‌خواهد؟»

گرینگوی پیر می‌دانست که خبرنگارانی مثل او آن‌طرف‌ها فراوان‌اند، آن‌ها از هر دوسوی رود آمده بودند و دور و بر ارتش پانچو ویلا می‌پلکیدند، و همین بود که وقتی سواره از میان اردوگاه می‌گذشت هیچ‌کس جلوش را نگرفت؛ امّا بدبینانه نگاهش می‌کردند: سرهنگ فروتوس گارسیا همیشه می‌گفت قیافه‌اش به‌خبرنگارها نمی‌خورد، پس جای تعجب نبود که این پیرمرد بلندِ لاغر را با موهای سفید و چشمان آبی و پوستی گُلی‌رنگ با چین و چروک‌هایی مثل شیارهای مزرعهٔ ذُرّت، و پاهای درازی که پایین رکاب آویزان بود، غریبه‌وار نگاه کنند. سرهنگ فروتوس گارسیا که پدرش اسپانیایی بود و در سالامانکا، گواناخواتو[2]، کسب و کار داشت، می‌گفت بُزچران‌ها و مستخدمه‌های قلچماق وقتی دُن‌کیشوت بی‌آن‌که کسی دعوتش کرده باشد سوار بر یابویی مُردنی به‌دهکده‌شان وارد شده بود و با نیزه‌اش به‌قشون ساحره‌ها حمله کرده بود، همین‌طور نگاهش کرده بودند.

مردم همین‌که چشم‌شان به‌کیف سیاهِ او افتاد از درون واگن‌های شلوغ فریاد زدند: «دکتر! دکتر!»

پیرمرد در جواب‌شان به‌فریاد گفت: «نه، دکتر نیستم. دنبال پانچو ویلا می‌گردم.»

---

1. Josefa Arreola
2. Guanajuato

همگی دسته‌جمعی فریاد کشیدند: «ویلا، ویلا، زنده‌باد ویلا» و آن‌گاه سربازی با کلاهِ لبه‌پهن آغشته به‌عرق و غبار از بالای سقف واگن خنده‌کنان داد زد: «ما همه‌مان ویلاییم.»

گرینگویِ پیر حسّ کرد کسی پاچهٔ شلوارش را می‌کشد و به‌پایین نگاه کرد. پسری ده‌ـ یازده‌ساله با چشمانی چون مرمر سیاه و دو قطار فشنگِ آویخته بر سینه، پرسید: «می‌خواهید پانچو ویلا را ببینید؟ ژنرال قرار است امشب ببیندش. بیایید تا ژنرال را نشان‌تان بدهم، سینیور.»

پسرک افسار اسب پیرمرد را گرفت و او را به‌سوی یکی از واگن‌های قطار بُرد که مردی با آروارهٔ محکم و برجسته، سبیلی تُنُک و چشمان تنگِ کهربایی بر آن نشسته بود و تاکو[1] می‌خورد و چنگه‌ای موی مِس‌گونِ بی‌آرام را پُف‌کنان از پیش چشمانش کنار می‌زد.

مردِ تنگ‌چشم که پاهای پوشیده در ساقپوش چرمی را از درگاه واگن آویخته بود، پرسید «کی هستی گرینگو؟ از آن خبرنگارها؟ یا آمده‌ای به‌مان مهمّات بفروشی؟»

اینوکِنْسیو مانسالوو می‌خواست به‌فرمانده‌اش بگوید: «این مرد به‌دنبال مرگ آمده این‌جا.» اما لاگاردونیا به‌موقع دست بر دهانش نهاد: می‌خواست ببیند آن‌چه دوستانش آن‌روز صبح حدس زده بودند درست درمی‌آید یا نه. پسرک دهنهٔ اسب مرد غریبه را می‌کشید.

پیرمرد سری تکان داد و گفت که آمده تا به‌مردان ویلا بپیوندد. «می‌خواهم بجنگم.»

چشمان تنگ اندکی فراخ‌تر شد، صورتکِ غبارگرفته به‌شادی از هم شکُفت. لاگاردونیا خندهٔ بلندش را سر داد و زنانی با دامن‌های شندره، پیچیده در شال‌ها، با او همنوا شدند؛ اینان از آشپزخانه که در تهِ واگنِ بار بود بیرون زده بودند تا ببینند چه چیزی ژنرال‌شان را به‌قهقاهِ خنده انداخته.

---

۱. taco. غذای سنتی مکزیک ــ م.

ژنرال جوان خندان گفت: «هی! پیرمرد! پیرمرد! تو دیگر خیلی پیری. برو به‌باغچه‌ات برس، این‌جا چه می‌کنی؟ ما حوصلهٔ بار اضافی نداریم. زندانی‌های جنگی‌مان را خلاص می‌کنیم تا ناچار نباشیم با خودمان این‌ور و آن‌ور بکشیم‌شان. این ارتش چریک‌هاست، می‌دانی یعنی چه؟»

گرینگو گفت: «آمده‌ام بجنگم.»

اینوکِنْسیو مانسالوو گفت «آمده بمیرد.»

«ما خیلی سریع حرکت می‌کنیم، بی‌سروصدا. این موهای تو توی شب مثل شعلهٔ سفید برق می‌زند، پیرمرد. برو پی کارت، دست از سر ما بردار. این‌جا ارتش است، نه خانهٔ سالمندان.»

پیرمرد گفت: «امتحانم کن.» و سرهنگ به‌یاد می‌آورد که این را به‌سردی گفت.

زن‌ها مثل گنجشک‌ها جیک و جیک می‌کردند، امّا وقتی ژنرال با نگاهی به‌سردیِ کلامِ پیرمرد او را ورانداز کرد، ساکت شدند. ژنرال یک کُلت ۴۴ لوله‌بلند از غلاف بیرون کشید. پیرمرد روی زین تکان نخورد. ژنرال تپانچه را به‌سوی او افکند و پیرمرد آن‌را در هوا گرفت.

همه منتظر ایستادند. ژنرال دست در جیب گود شلوار سفید دهقانی‌اش کرد و پسوی نقرهٔ درخشانی به‌بزرگیِ تخم‌مرغ و به‌پهنای ساعت مچی بیرون آورد و آن‌را راست به‌هوا پراند. پیرمرد صبر کرد تا سکّه پایین بیاید و به‌دووجبیِ بینیِ ژنرال برسد، بعد آتش کرد، زن‌ها جیغ کشیدند، لاگاردونیا به‌زن‌های دیگر نگاه کرد، سرهنگ و اینوکِنْسیو به‌فرمانده‌شان نگاه کردند، فقط پسرک بود که چشم به‌گرینگو داشت.

ژنرال بفهمی‌نفهمی سرش را دزدید. پسرک در پیِ سکّه دوید، از خاک برش داشت، سکّه را که اندکی خمیده بود به‌قطار فشنگ‌هایش مالید و آن‌را به‌ژنرال داد. سوراخی کامل بر پیکر عقاب بود.

ژنرال لبخندزنان گفت: «سکّه را برای خودت بردار پِدِریتو، این مرد را

تو براماان آوردی» و سکّهٔ نقره انگشتانش را سوزاند. «فکر نکنم چیزی غیر از کُلت ۴۴ پسو را این‌جوری سوراخ کند. دشتِ اوّلِ من بود. تـو بُـردیش، پدِریتو، برش دار.»

مانسالو گفت: «این مرد آمده تا بمیرد.»

لاگاردونیا که گُل‌هایش را بو می‌کشید گفت: «حـالا دیگـر ایـن‌قدرها مطمئن نیستم که قدیس باشد.»

سرهنگ از خود می‌پرسید، یک گرینگو در مکزیک چه‌کار دارد.

«چشم‌هاش پُر از دُعا بود.»

ــ اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد ــ و گرینگوی پیر اگر نمی‌دانست آنان که وقتی او از کوه‌های فلزگون به‌سوی دشت سرازیر می‌شد تماشایش می‌کردند چه فکری در سر داشتند، کلمات نوشته‌شدهٔ خود را از دور برای آنان تکرار می‌کرد: «این تکّه از بشـریّت، ایـن‌گونه و نـمونهٔ ذکـاوت، ایـن دستکار انسان و حیوان، این پرومتهٔ زبونِ بی‌شُکوه، دعا بر لب می‌آید، آری، و فراموشی را به‌لابه از هر چیز تکدّی می‌کند.»

«این رنـجِ مـجسّم، خـواست خـاموشوارِ خـود را بـر زمـین و آسـمان به‌یکسان، و بر هر سبزه و گیای بیابان، بر هر چیز که در حسّ و شعور شکل می‌گیرد، عرضه می‌کند: «من آمده‌ام تا بمیرم. تیر خلاص را شلیک کنید.»

۵

لبخندی بر لب گرینگویِ پیر نشست آن‌گاه که ژنرال آرویـو طـره‌ای مـوی مس‌گون را که بر چشـمش افـتاده بـود بـا پُـفی کـنار رانـد و لب زیـرین را به‌فرو بردنِ هوا پیش داد و از پلّهٔ قطار پایین پرید و دست به‌کمر پیش رویِ غریبه ایستاد: «من ژنرال آرویو هستم.»

نامش را با صدایی رسا اعلام کرد امّا تکیهٔ بیش‌تر بر عنوان نظامی‌اش بود

و همان‌دم گرینگو دریافت که همهٔ جلوه‌های مبتذل نرینگیِ مکزیکی یکی پس از دیگری بر موی سپیدش خواهد بارید تا آن‌گاه که دریابند او تا کجا تاب می‌آورد؛ آزمون او، آری، امّا در عین حال پوشاندن چهرهٔ خود از او، سر باز زدن از نشان دادن سیمای واقعیِ خود.

بعد از هنرنمایی با کُلت ۴۴ برایش هلهله کردند، یک کلاه لبه‌پهن مکزیکی به‌او هدیه دادند، تاکو همراه با چیلیِ تُند سوزان و سوسیسِ خون به‌حلقش تپاندند، بطریِ مِسکال را با کرْم چاقی در تهِ آن تعارفش کردند تا تاب او را در برابر تهوع محک بزنند.

«پس حالا یک ژنرال گرینگو هم داریم.»

پیرمرد گفت: «رَستهٔ مهندسیِ نقشه‌برداری، گُردان نهمِ داوطلبانِ ایندیانا. جنگ داخلیِ امریکای شمالی.»

«جنگ داخلی! آن‌که پنجاه سال پیش بود، آن‌وقت‌ها ما گرفتار هجوم فرانسوی‌ها بودیم.»

«توی این تاکوها چی ریخته‌اند؟»

«خایه و خون گاو، ژنرال ایندیانا. اگر به‌ارتش پانچو ویلا بپیوندی به‌هردوشان احتیاج داری.»

«این‌که توی مشروب است چی؟»

«نگران نباش. ژنرال ایندیانا. آن کِرْم کوچولو زنده نیست. فقط دوام مِسکال را بیش‌تر می‌کند.»

زنان تاکو آوردند. آرویو و زیردستانش با چهره‌ای یکسره خالی از احساس به‌هم نگاه کردند. گرینگویِ پیر خاموش غذا می‌خورد، چیلی را فرو می‌داد، بی‌آن‌که اشکی به‌چشم آورد یا صورتش سرخ شود. گرینگوها از این می‌نالند که در مکزیک ناخوش می‌شوند؛ امّا هیچ مکزیکی با خوردن و نوشیدن در دیار خودش از اسهال نمی‌میرد. آرویو گفت، درست مثل این بطری است. اگر تو و این بطری این کرْم کوچک را تمام عمر با خودتان

داشته باشید مثل دوتا رفیق خوب با هم پیر می‌شوید. کرْم برای خودش چیزهایی می‌خورد و تو هم چیزهای دیگر؛ امّا اگر تو از آن چیزهایی بخوری که من در اِل‌پاسو دیدم، از آن غذاهای پیچیده توی کاغذ و دربسته که حتی دست پشه هم به‌اش نمی‌رسد، آن‌وقت کرْم دست از سرت برنمی‌دارد، چون نه تو او را می‌شناسی و نه او تو را، ژنرال ایندیانانا.

گرینگوی پیر مصمّم شد که با تمامیِ شکیبِ عالم ــ تمامیِ شکیبِ اجدادِ پروتستانِ خونسردش که به‌رستگاری به‌واسطهٔ ایمان یقین داشتند ــ منتظر بماند تا ژنرال آرویو آن چهره‌ای را که دنیا نمی‌شناخت به‌او بنماید.

در واگن خصوصیِ ژنرال بودند که پیرمرد را یاد سرسرای یکی از روسپی‌خانه‌های نیواورلئان می‌انداخت که اغلب به‌آن سر می‌زد. در مبل گودِ مخملِ قرمز فرو رفته بود و از سر استهزاء دست بر شرابه‌های پردهٔ زربفت می‌کشید. چلچراغی که لرزان بالای سرشان آویخته بود، با حرکت واگن بر ریل تاب می‌خورد. ژنرالِ جوانِ جامِ مِسکال خود را بالا انداخت و پیرمرد هم بی‌کلامی از او تقلید کرد.

نگاه تسخرآمیز گرینگویِ پیر که واگن مجلل را با دیوارهای جلاداده و سقفِ پنبه‌دوزی‌شده ورانداز می‌کرد از چشم آرویو پنهان نماند. پیرمرد میل به‌شوخ‌طبعی و طنزِ ذاتیِ خود را مهار زده بود و یکسر با خود می‌گفت: «فعلاً نه.»

شگفت آن‌که از همان آغاز او نیز دریافت که باید احساسی متفاوت را لگام زند ــ محبتی پدرانه به‌آرویو. او خود بر آن بود که بر این دو احساس چیره شود، امّا آرویو که چشمانش پشت دو شکاف کوچک پنهان بود تنها و تنها آن نگاه سرشار از تسخرِ مهارشده را می‌دید (یا می‌خواست فقط همان را ببیند). قطار انگار سرِ ایستادن نداشت، به‌آهنگی یکنواخت پیش می‌رفت. در ظلمت متروک بیابان راه می‌گشود، از کوه‌هایی کناره می‌گرفت که هنوز به‌کشمکشی هولناک شهادت می‌دادند که در طیِ آن برخی از برخی دیگر

زاده شده بودند و اکنون تکیه به‌هم داده بودند تا برپا بمانند. گاه غراغری از آن‌ها برمی‌خاست، ستیغ‌های بشکوهِ سرخ و زرین را در تاریکی افراشته بودند و بر پیکرِ کلان‌شان شیارهایی آبی و سبز نقش بسته بود. دریای خاموش صحرا زیر پاشان دراز افتاده بود و از پنجرهٔ واگن پیرمرد می‌توانست رشد مرموز درختی از دود را تماشا کند.

آرویو به‌او گفت که قطار از آنِ خاندانی بسیار توانگر بوده، مالکان نیمی از ایالت چیهواهوا و بخش‌هایی از دورانگو و کواهوئیلا[1]. آیا گرینگو واقعاً به‌نفراتی که رسیدنش را خوشامد گفته بودند نظری انداخته بود؟ مثلاً مردی با چهره‌ای معصوم با کلاهِ لبه‌پهنِ خاک گرفته و فاحشه‌ای رسوای خاص و عام. حتماً آن پسرکی را که به‌این‌جا آورده بودش دیده بود، همان‌که ژنرال به‌اش گفته بود پسوی سوراخ‌شده را که کلهٔ عقابش پریده بود برای خودش بردارد. خُب، حالا دیگر این قطار مال آن‌ها بود. آرویو گفت که می‌فهمد چرا این قطار لازم بوده ــ و این را با رویی تُرُش‌کرده می‌گفت ــ آخر گذشتن از املاک خاندان میراندا دو روز و نیم طول می‌کشید.

پیرمرد با سیمایی خشک پرسید: «مالکانش؟»

آرویو پرخاش کرد: «اثباتش کن!»

پیرمرد شانه بالا انداخت: «خودت همین الان گفتی. این مِلک آن‌هاست.»

«اما مال آن‌ها نیست.»

این‌که آدم چیزی را که مال خودش نیست صاحب شود، یعنی همان‌طور که خانوادهٔ میراندا این مراتع را صاحب شدند، این مراتعی را که از طرف شمالِ صحرا دورش را گرفته و آن‌ها برای حفاظت از خودشان می‌خواستند که این صحرا همین‌جور خشک و بایر بماند تا مثل دیواری از آفتاب و بوته‌های کویر دورتادور مِلک‌شان را بگیرد، بله، این یک چیز است و این‌که آدم مالک واقعیِ چیزی باشد به‌این دلیل که برایش زحمت کشیده،

1. Coahuila

یک چیز دیگر است. دستش پردهٔ زربفت را رها کرد و از پیرمرد خواست که پینه‌های آن‌را بشمارد. گرینگو گفت خوشحال است که ژنرال، که بچه‌پادویی در املاک میراندا بوده، حالا می‌تواند تلافی کند، سوار بر قطارِ تندروِی خصوصی که روزی مال اربابانش بوده، بتازد. مگر این‌طور نبود؟

آرویو با صدایی گرفته و شک‌آلود گفت: «تو، گرینگو، مطلب را نمی‌فهمی. واقعاً نمی‌فهمی. سنَدهای ما قدیمی‌تر از سندهای آن‌هاست.»

به‌سراغ صندوقی آهنین رفت که پشت ردیفی از بالِشک‌های نرمِ گلدار پنهان بود، بازش کرد، و جعبه‌ای دراز و تخت از چوب بَلْسان با روکش مخمل سبزِ نخ‌نما از آن بیرون آورد. جعبه را پیش چشم گرینگویِ پیر باز کرد.

ژنرال و گرینگو به کاغذهایی که چون ابریشم کهنه شکننده شده بود خیره شدند.

ژنرال و گرینگو خاموش به‌هم نگاه کردند، از دوسوی شکافی ژرف رابطه‌ای میان‌شان شکل گرفت: نگاه، کلام‌شان بود و زمینی که از برابر پنجره‌های قطار، پشت سر آن‌دو، شتابان می‌گذشت، ماجرای کاغذها را می‌گفت، که خود ماجرای آرویو بود، و نیز تاریخِ نوشته در کتاب‌ها را، که ماجرای گرینگو بود. (پیرمرد با زهرخندی پیش خود اندیشید: آخر کار سهم هردومان کاغذ است، امّا شیوهٔ فهمیدن، نفهمیدن و نگهداری کاملاً متفاوت). این بیابان که خودش در حکم سند است دارد به‌سرعت فرار می‌کند و من نمی‌دانم کجا از حرکت می‌ماند، نمی‌دانم ــ گرینگویِ پیر این‌قدر را می‌پذیرفت ــ امّا می‌دانم چه می‌خواهم. آن‌چه را که آرویو با کلامی متفاوت به‌او می‌گفت در چشمانش می‌خواند، در گذر شتابناکِ چشم‌اندازِ چیهواهوا، در حالت مصیبت‌بارِ آن‌که خبر از باخت داشت، چیزی می‌دید کم‌تر از آن‌چه آرویو می‌توانست به‌او بگوید، امّا بیش‌تر از آن‌چه خود می‌دانست. این گرینگویی بود که پا بر سرزمینی نمی‌نهاد مگر

آن‌گاه که تاریخ آن‌را می‌دانست، این گرینگو ذره‌ذرهٔ خاکی راکه برگزیده بود تا پوست و استخوانِ هفتاد و یک‌ساله‌اش را پـذیرا شـود، مـی‌شناخت. در آن‌دَم که گفتی ماجرا همچنان ادامه داشت بی‌آن‌که آهـنگ حـرکت قـطار را بر هم زند یا رشتهٔ خاطرات آرویو را بگسلد (گرینگو می‌دانست که آرویو دارد به‌یاد می‌آورد، امّا فـقط مـی‌دانست: مـردِ مکـزیکی کـاغذها را چـنان نوازش می‌کرد که گونهٔ مادرش را یا انحنای اندام معشوقش را)، هر یک از آن‌دو، پیشروی‌ها، پس نشستن‌ها، و جابه‌جایی‌ها را در چشم دیگری تماشا می‌کرد: فرار از دست اسپانیایی‌ها، فرار از دست سرخپوستان، فرار از کـارِ برده‌وار در انکومیِندا[1]ها، پذیرفتن گله‌داران بـزرگ بـرای فـرار از مـصائب بدتر، حفاظت از معدودی زمین‌های اشتراکی همچون جزایری گران‌بـها، حفاظت از حق زمین و آب در ویسکایای جدید[2] که پادشاه اسپانیا تضمین کرده بود، فرار از کار اجباری، و برای شماری اندک، کوشش در حفظ اموال اشتراکی که پادشاه اعطا کرده بود، تن زدن از گلّه‌دزدی، بردگی یا شورش یا آواره شدن چون سـرخـپوستان. امّـا سـرانـجام، حـتی آنـان، قـوی‌ترین‌ها، شریف‌ترین‌ها، افتاده‌ترین‌ها و در عین حال مغرورترین‌ها، مقهور تـقدیرِ شکست شدند، برده و گلّه‌زن شدند، هرگز نه آزاد، مگر به‌صورت شورشی. این ماجرای این سرزمین بود، و کرْمِ کتابِ پیرِ کتابخانه‌های امـریکا ایـن را می‌دانست و به‌چشمانِ آرویو خیره شده بود تا اطمینان یابد که ژنرال هم این را می‌دانست: برده یا گلّه‌زن، هرگز نه آزاد، با این‌همه دارنـدگان حـقّی کـه به‌ایشان امکان می‌داد آزاد باشند: عصیان‌شان.

«می‌بینی، ژنرال گرینگو، می‌بینی این‌جا چه نوشته؟ نوشته‌ها را می‌بینی؟ این مُهرِ قرمزِ قیمتی را می‌بینی؟ این زمین‌ها همیشه مال ما بـوده، **مـال مـا،**

---

۱. encomienda، املاکی در امریکای لاتـین کـه بـا سـاکـنان سـرخـپوستش بـه‌اسپانیایی‌های مستعمره‌نشین یا ماجراجویان امریکایی واگذار می‌شد ــ م.

2. Nueva Vizcaya

مشتی آدم زحمتکش که در مقابل نظام انکومیِندا و حملهٔ سرخپوست‌های توبوسو، امان‌نامه گرفتند. شخص پادشاهِ اسپانیا این را گفته؛ حتی او هم قبول کرده که این‌ها مال ما بوده. این را همین‌جا گفته. با دست خودش نوشته. این هم امضاش. من نگهبان این کاغذها هستم. این کاغذها ثابت می‌کند که هیچ‌کس دیگر هیچ حقّی به‌این زمین‌ها ندارد.»

گرینگو پرسید: «ژنرالِ عزیز، می‌توانی بخوانی؟» برق خنده‌ای در چشمانش درخشید. مِسکال جوهر آتشینی بود که بدترین غرایزش را برمی‌انگیخت؛ امّا در عین حال احساسی پدرانه را نیز در او بیدار می‌کرد. آرویو دست گرینگو را محکم، امّا نه به‌تهدید، در دست گرفت. بفهمی‌نفهمی آن دست را نوازش کرد. هجوم عاطفه پیرمرد را از حالت تدافعیِ تردیدآمیز بیرون کشید، و او را با دردی ناگهانی و گیج‌کننده به‌فکر دو پسرش انداخت. ژنرال به‌او گفت، تا خورشید غروب نکرده بیرون را نگاه کند، به‌زمینی نگاه کند که پشت سر می‌گذاشتند، تندیس‌های پیچ و تاب‌خورده و تشنهٔ درختان در تلاش اندوختنِ آب، انگار به‌باقی‌ماندهٔ این صحرای محتضر می‌گفتند امیدی هست: به‌رغْم آن‌چه می‌نماید هنوز نمرده‌اند.

«تو فکر می‌کنی که این کاکتوس‌ها می‌توانند بخوانند و من نمی‌توانم؟ عجب احمقی هستی تو، گرینگو. من شاید نتوانم بخوابم، امّا به‌یاد می‌آرم. من نمی‌توانم این کاغذهایی را که برای مردم خودم حفظ می‌کنم‌شان بخوانم، اما سرهنگ فروتوس گارسیای خودمان لطف کرده و برایم خوانده. هرچند، من بهتر از هرکس که این‌ها را می‌خواند معنی‌شان را می‌فهمم. می‌فهمی؟»

پیرمرد در جواب فقط این را گفت که بنا بر قانونِ بازار، دارایی باید دست به‌دست شود، داراییِ راکد ثروتی به‌بار نمی‌آورد. از آن‌سوی که پنجرهٔ واگن بود، گرمایی را بر گونه‌اش احساس کرد، لحظه‌ای خیال کرد که این

گرما واکنش خودِ اوست در برابر هراسی که خورشید هر شامگاه که ما را ترک می‌کند، می‌پراکند: هراس خورشید و هراس ما. راست به‌چشمانِ زردِ آتش‌خیزِ توماس آرویو نگاه کرد. ژنرال، یکریز انگشت به‌پیشانیِ خود می‌زد: همهٔ ماجراها، همهٔ تاریخ‌ها، این‌جا توی کلّهٔ من است، یک کتابخانه کلمات، تاریخ مردمم، دهکده‌ام، عذاب خودمان: این‌جا توی کلّهٔ من است.

«من می‌دانم کی هستم، پیرمرد. تو چی، می‌دانی؟»

آن‌چه گونهٔ گرینگو را از پشت پنجره می‌سوزاند آفتاب پا در راه نبود. آتشی در صحرا بود. خورشید رفته بود و آتش جایش را گرفته بود.

«آه، بر و بچه‌های خودم هستند.» آهِ ژنرال آرویو آمیخته با نوعی غرور بود. به‌سوی سکوی انتهای واگن دوید. پیرمرد با تمامیِ وقاری که در خود سراغ داشت از پی او رفت.

«این بر و بچه‌ها جلوتر از من رسیده‌اند.» به‌آتش اشاره کرد و گفت، نگاه کن، پیرمرد، جاه و جلال خانوادهٔ میراندا دارد دود می‌شود. به‌بچه‌ها گفته بود که تاریک نشده به‌این‌جا می‌رسد. آن‌ها زودتر رسیده بودند. امّا قصد نداشتند او را از شادی‌اش محروم کنند؛ می‌دانستند که این مایهٔ شادی اوست، و باید درست زمانی به‌آن‌جا برسد که آن مِلک سراپا شعله‌ور شده.

«نقشهٔ خوبی بود، گرینگو.»

«کار بدی است، ژنرال.»

وقتی قطار به‌ایستگاه املاک میراندا رسید، دستهٔ ارکستر مارشِ زاکاتکاس[1] را می‌نواخت. گرینگو نمی‌توانست بوی مِلک آتش‌گرفته را از بوی تورتیلای سوخته بازشناسد. دود و دَمه‌ای خاکستر بار، زنان و مردان، کودکان و آشپزخانه‌های صحرایی، اسبان و گلّهٔ پراکنده، قطار و واگن‌های متروک را در خود گرفته بود. سرهنگ گارسیا و اینوکِنْسیو مانسالوو فریادکنان دستورهایی می‌دادند که از فراز همهمهٔ دیگران شنیده می‌شد.

1. Zacatecas March

«پاسدار، خبردار!»
«ذُرّت برای اسب ژنرال.»
«گُردان، به‌فرمان من!»
«امشب عیش‌مان به‌راه است.»

آن‌گاه که ژنرال آرویو از واگنِ قطار پیاده می‌شد سگ‌ها پارس می‌کردند. کلاه پهن و بزرگش با برگ‌های تاکِ نقره‌دوزی، دیهیم جنگ بود بر سیمای تاریکش. سر بالا کرد و برای نخستین‌بار ترس را در چهرهٔ گرینگویِ پیر دید. پارس سگ‌ها روی به‌غریبه داشت، که در برداشتن گامِ بعد و پریدن به‌پایین درنگ می‌کرد.

ژنرال فرمان داد «آهای مانسالوو، آن سگ‌ها را از جلو ژنرال ببر کنار» پس لبخندی به‌لب آورد «هی، گرینگوی شجاع! سربازهای فدرال خیلی از این جانورها وحشی‌تراند.»

در چهرهٔ ژنرال آرویو شادیی نبود، گرینگویِ پیر با قامت بلندِ بی‌اندامش که سخت با پیکر کوتاه‌تر، جوان‌تر و ورزیده‌تر ژنرال ناهمخوان بود، او را دنبال می‌کرد که از زمینِ هموارِ پشتِ ایستگاه، در میان چکاچک مهمیزها، قطار فشنگ‌ها و تپانچه‌ها و توپخانه‌ای که شتابان در جای خود مستقر می‌شد و در همهمهٔ فزایندهٔ باد صحرا که بر تنها برگ‌های موجود ــ برگ‌های نقره‌ای کلاهِ ژنرال ــ می‌وزید، به‌سوی بنای اصلی و ساختمان‌های گِرد آن که غرق در آتش بود، پیش می‌رفت.

بانگ صفیری بر همه‌چیز چیره شد و گرینگویِ پیر با هراسی دیرینه به‌صفی از مردانِ به‌دارآویخته خیره شد که بر تیرهای تلگراف تاب می‌خوردند. دهان‌هاشان باز و زبان‌هاشان بیرون‌جَسته از دهان، صفیری از ایشان برمی‌خاست، در نسیمِ سبکِ صحرا، بر درازای خیابانی که به‌مِلک شعله‌ور می‌رسید، تاب می‌خوردند.

۶

آن‌جا بود. میان جمعیت، در کشاکش و کوشش، تا جایی برای خود بیابد، به‌چهره‌هایی چشم می‌دوخت که تار می‌شدند و صورتی واحد می‌شدند، چهره‌هایی که می‌خواستند شاهد آن منظره باشند. آن چشمان خاکستری در انبوه کلاه‌های مکزیکی و شال زنان هویدا می‌شد، در تلاش تا حسّ هویّت خود را حفظ کند، و وقار و جرأت خود را در آن هنگامهٔ هراس در برابر چیزی نامنتظر.

پیرمرد برای نخستین‌بار زن را دید و با خود فکر کرد: نباید به‌این‌جا می‌آمد.

با این‌همه، زن آن‌جا بود، بی‌تردید، استوار و کلّه‌شق و نه‌چندان واقع‌بین؛ و مرد وقتی او را دید، در او بسیاری از دختران مشابه را یافت که در درازای زندگی‌اش دیدار کرده بود، از جمله همسرش به‌روزهای جوانی و دختر زیبای خودش، با خود اندیشید اگر این زن را در جایی دیگر می‌دید به‌یاد چه چیزی می‌افتاد، و این «جای دیگر» به‌معنای مکانی مناسب و احوالی طبیعی برای زن بود؛ طبیعی برای بانویی جوان و شایسته. نه، از این هم بیش‌تر، بانویی جوان و باوقار که می‌کوشد پند مادر را گوش گیرد و زنی فرهیخته شود. باشد که به‌زودی مدیره‌ای جوان شود. هنوز نشده، امّا هر چه باشد دیگر محتاج نفقه نیست.

زن چه حرفی برای گفتن داشت؟ پیرمرد از او چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟ اداهای مبتذل او، مثل سوسیسِ خون و کژمِ کوچک و چاق ژنرال، کدام بود؟ «من شهروند امریکا هستم. می‌خواهم کنسول خودمان را ببینم. من بنابر قانون اساسی حقوقی دارم. نمی‌توانید این‌جا نگه‌داریدم. نمی‌دانید با چه کسی طرف شده‌اید.» نه، هیچ‌یک از این‌ها نبود. او را به‌زور نگاه داشته بودند، چون مِلک میراندا غرق در آتش بود، شاید ته دل‌شان حسّ می‌کردند که آمده تا در این‌جا کار کند و بماند و هیچ‌کس قصد نداشت مثل

پشه‌ای از جایی که استخدامش کرده بود و حقوق یک‌ماهه‌اش را پیشاپیش داده بود، بیرونش کند.

این درواقع چیزهایی بود که زن داشت می‌گفت، با گویشی که به گوش پیرمرد شرقی می‌آمد، مال کنارهٔ آتلانتیک، جای حرف نبود که مال نیویورک، امّا در عین حال با گرایشی به‌سوی جنوب ــ سبک‌ترین آهنگ کلام ویرجینیا، سوار بر گویش منهاتان. باری، انگار تنها پیرمرد بود که حرف‌های او را می‌فهمید، و شاید ژنرال، اندکی، خودش گفته بود که در اِل‌پاسو بوده، شاید در تبعید، شاید برای قاچاق اسلحه.

«من حقوقم را گرفته‌ام و همین‌جا می‌مانم تا خانوادهٔ میراندا برگردند و به‌بچه‌هاشان زبان انگلیسی یاد بدهم و حقوقم را بگیرم. همین‌که گفتم.»

آرویو با نیشخندی که هدفش فقط هراس انداختن در دل زن بود به‌او نگاه کرد، امّا به‌ناگاه نیشخند بَدَل به‌قهقاهِ خنده شد، خنده‌ای ابلهانه، امّا پُرتوان و جوان، خنده‌ای آغشته به‌تجربهٔ ژرفِ بلاهتِ آدمی، پیرمرد از آن‌پس همواره می‌گفت که در آن‌دَم آرویو او را به‌یاد دلقکی تراژیک انداخته ــ لوده‌ای که ناچاری جدّی بگیریش. آرویو حرف‌های زن را برای مردم ترجمه کرد. مردان آشکارا زیر خنده زدند، زنان پشت شال‌هاشان جیک‌جیک خفهٔ گنجشکان را سر دادند. می‌گوید می‌خواهد به‌بچه‌های میراندا انگلیسی یاد بدهد، شنیدید؟ فکر می‌کند آن‌ها برمی‌گردند، شنیدید؟ اینوکِنْسیو، بیا این‌جا، حقیقت را به‌اش بگو، آن‌ها دیگر برنمی‌گردند، سینیوریتا، درست به‌موقع به‌پاریس حرکت کردند، به‌فرانسه، همین‌که دیدند آتش به‌اشان نزدیک شده، مِلک‌شان را فروختند و آن‌جا یک خانهٔ بزرگ برای خودشان خریدند، دیگر برنمی‌گردند، این را لاگاردونیا جیغ‌زنان می‌گفت، و راضی از خود، سینه‌هایش را با آن دسته گُلِ خشک‌شده می‌لرزاند، دست‌تان انداخته بودند سینیوریتا، اَلَکی به‌این‌جا کشیدندتان، فقط برای این‌که ما باور کنیم قصد رفتن ندارند، این را سرهنگ فروتوس

گارسیا با لحنی خوددارتر گفت، و لا گاردونیا: «پاک توی هچل انداختن‌مان، سینیوریتا.»

پیرمرد به‌انگلیسی گفت: «یعنی به‌دردسر انداختن‌مان.» زن به‌او نگریست. در آن هنگامهٔ دود و آتش و چهره‌های بیگانه دشوار می‌شد کسی را ببینی، امّا زن به‌سوی او نگاه کرد.

زیر لب گفت: «کُمکم کنید.»

پیرمرد می‌دانست که گفتن این حرف و کمک خواستن از هر کس، برای او آسان نیست، این را در چانهٔ او، در چشمانش و در بالا و پایین شدن سینه‌اش می‌دید. این را می‌دانست، پس می‌بایست به‌هوش می‌بود تا در عین احترام، فریب حرکات و کلمات این دختر را نخورد؛ امّا او در پیِ فریب هیچ‌کس نبود، فقط می‌کوشید با خودش کنار بیاید و با کشمکشی که مرد در تمامیِ شفافیّتِ زنانهٔ او می‌دید. به‌زن نگریست و فکر کرد: من از همه‌چیزش باخبرم، امّا او کاملاً حق دارد از من بپوشاند که کیست، و من باید به‌این خواستش احترام بگذارم. دختری سر پای خودش، نه پولدار، نه مرفّه، و نه محتاج نفقه، یا خرج تحصیل از خانواده. آسوده نیست، چون این‌جاست، مثل من، همهٔ تلاشش برای بودن است. زن شفاف بود و گرینگو، وقتی به‌او نگاه می‌کرد، با خود گفت شاید خودش هم شفاف باشد. آدم‌هایی هستند که واقعیت برونی‌شان بخشنده است، چون شفاف است، چون می‌توانی از ورای آن همه‌چیز را بخوانی، و هر چیزی را دربارهٔ آن‌ها بپذیری، بفهمی: آدم‌هایی که آفتاب‌شان را با خود دارند.

آرویو از پشت شکاف چشمانش به‌آن‌دو می‌نگریست، نخست به گرینگو و آن‌گاه به گرینگوی زن. آرویو شفاف نبود و شفاف نبودن فضیلتش بود، گرینگو وقتی ورانداز‌ش می‌کرد به‌این فکر بود. گشاده‌دستیِ او رمزورازش بود: در چشم او شناخته شدن یا خود را نمایاندن، لازمه‌اش برگذشتن از ظاهر و غوطه‌ای در ژرفا بود. نیمی از جهان شفاف است و

نیمی دیگر تیره، آرویو: چیزی چابک و پنهان پسِ پشت آن صورتکِ راکون[۱] وار، چیزی که در تهِ تهِ مغزش می‌گذشت.

«خُب، تو به‌اش برس، ژنرال ایندیانا. مواظب باش براش دردسری پیش نیاید.»

طغیان جمعیت آرویو را با خود بُرد و آن‌دو تنها ماندند، دو آدم که جدّی به‌هم خیره شده بودند. ــ پیرمرد گوش به‌زنگ، نگران خوی روزنامه‌نگاری‌اش در ساختن کلیشه‌ای آنی، به‌صورتی که توده‌های ابله در یک نگاه دریابند و از خود خوشنود شوند. برچسبی برای هر چیز، این انجیل رئیس او آقای هرسْت بود. با فاصله‌ای اندک پشت سرِ زن گام برمی‌داشت، در ظاهر برای آن‌که احساس ایمنی به‌او بدهد، امّا درواقع برای آن‌که خوب وراندازش کند، شیوهٔ گام‌برداشتنش را، رفتارش را، حرکاتی خُرد را که از غروری زخم‌خورده خبر می‌داد و در پیِ آن جهش‌هایی استوار برای تثبیت حضور خود. اگر قرار بود برای روزنامه‌اش چیزی بنویسد، یکی از آن توصیفات افراطی را که هرسْت بسیار خوش می‌داشت برمی‌گزید: زنی هرزه که خودش را معلم مدرسه جا می‌زند، یا معلمی در جست‌وجوی نخستین ماجرای واقعیِ زندگی‌اش؛ امّا می‌توانست منش نجیب‌زاده‌ای از ایالات جنوبی را به‌خود ببندد و به‌اینِ فکر بیفتد که آیا این دخترِ شمالی اصولاً خبر از رفتار نجیبانه دارد یا نه.

زن در برابر دری شیشه‌ای درنگ کرد. درست وقتی‌که دست دراز کرد تا دستگیرهٔ در را بگیرد و خود بازش کند، پیرمرد گام پیش نهاد.

گفت: «اجازه بفرمایید، خانم.» و زن پذیرفت و خوشنود شد، او هم برای خود توقعاتی داشت. آخر دیگر، به‌قول معروف، در بهار زندگی نبود.

خود را در تالار رقصی یافتند. پیرمرد نگاهی به‌دوروبر نینداخت. به‌زن نگاه کرد و در دل خود را برای آن حرصِ سر درآوردن از هر چیز که

---

۱. Racoon. جانوری خاص قارهٔ امریکا، با بدنی پشم‌آلود، صورتی سیاه و پوزهٔ باریک ــ م.

فرا گرفته بودش، سرزنش کرد. زن، با آرامشی بیش‌تر از او، نگاهی به‌اطراف انداخت و گوشه‌ای را نشان داد تا بنشینند و خود را به‌هم معرفی کنند ــنامش هریت وینسلو بود، اهل واشنگتن دی. سی. پیرمرد نام خود را نگفت، به‌این بسنده کرد که بگوید: اهل سان‌فرانسیسکو، کالیفرنیا، هستم ــ و زن ماجرای خود را تکرار کرد: آمده بود تا به‌سه فرزند خانوادهٔ میرانـدا زبان انگلیسی یاد بدهد.

اکنون که به‌زن می‌نگریست، برای نخستین‌بار او را به‌راستی می‌دید، شفاف و بی‌غش نبود، می‌توانست به‌موقع کِدِر باشد. هریت وینسلو دستمال گردنش را مرتب کرد و دستی به‌چروک‌های دامن چین‌دارش کشید، چنان‌که گفتی زنی است به‌گونه‌ای جدا از خودش، زنی با اونیفورم دختران کارگر امریکایی. نه، دیگر در بهار زندگی نبود، امّا هنوز جوان بود، زیبا بود و، این را دیگر خودش می‌دانست، اختیاردار خود بود، سرنوشتش این نبود که از آغوش مادر به‌آغوش شوهر برود. زندگی‌اش در ناز و نعمت نگذشته بود، حالا هم نمی‌گذشت. زمانی شاید، اگر این ویژگی‌های یکتا را از جایی کسب نکرده بود، بل‌که در آغوش مادر آموخته بود. آن وقار و ظرافتِ پُراطمینانِ زنِ زیبای سی‌ساله.

از خود سخن نگفتند. زن به‌او نگفت چه ماجرایی او را به‌مکزیک کشانده. او به‌زن نگفت که به‌آن‌جا آمده تا بمیرد، چون هر چیز که دوست می‌داشته پیش از او مُرده. حتی آن‌چه را که بر زبان داشتند نگفتند. کلمهٔ «فرار» را بر زبان نیاوردند، چرا که نمی‌خواستند بپذیرند که زندانی‌اند.

پیرمرد فقط گفت: «خودتان می‌دانید که هیچ چیز مانع رفتن‌تان نیست. شما که مسؤول انقلاب یا فرار کارفرماتان نیستید. آن پول هم مال شماست.»

«آخر من که در عوضش کاری نکرده‌ام، آقا.»

کلمات‌شان طنینی پوک داشت. نیازی نبود تا کسی به‌آن‌دو بگوید زندانی‌اند تا احساس کنند که به‌دام افتاده‌اند در بیگانگیِ مکان، بوی‌ها،

صداها، در آن شادخواریِ مستانه که هیاهویش دیگر نزدیک شده بود، و در مشتِ بستهٔ بیابان.

«مطمئن‌ام که ژنرال به‌اتان کمک می‌کند تا وسیله‌ای برای رفتن پیدا کنید، خانم.»

«کدام ژنرال؟»

«خودتان که می‌دانید. همان‌که از من خواست مواظب شما باشم.»

«ژنرال؟» چشمان درشت هریت فراخ شد. «اصلاً به‌ژنرال‌هایی که من در عمرم دیده‌ام نمی‌ماند.»

«منظورتان این است که به‌آدم‌حسابی نمی‌ماند.»

«هر چه شما بگویید، امّا به‌ژنرال‌ها شبیه نیست، حالا آدم‌حسابی باشد یا نباشد. کی ژنرالش کرده؟ حتم دارم که خودش به‌خودش درجه داده.»

«این‌جور چیزها گاهی اوقات پیش می‌آید، در وضع فوق‌العاده. امّا شما انگار واقعاً به‌اتان برخورده، خانم.»

زن، نیم‌خندی بر لب به‌او نگاه کرد: «می‌بخشید. مبادا فکر کنید تعصبی دارم. فقط عصبی شده‌ام. آخر می‌دانید، من ارتش را خیلی دست بالا می‌گیرم.»

«خُب، شما هم مبادا فکر کنید که من فضول هستم، امّا راستش برایم مشکل است که در نگاه اوّل شما را ربط بدهم به...»

«آه، نه، خودم نه، می‌دانید، پدرم. او توی جنگ امریکا با اسپانیا مفقود شد. ارتش ازش قدردانی کرد. از ما هم. اگر ارتش نبود، پدرم به‌صدقه گرفتن می‌افتاد. ما هم. یعنی من و مادرم.»

آن‌گاه این معلم سرخانهٔ مِلکی که دیگر وجود نداشت، این آموزگار بچه‌هایی که هرگز ندیده بودشان و چیزی از ایشان نمی‌دانست، حتی این‌که اصلاً وجود دارند یا نه، چون پرنده‌ای زخمگین سرش را تکان داد، و در همان‌دَم خیل سربازان به‌تالار رقص، آن‌جا که دو امریکایی پناه گرفته بودند

هجوم آورد. زوزه‌هایی گرگ‌وار به گوش رسید و همراه آن صدای خندهٔ آرام سرخپوستان، که هیچ‌گاه مثل اسپانیایی‌ها به‌قهقاه یا مثل دورگه‌ها آمیخته با غضب، نمی‌خندند.

خنده‌های پنهانی و شیپوری نابه‌آهنگ. آن‌گاه سکوتی ناگهانی.

هریت زیر لب گفت «دیدن‌مان» و به کنار پیرمرد سُرید.

آنان خود را دیده بودند.

تالار رقصِ میراندا ورسای کوچکی بود. دیوارها دو ردیف طولانی از آینه بود، از سقف تا کف تالار. تالار آینه‌ای که می‌بایست چرخش مدام گام‌های شادمانه و جنبش‌های سنجیدهٔ زوج‌هایی را بازتاب دهد که از چیهواهوا، اِل‌پاسو و دیگر شهرها می‌آمدند تا بر چوب‌فرشِ اعلایی که سینیور میراندا از فرانسه آورده بود، والس یا کوادریل[1] برقصند.

مردان و زنان سپاه آرویو خود را تماشا می‌کردند. افسون‌شدهٔ تصویر خود، بازتاب تمام‌قدِ هستیِ خود، کلیّت اندام‌شان، آرام‌آرام می‌چرخیدند، انگار که می‌خواستند یقین کنند این صرفاً پنداری دیگر نیست. در هزارتوی آینه‌ها گرفتار شده بودند. پیرمرد فکر کرد که او و دوشیزه هریت وقت ورود به‌تالار حتی متوجّه آینه‌ها نشده بودند، چرا که هر دو بی‌تردید، به‌این‌گونه تالارها عادت داشتند، او خودش به‌هتل‌های جدیدِ بزرگ که بعد از زلزله در سان‌فرانسیسکو ساخته شده بود و زن به‌تالارهای بناهای ارتشی در واشنگتن که در پی دعوت پُرتکلّف نامزدش به‌آن‌ها قدم نهاده بود.

پیرمرد سر تکان داد، نه، او از آن‌روی آینه‌ها را ندیده بود که دیدگانش تنها برای دیدن دوشیزه هریت بود.

یکی از سربازان آرویو دست به‌سوی آینه دراز کرد: «ببین، این تویی.»

و رفیقش به‌تصویری در آینهٔ دیگر اشاره کرد. «این منم.»

---

1. quadrille

«ماییم.»

کلمات به‌چرخش درآمد ــ ماییم، ماییم ــ و از پیِ آن نوای گیتار برآمد که صداهای بسیار با آن همنوا شد، و آن‌گاه سواره‌نظام آمدند و بار دیگر رقص و دست‌افشانی ــ بی‌توجّه به‌حضور دو گرینگو ــ در قصر میراندا آغاز شد. آن‌گاه آکوردئونی پولکایی نواخت و آنان رقصیدند، مهمیز سوارکاران چوب‌فرشِ ظریفِ کف تالار را می‌خراشید و ترَک می‌انداخت. پیرمرد حرکت نفرت‌آمیز هریت را بازداشت.

گفت «این جشنِ آن‌هاست، شما دخالت نکنید.»

زن، خشمگین، دستش را به‌تقلایی از دست او درآورد «دارند کف سالن را خراب می‌کنند.»

پیرمرد، رنجیده، بازوی او را گرفت «شما که پولش را نداده‌اید. به‌اتان می‌گویم، دخالت نکنید.»

هریت وینشلو، سرسخت از غرور، فریاد زد: «من مسؤول‌ام. آقای میراندا حقوق یک ماهم را پیشاپیش داده. من وظیفه دارم تا مواظب باشم که اموالش در غیابش محفوظ بماند. گفتم که، من مسؤول‌ام.»

«پس قصد ندارید به‌خانه‌تان برگردید، خانم؟»

هریت لبخند زد، لبخندی که پیرمرد می‌توانست زده باشد، اگر چند لحظه پیش دلیل این را که هرگز به‌خانه برنمی‌گردد برای زن نگفته بود.

«معلوم است که برنمی‌گردم. آن هم بعد از چیزهایی که امشب دیدم.»

نفسی کشید، عمیق، عمیق. گفت که دانشسرا را با نمرات خوب تمام کرده، امّا بعد دریافته که خوش ندارد به‌کودکانی درس بدهد که به‌چیزهایی که او می‌خواسته یادشان بدهد، از پیش فکر کرده بودند. نه هیجان داشت و نه انگیزه‌ای. ماندن در ایالات متحد گردن نهادن به‌یکنواختی و روزمرِّگی بود. حسّ می‌کرد وظیفه دارد به‌مکزیک بیاید.

با لحنی که شرم و غرور را به‌یکسان آشکار می‌کرد گفت: «حالا که

بچه‌هایی که برای درس دادن به‌اشان آمدم، رفته‌اند، این‌جا می‌مانم و به‌این بچه‌ها درس می‌دهم.»

مردان و زنان سپاه و آن‌هایی که از دهکده آمده بودند، با هم درآمیختند، می‌رقصیدند و بوسه‌هایی دزدانه از هم می‌گرفتند، فارغ از احساس مزاحمِ آن حضورِ دیگر: «خودشان در آینه‌ها.»

«شما این‌ها را نمی‌شناسید. اصلاً نمی‌شناسیدشان.» پیرمرد این را گفت و کوشید احساسی را که به‌این زن داشت و نمی‌خواست داشته باشد، پس براند: تحقیری شفقت‌آمیز، یادآور خویشتن پیشینش، خویشتنی پیش از تصمیم به‌آمدن به‌مکزیک.

اندیشه‌ای دیگر را، همچون کره بر نان برشته، روی این احساس کشید: وقتی وارد تالار شده بودند، آیا هریت وینسْلو خود را در آینه نگریسته بود؟ امّا زن داشت پاسخ گفتهٔ او را می‌داد، اعتماد به‌نفس را یکسره بازیافته بود: **آن‌ها هم مرا نمی‌شناسند!**

«نگاهی به‌این‌ها بیندازید. این‌ها به‌آموزش احتیاج دارند نه تفنگ. اوّل یک کیسه‌کشیِ حسابی و بعد چند درس مختصر از این‌که ما در ایالات متحد چه‌طور به کارها می‌رسیم، و بعد تمام این بلبشوها تمام می‌شود.»

پیرمرد به‌سردی پرسید «یعنی می‌خواهید آن‌ها را متمدّن کنید؟»

«دقیقاً. و از همین فردا شروع می‌کنم.»

پیرمرد گفت «دست نگه‌دارید. به‌قول اسپانیایی‌ها mañana[1]، شما هم فردا هر کار که بخواهید بکنید، امشب باید جایی پیدا کنید و بخوابید.»

«به‌اتان که گفتم: من قصد دارم بمانم و مواظب این مِلک باشم تا مالکان قانونی‌اش برگردند. شما بودید همین کار را نمی‌کردید؟»

«"مِلکی" در میان نیست، تا ته سوخته. مالکان قانونی‌اش برنمی‌گردند.

---

۱. این کلمه به‌معنای فرداست. ظاهراً در پشت این کلمه و شیوهٔ به کاربردنش مفهومی چون «چو فردا شود فکر فردا کنیم» یا چیزی ساده‌تر نظیر «حالا تا فردا» نهفته است ــ م.

شما هم این‌جا نمی‌مانید و به‌کسی آموزش نمی‌دهید. شاید آن‌ها بخواهند اوّل به‌شما آموزش بدهند، خانم وینسْلو، آن هم نه به‌روش خیلی دلپذیری.»

زن شگفت‌زده به‌او نگاه کرد «فکر می‌کردم شما آدم‌حسابی هستید، آقا.»

«هستم، خانم. قسم می‌خورم که هستم، و به‌همین دلیل قصد دارم مواظب شما باشم.»

مثل عروسکی به‌سوی خود کشیدش، از چوب‌فرشِ ضایع‌شده بلندش کرد، بالا بردش و بر شانه‌های پیر امّا هنوز نیرومند خود نهادش و از تالار بیرون زد، نفس‌بریده از فرط تعجب، تکثیرشده، چنان‌که گفتی در رؤیایی نقره‌گون و درخشان در جنگلی از آینه‌ها؛ از آن حباب موسیقی و شیشه که حرمتی رمزآمیز یافته و از آتش برافروخته به‌فرمان آرویو در امان مانده بود، بیرون کشیدش؛ دو گرینگو که در هنگامهٔ متلک‌ها و فریادهای تمسخرآمیز، و نعره‌های پیروزی، عقب می‌نشستند: زن تقلاکنان و لگدزنان در هوای سرد بیابان، و او، که از میان کومه‌های آتش و دودِ تاپاله و تورتیلا راه برای خود می‌گشود.

«تو مواظبش باش، ژنرال ایندیانا.»

پیرمرد به‌ناگاه دریافت که تنها پناهگاهش، حفاظی است که تاریکی و ژنرال آرویوی پُرنخوت به‌او عرضه می‌کردند. گرینگو به‌دام جوان انقلابی افتاده بود. چیزی نمانده بود که هریت وینسْلو را به‌آن واگن پُرزرق و برق ببرد، به‌روسپی‌خانهٔ خصوصیِ چریکی بی‌سواد که کلّه‌اش شاید انباشته از خاطرهٔ بی‌دادها بود، امّا به‌هرحال مردی بود که حتی خواندن و نوشتن نمی‌دانست. نگاهی به‌هریت وینسْلو انداخت، و در نگاهش سؤالی بود که از خود می‌پرسید. آیا این زن حق داشت؟

آرام بر زمین گذاشتش و لحظه‌ای او را در آغوش نگاه داشت، پیش از آن‌که به‌دوروبر خود بنگرد، به‌مردان و زنان ارتش انقلابیِ چیهواهوا، پیچیده در بالاپوش‌های پشمی بر گِرد آتش.

هریت و گرینگو درمانده به‌هم خیره شدند، تصویر هر یک در چشم دیگری بازتاب اندوه بود. بیابان در شب گنبدِ گشودهٔ عظیمی است، بزرگ‌ترین خوابگاهِ عالم. آن‌دو، دست در کمر هم حسّ می‌کردند که غرق می‌شوند در ژرفای بستری عظیم: بستر اقیانوسی که زمانی این لاوکِ انباشته از شن‌های درشت را فروگرفته بود و سپس پس نشسته بود و هرزه‌خاکی پشت سر نهاده بود که قلمرو اشباحِ آب بود: دریاها، اقیانوس‌ها، همهٔ رودهای موجود یا ممکن.

«هریت، وقتی وارد تالار رقص شدی در آینه به‌خودت نگاه کردی؟»

«نمی‌دانم، چه‌طور مگر؟»

زن می‌خواست از او بپرسد: تو هم خودت را داخل این جنگ کرده‌ای؟ جای تو در این‌جا کجاست؟ پیش از آن‌که مِلک میراندا به‌آتش کشیده شود، همه به‌او می‌گفتند، این نبردی تعیین‌کننده است، و این‌که ناچارند با شتاب و دلیرانه پیش بروند و الّا انقلاب از دست می‌رود. هر سربازِ فدرالی را که می‌گرفتند به‌تیر تلگراف دار می‌زدند. جنازه‌هاشان سوت می‌کشد، می‌شنوی؟ وحشتناک است. تو هم از آن‌هایی؟ کنار آن‌ها می‌جنگی؟ این‌جا خطر مرگ تهدیدت می‌کند؟

پیرمرد فقط پرسش خود را تکرار کرد: «در آینه به‌خودت نگاه کردی؟»

هریت پاسخی نداد، چرا که در همان‌دَم زنی کوچک‌اندام پیچیده در شالی آبی، با صورتی به گردیِ ماهِ پشت ابر و چشمان بادامیِ غمگین از واگن ژنرال درآمد و گفت که سینیوریتا قرار است پیش او بخوابند. ژنرال منتظر پیرمرد بود. فردا نبردی در پیش داشتند.

۷

«چه می‌کند اکنون؟»

«اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد.»

«نه، اکنون خفته است.»

«خواب می‌بیند، در رؤیایش همیشه جوان است.»

«وقتی خواب می‌بیند فکر می‌کند که رؤیایش سرنوشتش خواهد شد.»

«خواب می‌بیند که پیرمردی (پدرش؟) می‌خواهد او را در خواب ببوسد، پیش از آن‌که به‌جنگ برود.»

«او هیچ‌وقت از کوبا برنگشت.»

«در گورستان آرلینگتن گوری خالی هست.»

«وقتی بمیرم، می‌خواهم رها باشم از تحقیر، نفرت، گناه، یا سوء ظن، می‌خواهم اختیاردار خود باشم، عقاید خود را داشته باشم، بی‌آن‌که زهدفروشی کنم یا فریسی[1] مسلک باشم.»

«پدرت به‌کوبا رفت و حالا تو می‌خواهی به‌مکزیک بروی. شما وینشلوها چه علاقهٔ عجیبی به‌حیاط خلوت[2] دارید.»

«نقشهٔ حیاط خلوت‌مان را ببینید. این‌جا کوباست. این‌جا مکزیک است. این سانتو دومینگو است. این‌جا هوندوراس است و این‌جا نیکاراگوا.»

«من هیچ‌وقت از کار این همسایه‌هامان سر درنمی‌آرم. برای شام دعوت‌شان می‌کنی، بعد حاضر نیستند بمانند و ظرف‌ها را بشورند.»

«بچه‌ها به‌نقشه نگاه کنید. یاد بگیرید.»

«تنهایی غیبت زمان است.»

«پاشو هریت، پاشو. دیر شده.»

مادرش همیشه می‌گفت که در بچگی مثل قاطر کلّه‌شق بوده و در عین حال خیلی هم با واقعیّت کاری نداشته و این دو صفت برای زن جوانی که جهیزیه ندارد اصلاً خوب نیست، به‌خصوص اگر رفتارش خیلی سرد یا معصومانه هم نباشد.

---

۱. Pharisee، فرقه‌ای از یهودیان، معتقد به‌رعایت دقیق آیین‌های مذهبی دین یهود ــ م.

۲. اصطلاحی که مردم ایالات متحد در مورد امریکای جنوبی به کار می‌برده‌اند ــ م.

وقتی آگهی را در **واشنگتن استار**[1] خواند، قلبش به‌تپش افتاد. چرا نرود! درس دادن در دبستان برایش یکنواخت شده بود، درست مثل رفتن به‌کلیسا هر روزِ یکشنبه با مادرش، یا گردش‌های همراه با سرخر، در طول این هشت سال آخر با نامزدی که تازگی‌ها چهل و دوساله شده بود.

«از یک سن به‌خصوصی که گذشتی، جامعه تو را همان‌طور که هستی می‌پذیرد، البته تا وقتی‌که هیچ چیز عوض نشده و هیچ اتفاق عجیبی نیفتاده.»

چرا نرود. از خودش می‌پرسید و دستمال‌گردنِ اونیفورمِ مُدِ روزش را به‌دندان می‌گزید. این اونیفورم عبارت بود از پیرهن مردانه آستین‌بلند با یقهٔ شق و رق، دستمال‌گردن، دامنِ پشمیِ بلند و پوتین‌های ساقه‌بلند دگمه‌دار. چرا **نرود!** مادرش به‌هوای او دلخوش بود، احساس می‌کرد که سرِ پیری بی‌کس نمانده و خوشحال بود از این‌که تنها دخترش باز هم با او زیر یک سقف می‌خوابید و هر یکشنبه با او به‌کلیسایِ مِتدیست در خیابان پانزدهم می‌رفت، و دِلانی[2] نامزدش، خوشحال بود از این‌که ناچار نشده بود خواب و خورِ آسوده در باشگاه را با همهٔ خدمات معمول و کم‌ترین هزینه برای زندگیِ مجردی، ترک گوید یا استقلال ضروریِ مردی را که در برابر دولت ایالات متحد از منافع خاصی دفاع می‌کرد، به‌مخاطره اندازد.

وقتی او تیترهای درشت روزنامه را که دربارهٔ انبوه شدن ابرهای جنگ بر فراز اروپا بود می‌خواند، دِلانی می‌گفت: «هیچ‌جای دنیا امن و امان نیست.»

مادرش با لبخندی که نیشی آمیخته به‌نوش داشت می‌پرسید: «چرا این‌جا پیش من مانده‌ای. تو سی و یک‌سالت تمام شده، حوصله‌ات سر نرفته؟»

آن‌گاه گونهٔ دخترش را می‌بوسید و وامی‌داشتش که سر خم کند تا آن‌جا

1. Washington Star
2. Delaney

که صورتش بر پوست چروکیدهٔ مادر بساید. بدین‌سان، گرفتار در قید محبتِ مادر ـ دختری، ناچار بود به‌نُدبه‌های مادر گوش سپارد، بله، می‌توانست حدس بزند چه غصه‌ای دارد دختری که می‌توانسته غرق ناز و نعمت در نیویورک بزرگ شود امّا به‌جای آن ناچار بوده مثل مادرش تمام عمر چشم به‌راه بماند، چشم به‌راهِ خبرهایی که هیچ‌وقت نمی‌رسیده. توی این فکرم که میراثی به‌ما می‌رسد یا نه؟ مانده‌ام که پدر واقعاً در کوبا مرده یا نه؟ فکری‌ام که روزی جوانی می‌آید تا دستت را بگیرد و از این‌جا ببردت یا نه؟ نه، به‌این سادگی‌ها هم نیست، آخر ما که صدقه قبول نمی‌کنیم، مگر نه، دخترم؟ هیچ جوانی هم به‌سراغ دختر مُفلس بیوهٔ یک سروان ارتش امریکا نمی‌آید، که ناچار شده نیویورک را ول کند و بیاید در دانشسرای واشنگتن درس بخواند، تا ـ خدا می‌داند چرا! ـ نزدیک باشد به‌مرکز پرداخت مستمری ارتش و به‌خاطرهٔ پدرش که آن‌همه سال در پادگان آن‌جا بوده و به‌گورستان آرلینگتن که پدرش می‌بایست با تشریفات کامل در آن‌جا دفن می‌شد، امّا چه فایده که هیچ‌کس خبر ندارد کجاست، در جنگ کوبا کجا از پا درآمده.

ازپای‌افتاده در تابستانِ واشنگتن، آن‌جا که اگر دَمی از رُستنی‌ها غافل شوی جنگل همه‌جا را فرا می‌گیرد و تمامیِ شهر را در رشد انبوهِ گیاهانِ گرمسیری، تاک‌های رونده و ماگنولیاهای پوسیده فرومی‌پوشد.

«واکُنش انسان در برابر جنگلِ گرمسیریِ واشنگتن ساختن پانتئونی درخور یونان و رُم بود.»

وقتی تصمیم گرفت واشنگتن را ترک گوید، دست مادرش را در دست گرفت و او زیر لب زمزمه کرد: «یک خانم جوان تحصیل‌کرده، امّا سرسخت مثل قاطر و علاوه‌بر این دختری نامعقول. آه‌کشان گفت، هر چه بود گذشته، امیدوارم خوشبخت شوی. باز تکرار کرد، هر چه بود گذشته، اگرچه با هم اختلاف داشتیم.»

«ماما‌ن، شما گوش‌تان به‌من نیست.»

«چرا، هست، دخترم. همه‌چیز را می‌دانم. بیا، این نامه برای توست.»

پاکت مُهر پست مکزیک را داشت. خیلی واضح، رویش نوشته شده بود: **دوشیزه هریِت وینسلو، شمارهٔ ۲۴۰۰ خیابان چهاردهم، واشنگتن دی. سی. ایالات متحد امریکا.**

«چرا پاکت را باز کردید ماما‌ن؟ چه کسی... ؟»

نخواست جمله‌اش را تمام کند. سرِ مجادله نداشت. تصمیم گرفت پیشنهاد خانوادهٔ میراندا را بپذیرد، پیش از آن‌که اتفاقی بیفتد، پیش از آن‌که مادرش بمیرد، یا پدرش بازگردد، یا دِلانی به‌جرم کلاهبرداری به‌محاکمه کشیده شود. سوگند می‌خورَد، پیشِ خود سوگند می‌خورَد. مصمّم بود که به‌مکزیک برود، چون فکر می‌کرد هر چه را که می‌توانسته به‌بچه‌های امریکایی یاد داده. آن آگهی را در **واشنگتن استار** خواند و به‌این فکر افتاد که در مکزیک می‌تواند هر چیزی را که می‌داند به‌بچه‌های مکزیکی بیاموزد. این چالشی بود که به‌آن نیاز داشت، این را یک روز، وقتی که داشت کلاهِ حصیریِ مزیّن به‌نواری مشکی را به‌سر می‌گذاشت، دریافت. آگاهی‌اش از زبان اسپانیایی درخور حداقل بزرگداشتی بود که یک معلم فارغ‌التحصیل دانشسرا برای پدری کشته‌شده در کوبا روا می‌دارد. همین مقدار آگاهی او را در آموختن انگلیسی به کودکان خانوادهٔ میراندا در مِلکی در چیهواهوا کمک می‌کرد.

«هریت نرو. مرا به‌امان خدا رها نکن.»

به‌نامزدش دِلانی می‌گفت: «پیش از این‌که از این وضع باخبر شوم تصمیمم را گرفته بودم.»

وقتی مادرش به‌یاد آن‌دو می‌آورد که ریشه‌های این خانواده در کنارهٔ رود هودسن بوده و نه بر ساحلِ پوتوماک، از او می‌پرسید: «چرا نیویورک را ول کردیم؟»

مادرش می‌خندید و به‌او می‌گفت که آن‌ها نیویورک را ول نکرده بودند، نیویورک آن‌ها را جواب کرده بود. از وقتی پدرش به‌کوبا رفته بود، و او شانزده‌ساله بود، و پدر دیگر برنگشته بود، بسیار چیزها بی‌پاسخ مانده بود.

هر صبح در اتاق کوچکش در خیابان چهاردهم رودرروی آینه می‌نشست، و آن‌گاه روزی فرا رسید که پذیرفت چهره‌اش ماجرایی را می‌گوید که او را خوش نمی‌آمد.

تنها سی و یک سال داشت، امّا آن خطوطی که او آرام‌آرام و پیش از آن‌که انگشت بر شقیقهٔ یخ‌کرده‌اش بگذارد، بر سطح آینه ردّشان را دنبال می‌کرد، در قیاس با ده ــ یا حتی دو ــ سال قبل نه پیرتر که تهی‌تر و ناخواناتر می‌نمودند: مثل صفحهٔ سفید دفتری بعد از پاک کردن کلمات.

او زنی بود که زیاد خواب می‌دید. اگر روحش با رؤیاهایش تفاوتی نمی‌داشت، می‌پذیرفت که هر دو آفریدهٔ یک دَم بوده‌اند. روح او، همچون رؤیاهایش در لحظاتی بسیار کوتاه آشکار می‌شد. نه، روح چنین نیست، با خود در خواب جدل می‌کرد، آموخته‌های مذهبی‌اش تا ژرف‌ترین کانون رؤیایش رسوخ می‌کرد، روح چنین نیست، خود را به‌سبب چنین فکرهایی ملامت می‌کرد، روحِ آدم چیزی نیست که به‌دَم تعلق داشته باشد، روح از آن خداست و جاودانه است.

بیدار که می‌شد در فکر چیزهایی بود که می‌توانست گفته باشد و نگفته بود، در فکر خطاها و گسست‌های وهم‌آلود در گفتار و در کردارِ بیداریِ خود بود که در تمامیِ طول شب او را دنبال می‌کرد.

این قلمرو سایه‌ها بود، امّا روشنایی برای او شکنجه‌ای بدتر بود. در ظلمتِ رؤیا، در تابستان داغ ساحلی غرقه می‌شد، بدان‌گونه که در گرمای پیکر خفته‌اش فرو می‌رفت. قلمرو او رطوبت کرانهٔ پوتوماک و گیاهان خیس و پژمردهٔ شهر بود که تنها در ظاهر اهلی شده بودند، امّا در واقع به‌پرت‌افتاده‌ترین گوشه‌های باغ‌های فراموش‌شده و چاهک‌ها هجوم

می‌بردند و به‌حیاط‌هایی زیر سایهٔ بام‌های سبزِ آب‌چکان و پوشیده از شکوفه‌های پژمردهٔ درختِ زغال اخته و آکنده از بوی تُرُش سیاهانی که پاکشان از میان مِه و بخارِ روزهای داغ می‌گذشتند ــ اندام‌های عرق‌ریز و چهره‌هایی که کاهلانه بزک شده بود.

در نیمه‌راهِ میان واشنگتن و مکزیک در این خیال بود که واشنگتن تابستان دارد امّا مکزیک روشنایی. این‌دو روشنایی که در خیال او میان خاطره و رؤیتِ آینده معلّق مانده بودند، فضای اطراف را عریان می‌کردند. آفتاب مکزیک می‌توانست چشم‌اندازی را زیر آتش خود برهنه کند. خورشید پوتوماک می‌توانست بَدَل به‌مِهی نورانی شود که فرو می‌بلعید نمای ساختمان‌ها، اتاق‌های نشیمن، خوابگاه‌ها، فضای نمناک و پوکِ سرداب‌های متعفن را که گربه‌ها به‌آن‌جا می‌خزیدند تا بچه بگذارند، آن‌جا که حضور فرسودهٔ قالی‌ها، مبل و صندلی و لباس‌های کهنه، آن‌گاه‌که مردمان با چمدان‌هاشان می‌آمدند و می‌رفتند، همچنان در فضای واشنگتن درنگ می‌کرد و این‌همه چون اشباحی نهفته و فارغ‌البال در بوی نا و نفتالین به‌هم می‌پیوست.

گاه از خود می‌پرسید «چه وقت از همیشه خوشبخت‌تر بوده‌ام؟» پاسخ را می‌دانست: وقتی که پدر محبوبش رفته بود و او احساس کرده بود مسؤولیت خانه با اوست. اکنون مسؤول بود. کودکی‌اش را در فریفتگی به‌نورِ زردِ درخشانی سپری کرده بود که به‌تماشایش می‌نشست وقتی که در کوشکی نوساز امّا روی به‌ویرانی، در خیابان شانزدهم، از این طبقه به‌آن طبقه حرکت می‌کرد. پنهان‌شده پشت بوته‌های جان‌سختِ تابستان، بر تپه‌ای نابه‌جا میان زمین تنیسی متروک و چمنزاری پوشیده از ماگنولیاهای خشک‌شده، به‌آن روشنایی خیره می‌شد که می‌آمد و می‌رفت و در خود ذوب می‌کرد آن چیزی را که لابد اندرونیِ بنایی بوده بود با پوششی نرم، گوشه‌های دنجی در پسِ نمایی از سنگ‌ها که چنان بریده و بر هم سوار

شده بودند که یاد کوشک‌های باشُکوه وَنسار امپراتوری دوّم[1] را در خاطره زنده کنند.

چه کسی چراغ را به‌دست داشت؟ چرا هریت حسّ می‌کرد که نور چراغ او را فرامی‌خواند و هرگز چهره‌ای را ندیده بود.

به‌چراغی در وسط میز محبوب مادرش خیره می‌شد، میزی با صفحهٔ مرمرین که پدرش هر شب برای نوشتن گزارش‌ها یا رسیدگی به‌صورتحساب‌ها پشت آن می‌نشست و خانواده برای صرف غذا، و اکنون مادر فقط برای همین مورد آخر به‌کار می‌بردش. به‌آن پرتو آشنای خانگی خیره می‌شد و درمی‌یافت که تمامیِ تخیّل لرزان خود و تمامیِ اشتیاق پُرشورش را برای نوری که از آن کوشکِ تابستانیِ نمور به‌خاطر داشت، نثار این شیءِ خانگیِ ناچیز، این ضرورت هرروزه، این چراغ سبزپوش کرده است.

خم شد و دست مادرش را گرفت تا به‌او بگوید که دارد می‌رود. مادر پیشاپیش می‌دانست. نامهٔ خانوادهٔ میراندا را باز کرده بود، بی‌آن‌که از او اجازه بگیرد یا حالا پوزش بطلبد.

دوشیزه هریت وینسْلو، شمارهٔ ۲۴۰۰ خیابان چهاردهم...

«یک خانم جوان تحصیل‌کرده، امّا کلّه‌شق و خیال‌پرور...»

مهمّ نبود، او دیگر هرگز حرف‌های مادرش را نمی‌شنید.

هریت این را درنیافت، امّا نوید خوشبختی و جوانیِ دختر فقط در سیمای مادر نمایان بود. و نور بود که این جابه‌جایی، این هدیهٔ دختر را میسّر می‌کرد. نور. شاید همان نوری که هریت شبح‌وار در آن کوشکِ روی به‌ویرانی دنبال کرده بود، همان نور به‌این‌جا آمده بود، به‌این آپارتمان کوچک، تا تمنای دوشیزه وینسْلو را برآورد: این‌که مادر نورِ درخشانِ

---

۱. امپراتوری که بعد از جمهوری دوم به‌دست لویی بناپارت در فرانسه تأسیس شد (۱۸۵۲_۷۰) ـ م.

کودکیِ او را بازتاب دهد و این‌که دختر دیگر بازتاب سایهٔ اندوه‌خیز مادر نباشد.

خواب می‌دید: نور در پای پلکان اتاق خدمتکار که چسبیده به‌سردابه بود از حرکت ماند. این‌جا آخرین و تاریک‌ترین هزارتو در پوستهٔ بی‌مصرف نمای ترساننده و ناپایدارِ واشنگتن بود، معماریی که با سپیدیِ چشم‌آزار پانتئون شهر تجمّل را به‌رخ می‌کشید و با چاه‌های ظلمانی کارآمدی و وظیفه‌شناسی را. آن‌گاه بو شدیدتر شد. نخست نیمی از بو را بازشناخت، بوی تشک‌های کهنه و قالی‌های نمناک، و آن‌گاه نیمهٔ دیگر، بوی دو تنی که آن‌جا بودند، بوی تُرُش و شیرینِ عشق و خون، بوی زیر بغل و زهار عرق‌کرده، آن‌دَم که پدرش دست بر زَن سیاهپوست تنهایی می‌گشود که آن‌جا می‌زیست، شاید مستخدمه‌ای در خدمت اربابانِ غایب، یا شاید خود بانوی مطرود آن خانه بود.

«سروان وینسْلو، من خیلی تنهایم. می‌توانید از من کام بگیرید.»

آقای دِلانی که هشت سال نامزدش بود، هرگاه در گردش‌های شب‌های تابستان بوسه‌ای از او می‌ربود، بوی رختشویخانه می‌داد، و بعد، وقتی همه‌چیز تمام می‌شد، می‌دید که این مرد، بدون یقهٔ آهاریِ نوک‌تیزش پیر و فرسوده است، و مرد به‌او می‌گفت: بعله، زن‌ها هم دو فرقه‌اند، یا هرزه‌اند یا باکره.

«ببینم هریت، خوشحال نیستی که از میان همهٔ دخترها تو را انتخاب کرده‌ام؟»

۸

سحرگاهان، ژنرال آرویو، گرینگویِ پیر را باخبر کرد که مأموریت آن‌ها پاک کردن روستاها، و رُفت و روب نیروهای مقاومت در آن ناحیه است.

دسته‌هایی از سربازان ارتش فدرال می‌کوشیدند در تپه‌های سی‌یرا مادره[1] پایگاه‌هایی بسازند، با این امید که با حملات ایذایی آن‌ها را تا مدتی نامعلوم در جای خود میخکوب کنند، در حالی که بخش عمدهٔ نیروی ویلا در منتهاالیهِ جنوب بود و همین حالا شهرهای ناحیهٔ لاگونا را گرفته بود. ژنرال با صدایی خفه و خش‌دار گفت ما باید جلو برویم و به‌ویلا ملحق شویم امّا اوّل باید این دور و بر را امن کنیم.

پیرمرد، بی‌قرار، پرسید پس به‌این زودی به‌ویلا ملحق نمی‌شویم؟ آرویو پاسخ داد، نه. ما ژنرال ویلا را بعد می‌بینیم، هر جا که او بخواهد، بعد با هم حمله می‌کنیم به‌شهر زاکاتکاس[2] و بعد از آن به‌مکزیکوسیتی. هدف اصلی آن‌جاست. ما باید پیش از نیروهای اوبرگون[3] و کارانسا[4] به‌آن‌جا برسیم. پانچو ویلا می‌گوید این برای انقلاب لازم است. ما نمایندهٔ مردم‌ایم، آن‌ها مشتی بچه‌قرتی‌اند. ویلا دارد فشار می‌آرد، ما باید پشت سرمان را خوب پاک کنیم تا از پشت غافلگیرمان نکنند. آرویو لبخندزنان ادامه داد: «ما آن‌چیزی هستیم که شما به‌اش "گُردان سیّار" می‌گویید. البته مأموریت چندان پُرافتخاری نیست...»

پیرمرد برای لبخند دلیلی نیافت. وقتش رسیده بود و پانچو ویلا هنوز خیلی دور بود. گفت که در ظرف پنج دقیقه آماده می‌شود. به‌انتهای واگن رفت، آن‌جا زنِ ماه‌سیما بر کف واگن خفته بود. تختش را به‌دوشیزه وینسْلو واگذاشته بود. پیرمرد که وارد شد، زن مکزیکی بیدار شد. مرد به‌اشاره گفت که خاموش باشد. زن یکّه نخورده بود، دوباره چشم‌هایش را بست. پیرمرد لحظه‌ای خیره بر چهرهٔ خفتهٔ زیبای امریکایی ماند. گیسوی بور براقش را نوازش کرد، شال پشمی را بر سینهٔ نیمه‌بازش کشید و آرام لب بر گونهٔ گرمش نهاد. شاید (یا پیرمرد چنین آرزو داشت) زنِ ماه‌سیما، محبت او را درک می‌کرد.

---

1. Sierra Madre
2. Zacatecas
3. Obregon
4. Carranza

وقتی هریت خفته را می‌بوسید با خود گفت خواب اسطورهٔ فردی ماست، و آرزو کرد که رؤیای زن بیش از جنگ بپاید، بر جنگ چیره شود، تا آن‌گاه که او، مُرده یا زنده، به‌سویش بازمی‌گشت زن در رؤیای ناگسسته‌اش خوشامدش بگوید، رؤیایی که پیرمرد ــ به‌زور تمنایش و به‌انگیزهٔ تمنایش ــ می‌توانست ببیندش و در عمر کوتاه رؤیا آن‌را درک کند، و رؤیایی که بعدها خاطره، یا نبودِ خاطرهٔ آن‌را همچون طرح ماهرانهٔ داستانی سرشار از جزییات و ساخت‌ها و رویدادها بازمی‌گرداند. شاید پیرمرد نیز می‌خواست این زن را به‌رؤیای خود بخواند، امّا رؤیای او رؤیای مرگ بود که شریکی نمی‌پذیرفت. باری، آن‌دو تا آن‌زمان که زنده بودند، فاصلهٔ میان‌شان هر چه هم که بعید بود، می‌توانستند در رؤیای هم رخنه کنند و در آن رؤیاها شریک شوند. کوششی جانانه کرد، چنان‌که گفتی این آخرین کُنش زندگیِ اوست، و در یک دَم با چشمان باز و لبان به‌هم‌فشرده تمامی رؤیای هریت را، همه‌چیز را، در رؤیا دید: پدرِ گُم‌شده، مادر، زندانیِ سایه‌ها، تبدّل نور ثابتِ روی میز و نور گریزپای خانهٔ متروک.

«من خیلی تنهایم.»

«می‌توانید از من کام بگیرید.»

«خودت را در آینه نگاه کردی؟»

«دیروز دیدی چه‌طور خودشان را توی آینه‌ها نگاه می‌کردند؟» آرویو بود که می‌پرسید، و در حین سخن بر اسب سیاهش در کنار مادیان سپید گرینگو سوار می‌شد. پیرمرد از زیر ابروان سپیدش به‌او خیره شده بود. کلاه لبه‌پهن مچاله‌شده نگاه یخ‌گونِ آبیِ او را پنهان نمی‌کرد. سری تکان داد.

«تا آن‌وقت سرتاپای خودشان را ندیده بودند، نمی‌دانستند که پیکرشان چیزی بیش از تکه‌ای از تخیّل‌شان یا تصویری شکسته در آبِ رود است. حالا می‌دانند.»

«پس به‌همین دلیل تالار رقص را آتش نزدید؟»

«درست است، گرینگو. فقط به‌همین دلیل.»

«چرا همه‌چیز را خراب کردید؟ چه فایده‌ای داشت؟»

آرویو با حرکتی از سر بیزاری دستش را بالا برد، چنان‌که کلاهش بر شانه لغزید «ژنرال ایندیانا، این مزرعه‌ها را نگاه کن. این‌جا چندان چیزی به‌بار نمی‌آید. غیر از خاطره و فلاکت.»

پیرمرد لبخندزنان گفت: «و شما، ژنرال، معتقدید که نفرت و عدالت یک چیز هستند.»

تنها پاسخ آرویو این بود: «داریم به‌دامنهٔ کوه‌ها نزدیک می‌شویم.»

پس رسیده بودند. پیرمرد رشته‌کوه‌هایی را دید بریده‌بریده با سنگ‌های زرد. کوه‌ها ایستاده بودند، چون جانورانی عتیق و فرسوده، بیرون‌جَسته از زهدانِ جبالی پُرنخوت و دیرمان. پیرمرد کوشید به‌یاد آرد که سربازان فدرال که آن‌جا پنهان شده بودند به‌هیچ‌روی خسته نبودند. بایست گوش به‌زنگ می‌بود، درست مثل آن‌وقت که داوطلبان ایندیانا به‌شرمن کمک کرده بودند تا آن‌چه را که از ارتشِ شورشیِ جانستن بعد از سقوط فیت‌ویل برجا مانده بود، از منطقه پاک کند. در آن دم خلئی هراس‌انگیز، کم و بیش همچون فراموشی، ذهن گرینگو را انباشت. آن‌روزها جوان بود، خواسته بود در کنار آبی‌ها، اتحادیه، بجنگد، در برابر خاکی‌ها، شورشیان، فقط به‌این دلیل که خواب دیده بود پدرش در ارتش کنفدراسیون می‌جنگد، در برابر لینکلن. چیزی را که خواب دیده بود می‌خواست: درامِ انقلابیِ پسر در برابر پدر.

پیرمرد، در یک دم، چون بازی که بر شکار خود فرود آید، به‌واقعیّت بازگشت. «اگر قصد حمله داشته باشند، حالا وقتش است. ما کاملاً در دیدشان هستیم.»

آرویو گفت: «اگر حمله کنند می‌فهمیم کجا هستند.»

گلوله‌ها، چندمتری آن‌سوی‌تر، پوستهٔ سخت زمین را شکافت.

آرویو زهرخندی به‌لب آورد «دستپاچه‌اند، برای همین ما را نمی‌زنند.»

دستورِ ایست داد. همه از اسبِ پایین جَستند، جز پیرمرد که همچنان پیش می‌رفت.

آرویو فریاد زد: «آهای، ژنرال ایندیانا، نمی‌توانی اسبت را مهار کنی؟ دستور ایست دادم.»

و آن‌گاه که پیرمرد اسب را به‌تاخت آورد و به‌سوی صخره‌هایی که گلوله‌ها از آن‌جا شلیک شده بود پیش رفت، همچنان فریاد می‌زد: «آهای گرینگویِ احمق. فرمانم را نشنیدی؟ برگرد این‌جا، کله‌خرِ خرفت!»

امّا پیرمرد همچنان پیش می‌رفت و رگبار تیربار که از فراز سرش می‌گذشت آرویو و سربازانش را هدف گرفته بود، نه شبح سوارکاری بر اسب سفید را که چندان آشکار بود که نامریی می‌نمود، و به‌تاخت پیش می‌رفت، گویی بی‌خبر از آتش گلوله‌ها، خود را آماده می‌کرد، کمندش را از کوههٔ زین می‌گشود. آرویو و مردانش تخت بر زمین افتادند، ترس‌شان بیش‌تر برای گرینگویِ پیر بود تا خودشان یا سربازهای فدرال که آن بالا پنهان شده بودند. درازکشیده بر زمین، دریافتند که سربازهای فدرال در محاسبه اشتباه کرده‌اند، آتش تیربار نه به‌آن‌ها می‌رسید و نه به‌پیرمرد می‌خورد. امّا دیر یا زود به‌خطاشان پی می‌بردند. آرویو، سینه‌چسبانده بر زمین، زیر لب لرزید، و آن‌وقت، خداحافظ گرینگویِ پیر.

دیدند که می‌آید، امّا به‌راستی باور نمی‌کردند. پیرمرد، همین‌که چهره‌های متعجب آن‌ها را دید فهمید چه اتفاقی دارد می‌افتد. او همانند آنان نبود، شیطانِ سپیدِ منتقمی بود، چشمانی داشت که فقط خدایان توی کلیسا داشتند، کلاه از سرش افتاد و آنان آشکارا تصویر خداوند را دیدند. او در خیال‌شان بود، واقعی نبود. مشتی سرباز فدرال چنان از این منظره مبهوت شده بودند که مدتی گذشت تا به‌خود بیایند و دست و پا گُم‌کرده تیربار را رها کنند و تفنگ بردارند و هرگز متوجه نشدند که پشت سرشان افسری از نیروهای کنفدراسیون، نشسته بر اسب و شمشیر کشیده به‌پیروزی

تشویق‌شان می‌کرد، و نیز درنیافتند که گرینگو به‌سوی این سوار که خشمش را از فراز کوه نازل می‌کرد، پیش می‌تاخت نه به‌سوی آن‌ها، تیربارشان به کمند افتاده و از کوه غلتیده بود و دیگر پیدایش نبود، و آن‌گاه آن شبحِ مچاله‌شده، به‌سوی چهار تک‌تیرانداز آتش کرد و هر چهار نفر زیر آفتابِ سوزان از پا درآمدند، تخت افتاده بر صخره‌های داغ، چهره‌هاشان برافروخته در مرگ، پاهاشان در تقلای کندن خاکِ غافلگیرشده، چنان‌که گفتی به‌سوی مرگ می‌شتابند، و مرگ را در دویدن به‌هماوردی می‌طلبند. تک گلوله‌ای از نیروهای شورشی شلیک شد، اما گرینگو نشنید، او هنوز به‌سمت بالا شلیک می‌کرد، به‌سوی قلّه؛ و آن بالا سوار نخست اسب را به‌تاخت آورد و آن‌گاه فروافتاد، سواری خاکستری‌پوش، امّا سفیدتر از او، پرتاب‌شده در هوا، سواری در آسمان.

همه برخاستند، همچنان‌که غبار و خَس و خاشاک را از سینه می‌ستردند، به‌سوی گرینگویِ پیر دویدند، تا جلوش را بگیرند، تحسینش کنند، امّا پیرمرد هنوز به‌سوی قُلهٔ کوه، به‌سوی آسمان شلیک می‌کرد، گوش بسته بر فریاد رفقایش، که نمی‌توانستند دریابند که برای او ماجرا بَدَل به‌واقعیّتی وهْم‌آلود می‌شد، ماجرایی که در آن او دیدبان ارتش اتحادیه بود که لحظه‌ای خوابش ربوده بود و بعد با صدایی که هرگز به‌گوش میرندگان نیامده بیدار شده بود، صدای پدر جنوبی‌اش که بر خط‌الرأس کوه بر اسبی سپید می‌تاخت: به‌وظیفه‌تان عمل کنید، آقا.

«من پدرم را کشته‌ام.»

آرویو گفت: «تو مرد شجاعی هستی، ژنرال ایندیانا.»

پیرمرد زمانی دراز به‌تندی در چشمان ژنرال خیره ماند، در این فکر که می‌تواند بسیار چیزها به‌او بگوید. اما کسی علاقه‌ای به‌ماجرای او نداشت. مگر، شاید، هریت وینسلو. و حتی او، که پدری را در جنگ از دست داده بود، چنین ماجرایی را سرسری می‌گرفت. برای گرینگویِ پیر که از

شکنندگی فَلَکی که واقعیت را از **خیال** جدا می‌کرد مبهوت بود، مسأله چیزی دیگر بود. او، خواه روزنامه‌نگار می‌بود و خواه نویسنده، هنوز در بند بدیل‌ها بود. می‌بایست همهٔ امکانات مختلف را از ذهن می‌راند. دیگر نمی‌توانست بپذیرد که به‌زندگی ادامه می‌دهد، به‌کار ادامه می‌دهد، به‌گزینش میان خبرهایی برای هرسْت و خوانندگان و قصه‌ای برای پدر و زن ادامه می‌دهد، نیز نمی‌توانست همچنان این دوّمی را فدای اوّلی کند. فقط یک راه مانده بود، و از این‌روی بود که پاسخش به‌آرویو فقط این بود: «شجاع بودن وقتی از مُردن نترسی، آسان است.»

امّا آرویو می‌دانست که هیچ نشده کوه‌ها این ماجرا را فریاد می‌کردند، از دامنه تا قلّه، از غار تا درّه، در سراسر تنگه‌ها و نهرهای خشکیده: مردی شجاع به‌این‌جا آمده، مردی شجاع در میان ماست، مردی شجاع پا بر سنگ‌های ما نهاده.

۹

امّا صحرا ما را فراموش می‌کند. پیرمرد آن‌روز صبح با خود چنین می‌گفت. در همان‌دَم، آرویو که به‌آسمان می‌نگریست در این فکر بود که هر چیز خانه‌ای دارد، مگر خودش و ابرها. هریت وینسْلو بیدار که شد کلمهٔ mañana را بر لب داشت و آن‌را متهم می‌کرد که خوابش را چنین دراز کرده، تا با این احساس ناخوشایند بیدار شود که در انجام وظیفه‌ای کوتاهی کرده. پرسش پیرمرد (آیا خودش را در آینه‌های تالار رقص نگاه کرده بود؟) یکسر به‌ذهنش بازمی‌گشت، و هریت در این فکر بود که چرا نباید نگاه می‌کردم؟ ــ حتی اگر آینه‌ها می‌خواستند ماجرایی را با او بگویند که خوش نمی‌داشت. شاید پیرمرد دیشب می‌خواسته بپرسد که آیا او در آینه‌های تالار چیزی متفاوت دیده، یا آن‌چه را که همیشه می‌دیده.

«روح تو تفاوتی با رؤیاهایت ندارد. هر دو آفریدهٔ دَم‌اند.»

«روح به‌دَم تعلق ندارد. روح رؤیا نیست. جاودانی‌ست.»

از این روی بود که صبح جدال، که هنوز خبری از آن نداشت، با گام‌هایی استوار به‌سوی دهکدهٔ مجاورِ مِلک میراندا رفت، شاداب و سرحال با پیراهن مردانه، دامن پشمیِ چین‌دار و پوتین‌های بلند دگمه‌دار، موهای بورش را بالای سر جمع کرده بود، با خود زمزمه می‌کرد: هر چیز به‌نوبهٔ خودش ــ و فراموش کرده بود که وقتی بیدار شده بود هنوز مردّد بود که در رویارویی با ژنرال و پیرمرد چه می‌توانسته بگوید و نگفته، و این بازگشت همان گسست‌های وهْم‌آلود در گفتار و کردارِ بیداری‌اش بود که در تمامیِ شب نیز دنبالش می‌کرد. جُنب و جوش روزانه درست به‌همین دلیل اهمیت داشت، زیرا نخست آن یورش‌های شبانه به‌دَم را در یک‌جا گرد می‌آورد و آن‌گاه نابودشان می‌کرد. امّا او دوباره می‌خفت، دوباره خواب می‌دید: گُسست رؤیا در چرخش عقربهٔ ثانیه‌شمار که هر روز در آسیایِ جُنب و جوش روزانه، آن‌زمان درونیِ واقعی را خُرد می‌کند، صرفاً دنیای دَمِ جاودانی را تأیید و تقویت می‌کند، دنیایی که هر شب آن‌گاه که او می‌خوابید و در تنهایی خواب می‌دید، بازمی‌گشت.

وقتی گروه سربازان در گرگ و میش غروب بازگشت، آرویو دید مردانی که در مِلک مانده بودند میان ویرانه‌های آن در تکاپویند و زن‌ها سطل‌های بزرگی از دوغاب و گچ آماده می‌کنند و کودکان بر گرد دوشیزه هریت وینسْلو در تالار رقص که از آتش در امان مانده بود، گِرد آمده‌اند. کودکان پرهیز داشتند از این‌که خود را در آینه‌ها تماشا کنند. خانم معلم خطابه‌ای تند و تیز دربارهٔ مضار خودبینی ایراد کرده بود: این تالار وسوسه‌ای است که برای سنجیدن فروتنیِ مسیحیِ ما نازل شده، این تالار انباشته از گناهِ گستاخی است.

«وقتی وارد تالار شدی خودت را در آینه‌ها تماشا کردی؟»

در دانشسرای واشنگتن کمی اسپانیایی یاد گرفته بود و اگر، مثل دیشب، واهمه‌ای در دل نداشت، می‌توانست محکم و حتی بی‌هیچ اشتباهی صحبت کند. گستاخی، خودبینی، شیطان، گناه. کودکان فکر می‌کردند موعظه‌های این خانم زیبای امریکایی چندان تفاوتی با خطابه‌های کشیش ناحیه که در همین‌جا شنیده بودند، ندارد، تنها تفاوت این بود که در نمازخانه چیزهای قشنگ‌تر و سرگرم‌کننده‌تر برای تماشا به‌هنگام موعظهٔ کشیش وجود داشت. دوشیزه هریت وینسلو از آن‌ها چیزهایی می‌پرسید و می‌دید که بچه‌هایی باهوش و حاضرجواب‌اند. سینیوریتا، شما آن نمازخانهٔ کوچولوی قشنگ را دیده‌اید؟

«چیزی دیدی که با آن‌چه در واشنگتن می‌دیدی متفاوت باشد؟ آیا تصویر همیشه همان است؟»

وقتی توماس آرویو، شلاق به‌دست وارد تالار رقص شد، هریت وینسلو راست در چشمانش نگاه کرد. خشمِ فروخورده‌اش را دریافت و این شادمانش کرد. چه کسی به‌سینیوریتا اجازه داده بود که خرابه‌ها را تعمیر کند؟ چرا به‌مردانِ او دستور داده بود؟

دوشیزه وینسلو، خیلی ساده، جواب داد: «برای این‌که مردم سایبانی بالای سرشان داشته باشند. آخر همه که نمی‌توانند توی آن واگن مجلل بخوابند.»

ژنرال با چشمانی تنگ‌تر از همیشه به‌او خیره شد «من می‌خواهم این مِلک همین‌جور ویران بماند. می‌خواهم خانهٔ میراندا ویران **بماند**.»

هریت با تمامی آرامشی که در خود سراغ داشت گفت: «شما دیوانه‌اید، آقا.»

ژنرال به‌سوی او گام برداشت و مهمیزهایش با طنینی تهدیدآمیز به‌صدا درآمد، امّا دست به‌سوی او دراز نکرد: «آرویو. اسم من ژنرال آرویوست.»

مرد به‌انتظار ماند، اما هریت واکنشی نشان نداد. فریاد زد: «حالا

فهمیدید؟ هیچ‌کس حق ندارد به‌این‌جا دست بزند. این‌جا همین‌جور که هست می‌ماند.»

«شما دیوانه‌اید، آقا.»

این‌بار صدای هریت رنگ اهانت داشت. مرد با خشونت بازویش را گرفت و او ناله‌اش را فروخورد.

«چرا اسمم را نمی‌گویید. ژنرال. ژنرال آرویو.»

«ولم کنید.»

«جواب بدهید. به‌اتان می‌گویم جواب بدهید.»

«شما که ژنرال نیستید. هیچ‌کس به‌اتان درجه نداده. مطمئن‌ام خودتان خودتان را ژنرال کرده‌اید.»

«بیایید ببینم.»

زن را از تالار بیرون کشید و به‌تاریکیِ غروب برد. پیرمرد داشت در واگن ژنرال جامی تکیلا می‌نوشید که قیل و قال را شنید و به‌سکوی واگن رفت. آشکارا می‌دیدشان، رودرروی آفتاب که فرومی‌نشست، زن بالابلند و باریک؛ مردکم و بیش کوتاه اما ورزیده؛ نمودِ مردانه‌اش برتریِ زن در قامت و رفتار را جبران می‌کرد، و نیز آن چیزی را ــ هر چه می‌خواهید بنامیدش ــ که اکنون مایهٔ هراس و تمنای او از زن بود. این اندیشه‌ها زمانی از ذهن پیرمرد می‌گذشت که بعد از آن دلاوری‌ها خود روز را به‌تماشا و شنیدن می‌گذراند. روزی که نخواسته بود بنشیند و به‌جبران آن جد و جهد جسمانی قلم بزند، پس مست کرده بود و در این آرزو بود که این روز زود به‌پایان آید و روز دیگر برسد، روزی که شاید روز مرگ او باشد. امّا می‌دانست که پاداش، مثل همیشه، نه از آنِ شجاعان، که از آنِ جوانان است: مُردن یا نوشتن، عشق ورزیدن یا مُردن. چشمانش را از ترس بست: آن‌چه از دور دیده بود، دختری و پسری بود، پسر تیره، دختر شفاف، امّا هر دو زاییده از دانهٔ تخیّلی که شعر و عشق نام داشت. می‌ترسید، چرا که دیگر عشق را در زندگی‌اش نمی‌خواست.

آرویو، همان‌طور که صبحِ همان‌روز به گرینگویِ پیر خطاب کرده بود، به‌دوشیزه وینسْلو گفت، به‌این زمین‌ها نگاه کنید. زن جهانی دید خشک، زشت، امّا با زیباییِ دراماتیک، زمخت، بی‌بهره از سخاوت، بیگانه با میوه‌ای آمادهٔ چیدن. سرزمینی را دید که میوه‌های اندکش می‌بایست از زهدانی مُرده زاده شوند، چون کودکی که دست و پا می‌زند و زنده می‌ماند تا از زهدان مادرِ مُرده‌اش زاده شود.

هریت و پیرمرد هر دو در آن‌دَم به‌سرزمینی دیگر فکر می‌کردند، سرزمینی سرشارتر، با رودهای بارآورِ درازِ کاهل، شُکوه مزارعِ موج‌خیزِ گندم بر زمینی صاف و یکدست که چون طاقه‌ای نرم تا کوه‌های دودخیزِ آبی و دامنه‌هایی با شیبی نرم و پوشیده از جنگل گسترده بود. رودها. آن‌دو به‌خصوص به‌رودهای شمال فکر می‌کردند، و این دعایی بود که بر زبان‌شان می‌غلتید چون موج لذّتی ازدست‌رفته در آن شامگاهِ خشک و تشنهٔ مکزیکی. پیرمرد می‌گفت هودسن، و زن از دور پاسخ می‌داد اوهایو، می‌سی‌سی‌پی، میسوری، پوتوماک، دِلاور[1]، پیرمرد سخن را به‌پایان می‌برد: آب‌های خوشِ سبز.

گرینگویِ پیر دیشب به‌دوشیزه هریت چه گفته بود؟ این‌که او به‌عنوان معلم مدرسه به‌مِلکی آمده بود که هرگز ندیده بود، و دیگر وجود نداشت، تا به‌بچه‌هایی انگلیسی یاد بدهد که نمی‌شناخت‌شان، چیزی درباره‌شان نمی‌دانست، حتی اگر اصولاً وجود داشتند.

آرویو گفت: «حوصله‌شان سر می‌رفت.» کلماتش در این زمینِ بی‌آب، سنگین و خشک بود. حوصله‌شان سر می‌رفت. ارباب‌های مِلک گه‌گاه به‌این‌جا سر می‌زدند، فقط برای تعطیلات. مباشری کارهاشان را راست و ریس می‌کرد. دیگر آن روزگار گذشته بود که مالک در مِلک نشیمن داشته باشد و گلّه را چهارچشمی بپاید و هر پیمانهٔ گندم را خودش وزن کند. این

---

1. Delaware

ارباب‌ها وقتی به‌این‌جا می‌آمدند، حوصله‌شان سر می‌رفت و به‌خوردن کنیاک می‌افتادند. با ورزاهای جوان سرشاخ می‌شدند، به‌تاخت از مزارعِ شخم‌خورده می‌گذشتند و کارگران روزمزدی را که بر محصول ناچیزشان، لوبیا، کاهوی وحشی، خوشه‌های لاغر گندم خم شده بودند می‌ترساندند، با پهنای قمه بر پشت ضعیف‌ترین مردان می‌زدند و ناتوان‌ترین زن‌ها را با کمند می‌گرفتند و در اصطبل مِلک به‌آن‌ها تجاوز می‌کردند، و مادران این آقازاده‌ها انگار نه انگار که جیغ مادرهای ما را می‌شنیدند و پدران آقازاده‌ها هم در کتابخانه کنیاک بالا می‌انداختند و می‌گفتند، جوان‌اند دیگر، توی این سن باید هر چه می‌خواهند الواطی کنند، حالا بکنند بهتر است تا بعد. آتش‌شان سرد می‌شود. ما هم همین‌جور بودیم.

آرویو حالا دیگر به‌زمینِ نفرین‌شده اشاره نمی‌کرد. داشت هریت را وامی‌داشت که به‌ویرانه‌های سوختهٔ مِلک نگاه کند. جسم زن مقاومتی نشان نمی‌داد، چرا که ذهنش مقاومت نمی‌کرد. داشت آن‌چه را که از آنِ آرویو بود به آرویو وامی‌گذاشت، پیرمرد با خود فکر می‌کرد، مست از هنرنماییِ نظامیِ خود، از وسوسهٔ ادبیِ احیاشده‌اش، اشتیاقش برای مرگ، هراس از مرگی که سیمایش را زشت کند: سگ‌ها، کاردها، خاطرهٔ درد دیگری آن‌گاه که بَدَل به‌درد خودت می‌شود، هراسش از مُردنِ از نفس‌تنگی، آرزوی مُردن به‌دست دیگری. همهٔ این فکرها در آنِ واحد: «می‌خواهم جنازه‌ای خوش‌قیافه باشم.»

«من حاصل الواطی یک مردم، فرزند تصادف و بدبختی، سینیوریتا. هیچ‌کس از مادرم حمایت نکرد. دختر جوانی بود. نه شوهری داشت و نه کسی که ازش دفاع کند. من به‌دنیا آمدم تا حمایتش کنم. ببینید، خانم، این‌جا هیچ‌کس از کس دیگر دفاع نمی‌کرد. حتی از ورزاها. کشیدن خایهٔ گاوها، خُب، البته که مُهیج‌تر از تجاوز به‌دخترهای دهاتی بود. وقتی خایهٔ گاوها را می‌بریدند می‌دیدم که چشم‌هاشان برق می‌زد، فریاد می‌زدند، نره گاو، اخته گاو، نره گاو، اخته گاو.

شانهٔ هریت را در دست می‌فشرد، امّا او مقاومتی نمی‌کرد، چرا که می‌دانست آرویو هرگز این چیزها را به‌کسی نگفته، و شاید درک می‌کرد که آن‌چه آرویو می‌گفت راست بود، فقط به‌این دلیل که مرد دنیا را نمی‌شناخت. «چه‌کسی ژنرالم کرده؟ به‌اتان می‌گویم چه‌کسی. بدبختی مرا ژنرال کرد. سکوت مرا ژنرال کرد. اجبار به‌نگهداشتن زبانم. این‌جا، اگر صدایت از توی رختخواب درمی‌آمد می‌کشتندت. اگر زن و مردی که با هم توی رختخواب بودند، ناله‌ای می‌کردند، شلاق می‌خوردند. آخر این نشانهٔ بی‌احترامی به‌خانوادهٔ میراندا بود. آن‌ها آدم‌های بانزاکتی بودند. ما بی‌آن‌که صدامان درآید عشقبازی می‌کردیم و می‌زاییدیم، سینیوریتا. من به‌جای صدا یک تکه کاغذ دارم. از دوست‌تان، پیرمرد، بپرسید. راستی خوب مواظبتان هست یا نه؟» پرسش آرویو چنان بود که گفتی بی‌توجّه به‌آداب سخن به‌ناگاه از درام به‌کُمدی پریده.

هریت بی‌توجّه به‌او گفت «انتقام. انگیزهٔ شما انتقام است. شما مظهر انتقام هستید، و همین‌طور تحقیر مردمِ خودتان. شما نمی‌توانید انتقام را بخورید، ژنرال.»

آرویو، اشاره‌کنان به‌مردم گفت: «پس از خودشان بپرسید.»

(اینوکِنْسیو مانسالووی شجاع به‌او گفت: «من، من زمین را دوست ندارم، سینیوریتا. اگر بگویم دارم، دروغ گفته‌ام. خوش ندارم که تمام عمر روی مزرعه پشت خم کنم. می‌خواهم این مِلک نابود شود. می‌خواهم همهٔ آدم‌هایی که روی زمین کار می‌کنند آزاد شوند، تا بتوانیم هر جا خوش داشتیم کار کنیم، توی شهر یا در شمال ــ در مملکت شما، سینیوریتا. اگر این‌جور نشود تا جان دارم می‌جنگم. من که دیگر اهل دولا شدن نیستم. خوش دارم مردم توی صورتم نگاه کنند.»)

(لاگاردونیا به‌او گفت «باباجانم آدم کله‌شقی بود. توی کله‌اش فروکرده بود که باید از هر ذرّهٔ زمینی که توش خانه ساخته بودیم دفاع کند، امّا آدم‌های

مسلّح از مِلک اربابی آمدند و بابا و مامانم را کشتند، مامانم همان‌روزها می‌خواست یک برادر کوچولو یا خواهر کوچولو براماان بیارد، کسی چه می‌داند... ؟ من یک الف بچه بودم، زیر دیگ قایم شدم. بعد چندتا از همسایه‌ها فرستادنم تا با عمهٔ پیر دخترم، دونیا خوزفا آرئولا زندگی کنم. یک روز انقلاب به‌پا شد و یک پسره‌ای دلم را برد، همان‌جور که می‌رفت انگار صدایم می‌کرد... آی بی‌چاره باباجان، بی‌چاره مامانم، آی‌آی، طفلک آن فرشتهٔ کوچولویی که مُرد...»)

(سرهنگ گارسیا به‌او گفت «سینیوریتا وینشلو، توی این شهرهای پرت‌افتاده داشتند خفه‌مان می‌کردند. حتی همین هوای صبح نفس‌مان را می‌گرفت. گاهی اوقات این‌جا پست‌ترین آدم‌ها را می‌بینید، کارگرانی که هیچ چیز ندارند، گلّه‌دزدهای سابق، یا آدم‌هایی که رُک و راست دنبال دردسر می‌گردند. امّا یک نگاهی به‌من بیندازید. من پسر یک بازرگان‌ام. از خودتان بپرسید چند نفر مثل من تفنگ برداشته‌اند و از انقلاب حمایت می‌کنند. تازه، من از آدم‌های اهل حرفه حرف می‌زنم، نویسنده‌ها، معلم‌ها، کارخانه‌دارهای خُرده‌پا. ما می‌توانیم خودمان را اداره کنیم، به‌اتان قول می‌دهم، سینیوریتا. ما دیگر خسته شده‌ایم از دنیایی که زیر سلطهٔ کاسیک[1]‌ها و کلیسا و آشراف پُرافاده‌ای است که همیشه این‌جا بوده‌اند. شاید فکر می‌کنید ما لیاقت نداریم؟ یا از خشونتی می‌ترسید که به‌ناچار مقدمهٔ آزادی می‌شود؟»)

آرویو اشاره‌کنان به‌مردم گفت: «پس از خودشان بپرسید.» پشت به‌هریت کرد، با سری خمیده به‌یک‌سو، مغرور دور شد.

پیرمرد از سکوی واگن نگاه می‌کرد و می‌شنید و خیال می‌بست.

«محکم‌ترین بهانهٔ عشق چیست؟ آیا با بهانهٔ عمل تفاوت دارد؟»

به‌هر تقدیر، پیرمرد می‌دانست که آرویو از این فرصت سود می‌جُست تا به‌او نشان دهد به‌جای الفبا «چه چیزی در سر دارد.»

---

۱. Cacique، سیاستمدار صاحب‌نفوذ محلی ــ م.

۱۰

کم‌کم داشت اثرِ الکل را حسّ می‌کرد که بر سکوی واگن با زن روبه‌رو شد و چون نجیب‌زاده‌ای از عهد قدیم بازویش را به‌او داد؛ همه تعارض‌هایش در این واقعیّت حلّ شد: زنی جوان و زیبا در یک موقعیّت اجتماعی دلپذیر، بسی دور از هر تصمیم؛ زندگی، گذشته از هر چیز...

زن جرعه‌ای تکیلا را پذیرفت.

هریت وینسْلو گفت: «که این‌طور!» و آهی کشید، نقش زنی از امریکای شمالی را بازی می‌کرد که در آغاز شب با هموطنی امریکایی جامی آرامبخش می‌زند. «می‌دانید، ترک گفتن نیویورک آسان نیست. واشنگتن در واقع شهر نیست، محل گذر است. آدم‌های اصلی‌اش هر روز عوض می‌شوند.» خنده‌ای آرام سر داد و جا داشت که پیرمرد درمانَد که آیا این گفت‌وگو در شامگاهی در صحرای وحشیِ مکزیک صورت می‌گیرد.

پرسید: «چرا نیویورک را ترک کردید؟»

«چرا نیویورک ما را جواب کرد؟» خندهٔ آرامش نشان از سرخوشی داشت، و پیرمرد با خود فکر کرد مشروب هریت حتماً اثری سریع‌تر داشته و زودتر گیجش کرده. امّا تنها چیزی که می‌خواست باز بپرسد، این بود: وقتی وارد تالار شدی خودت را در آینه‌ها تماشا کردی؟

امّا با نگاهی گذرا به‌زنی که چند لحظه پیش راست و درست در آغوش جوانی بیگانه بود، دریافت که او هم بهتر می‌داند در این‌باره حرفی نزند، هرچند که می‌خواست خودمانی جلوه کند و از زندگیِ پیرمرد می‌پرسید. آن‌روز صبح چمدان گشودهٔ پیرمرد را دیده بود، دو کتاب انگلیسی، هر دو از یک نویسنده، نسخه‌ای از **دُن‌کیشوت**، و حالا در کنار جام او اوراقی نوشته‌شده می‌دید با ته‌مدادی. برای هر دو آسان‌تر آن بود که از هریت، از گذشته‌اش، سخن بگویند. پیرمرد امروز جنگیده بود، احتمال داشت مُرده باشد. مشروبش را لبْ‌چش کرد و بی‌کلامی به‌پیرمرد گفت، می‌دانم که

امروز جنگیده‌ای، هیجان را در چهره‌ات می‌بینم، اندکی یکرنگی را از تو دریغ نمی‌کنم، حتی خُرده‌ای مهربانی را. از این‌روی تصمیم گرفت از خود سخن بگوید و پرسش سمج پیرمرد را پاسخی طفره‌آمیز بدهد. «پدرم که به‌کوبا رفت خیلی چیزها حلّ‌نشده باقی ماند. من شانزده‌ساله بودم. او دیگر برنگشت.»

به‌پیرمرد گفت ماجرای خانواده‌ام عجیب و غریب است و تو حتماً فکر می‌کنی خودم آن‌را ساخته‌ام، بخصوص اگر در این‌جا برایت تعریفش کنم. در سال ۱۸۴۰ عموی مادرش یکی از پولدارترین مردان نیویورک بوده، پسری داشته که خیلی به‌او می‌نازیده و به‌اروپا می‌فرستدش تا برای خود آدمی شود. ضمناً به‌نشانهٔ اعتماد پدر به‌فرزند، به‌او مأموریت می‌دهد که چند تابلو از استادان قدیم برایش بخرد، «امّا دایی لوییسِ نازنینِ من» به‌جای آن تابلوهایی با خود آورده بود که آن‌روزها هیچ‌کس سر از آن‌ها درنمی‌آورد: کارهای جوتو[1] و بعضی استادان دوره‌های اوّل. «می‌دانید چه شد؟ دایی هالْستن[2] از ارث محرومش کرد. فکر می‌کرد پسرش با خریدن آن تابلوهای وحشتناک و نپخته، دستش انداخته، تابلوهایی که اصلاً به‌این درد نمی‌خورد که در تالار نشیمن کوشکی در لانگ آیلند ساوند[3] به‌تماشای خانم‌ها و آقایان بگذارندشان.»

«همهٔ دار و ندارش را برای دو دخترش گذاشت و محض شوخی، تابلوها را که برایش ارزشی نداشتند به‌لوییس بخشید. دایی لوییس تابلوها را نگه داشت و در فقر و فلاکت مُرد. یکی از خاله‌ها که شوهر نکرده بود، تابلوها را در بالاخانه‌اش گذاشت و وقتی آن‌ها به‌مادربزرگ من رسید، بخشیدشان به‌یک نفر. بیست سال پیش که تابلوها را بالاخره به‌فروش گذاشتند، پنج میلیون دلار قیمت‌شان شد. دایی لوییس پنج‌هزار دلار خریده بودشان. اما برای ما دیگر خیلی دیر شده بود.»

---

۱. Giotto, de Bondone (۱۲۶۶ـ۱۳۳۷)، نقاش، معمار و مجسمه‌ساز دورهٔ پیش از رنسانس.

2. Halston

3. Long Island Sound

جامش را برداشت و به گرینگوی پیر گفت: «می‌فهمید چه می‌گویم؟» و مرد گفت آری، می‌فهمد، رؤیای دختر جوان را که در نیویورک در آغاز قرن، وقتی که زندگی در آن شهر شیرین بود، خواب پولدار شدن می‌دید و به‌جای آن «ناچار شده بود منتظر بماند، همان‌طور که مادرش ناچار بود منتظر بماند، نه، آسان نبوده، آسان نبوده» چون اهل پذیرفتن صدقه هم نبوده‌اند، به‌هر شکلی که بوده، خواستگارها هم برای دختر که جهاز نداشته سر و دست نمی‌شکسته‌اند، دخترِ یک افسر جزء که در نبرد کوبا از پا درآمده بود، دخترِ بیوهٔ یک سروان ارتش که در دانشسرای واشنگتن تحصیل می‌کرده تا نزدیکِ خدا می‌داند چه چیزی، باشد و...

«خُب، حالا نوبت شماست، ماجرای من همین بود...»

«حدس بزنید...»

هریت گفت: «بله، بله» و بار دیگر نگاهی به کاغذهای خط‌خط‌شده و ته مداد انداخت. «ما در مدرسه ادبیات می‌خواندیم، آقا، می‌دانید که. جالب است که کتاب سروانتس را با خودتان به‌مکزیک آورده‌اید.»

پیرمرد گفت «هیچ‌وقت نخواندمش. فکر کردم این‌جا...»

«برای خواندن آثار کلاسیک هیچ‌وقت دیر نیست.» این‌بار هریت جامش را پیش برد و گرینگو آن‌را پُر کرد، پیش از آن‌که چهارمین یا پنجمین جام را برای خود بریزد... «همین‌طور معاصران. می‌بینم که دو کتاب هم از یک نویسندهٔ معاصر امریکایی آورده‌اید...»

پیرمرد، همچنان‌که نم تکیلا را از سبیل می‌سترد گفت: «این‌ها را نخوانید. کتاب‌های تلخی هستند، خیلی تلخ‌اند، قاموس شیطان‌اند...»

«و شما؟» زن سماجت می‌کرد، همچنان‌که او کرده بود: وقتی وارد تالار شده بود خودش را در آینه‌ها نگاه کرده بود؟ آینه‌ها چه داستانی برایش گفته بودند؟

او؟ آیا زن فکر می‌کرد قصد دارد هر چه را احساس می‌کند با او بگوید؟

این‌جا آمده‌ام تا بمیرم، نویسنده‌ام، می‌خواهم جنازه‌ای خوش‌قیافه باشم، تحمّل این را ندارم که وقت اصلاح صورتم را ببُرم، یکسر این هراس را دارم که سگ هاری گازم بگیرد و وقتی می‌میرم از ریخت افتاده باشم، از گلوله نمی‌ترسم، می‌خواهم پیش از مرگ **دُن‌کیشوت** را بخوانم، گرینگو بودن در مکزیک راهی برای مردن است، من...

«یک پیرمرد کج‌خُلق. به‌فکر من نباشید. ما تصادفی به‌هم برخوردیم. من، دوشیزه هریت، اگر شما را نمی‌دیدم، حتم دارم که با یکی از خبرنگارهای امریکایی که دنبال ویلا راه افتاده روبه‌رو می‌شدم. ناچار نبودم زندگی‌ام را برای او بگویم. خودش می‌دانست.»

هریت وینسْلو گفت: «امّا من نمی‌دانم. ضمناً من با شما روراست بودم. می‌گویید یک پیرمرد کج‌خُلق؟»

«از آن کهنه‌هتّاک‌ها. یک خبرنگار افشاگرِ مفلوک در خدمت یکی از غول‌های مطبوعات که در فساد هیچ چیز از آن‌هایی که من به‌نام او رسواشان می‌کردم، کم نداشت. امّا من، دوشیزه هریت، صاف و ساده بودم، باور می‌کنید؟ صاف و ساده امّا هتّاک و بدخُلق. من ننگ و نام هر کس و ناکس را به‌باد حمله می‌گرفتم. آن‌وقت که دور دورِ من بود هم منفور بودم و هم مایهٔ هراس. بیارید جلو، یک گیلاس دیگر بخورید، و این‌جور به‌من زُل نزنید. ازم خواستید که روراست باشم. حرف‌تان را گوش می‌کنم. روراست بودن را خیلی خوب بلدم.»

«راستش، من مطمئن نیستم که...»

گرینگویِ پیر با اصرار گفت: «نه، نه، نه! خودتان می‌دانید که چرا باید امروز به‌حرف‌های من گوش کنید.»

«فردا... اسم‌تان را می‌دانم.»

پیرمرد به‌استهزا شکلکی درآورد. «اسم من مترادف بود با خونسردی و بی‌عاطفگی. شاگرد شیطان بودم، امّا حتی شیطان را هم به‌استادی قبول

نداشتم. تا چه رسد به‌خدا، که کاری باهاش کرده بودم که صد رحمت به کفرگویی. لعنت به‌هر چیزی که ساخته و پرداخته بود.»

هریت کوشید بحث را با ظرافت به‌جایی دیگر بکشاند: من مِتدیست[۱] هستم، شما دارید خواب می‌بینید، کمی مهلت بدهید، می‌خواهم به‌چیزهایی که گفتید فکر کنم. اما مرد هیچ ترفند و طفره‌ای را تاب نمی‌آورد. ناگاه، بی‌هیچ مقدّمه گفت که ده فرمانِ جدیدی ابداع کرده است: «هیچ صورت را مپرست مگر آن‌را که بر سکّهٔ دیارت نقش زده‌اند، مَکُش، که مرگ دشمن را وا می‌رهاند از هراسِ همارهٔ کین‌جوییِ تو، دزدی از ابلهی است، که کاری است آشکاره، در خدعه و نیرنگ سود بس بیش‌تر است، والدینت را حرمت دار، باشد که وصیتنامهٔ ایشان بر مکنت تو بیفزاید.»

«این بود که برای خودم خانواده‌ای ابداع کردم، خانوادهٔ تخیّل خودم، و باشگاهی به‌نام باشگاه پدرکُش‌ها که هدفش نابودیِ آن خانواده بود. وای بر من! حتی در سینهٔ مادرم دنبال نشانه‌های آدمخواری می‌گشتم، به‌زوج‌های عاشق سفارش می‌کردم که وقت معاشقه، همدیگر را گاز بگیرند، بله، گاز، نیشگون، مثل حیوانات، همدیگر را بخورند، گاز و... هه!»

از صندلی جَست زد، کاغذ و مداد را که لرزان بر دستهٔ صندلی‌اش مانده بود به‌زمین انداخت، از سکوی واگن شبِ صحرا را می‌دیدند که قرابتش را با دریای گُم‌شده تجدید می‌کرد. در دوردست، کوه‌های زُمختِ عریان همرنگ اهرام بودند. پرنده‌ها در پرواز، خش‌خش علف‌های خشک را به‌دنبال می‌کشیدند.

پیرمرد که نشسته به‌زانو کاغذهای پراکنده را جمع می‌کرد، با خنده‌ای تسخرآمیز گفت: «آه، لحظهٔ پُرشکوهی هم داشته‌ام. من رفته‌رفته برای بزرگ‌ترین کلّاش و رشوه‌بدهٔ کالیفرنیا چنان مَلَک عذابی شده بودم که بالاخره دعوتم کرد تا در دفترش ملاقاتش کنم و آن‌جا سعی کرد به‌ام رشوه

---

۱. Methodist، از فرقه‌های مسیحی، که تأکید بسیار بر اخلاق فردی و اجتماعی دارد ــ م.

بدهد. گفتم «آه، نه آقا، شما نمی‌توانید مرا بخرید.» خندید، دوشیزه وینسلو، همین‌جور که من می‌خندم، بعد گفت «هر آدمی قیمتی دارد.» جواب دادم «راست می‌گویی. یک چک برایم بنویس به‌مبلغ هفتاد و پنج میلیون دلار.» لِلاند استانفورد[1] که دسته‌چک و قلم در دستش بود پرسید: «به اسم خودت یا در وجه حامل؟» مسخره‌ام می‌کرد، رفتارش بدتر از ریشخند بود، توی چشم‌های خاکستریِ موش‌وارش می‌دیدی که انگار تو را، شریک جُرم خودش می‌داند. گفتم «نه. به‌نام خزانه‌داری ایالات متحد، و درست به‌قیمت زمین‌های عمومی که دزدیده‌ای!» دوشیزه هریت، این را که شنید چنان قیافه‌ای به‌خود گرفت که هیچ‌وقت ندیده‌اید. هاه!»

پیرمرد حالا بیش از زمانی که در دفتر استانفورد بود از گستاخیِ خود کیف می‌کرد. آن‌جا ناچار بود قیافه‌ای خشک و رسمی به‌خودش بگیرد، امّا حالا می‌توانست کیف کند، خاطره بهتر از خودِ ماجرا بود، آه، حالا چه خنده‌ای می‌کرد. پس، فردا می‌توانست بمیرد؟ همچنان‌که اشک شادی را با گوشهٔ رومیزیِ شُرابه‌دار پاک می‌کرد، گفت، واقعیّت این است، می‌دانید، یک خبرنگار افشاگر به‌یک کله‌گُندهٔ دزد احتیاج دارد، همان‌طور که خدا به‌شیطان احتیاج دارد و گُل به‌کود، اگر دَنی نباشد عالی را با چه چیزی مقایسه می‌کنیم؟

لحظه‌ای لب از سخن بست و زن در سکوتش شریک شد. مرد اسب تاختنِ خود بر کوه‌ها را در چند روز پیش به‌یاد می‌آورد و حتی در آن‌دَم نفَس پُرتوان آفرینش را که بر سی‌یرا مادره می‌وزید، احساس می‌کرد.

«باید رشوهٔ استانفورد را قبول می‌کردم و کاری را که در روزنامهٔ هرشت داشتم می‌کوبیدم توی صورتش و می‌رفتم. بهتر از این بود که عمری به‌خودم سخت بگیرم و زن و بچه‌هایم را از هر آسایشی محروم کنم و بعد هم برای این‌که جُرم خودم را بزرگ‌تر کنم همان چهار پشیزی را که

---

1. Leland Stanford

گیر می‌آوردم توی آن میخانه‌های خراب‌شدهٔ سان‌فرانسیسکو تلف کنم که همهٔ کالیفرنیایی‌های نازنین هر روز توی آن‌ها جمع می‌شدند و به‌دریا زُل می‌زدند و بعد به‌هم می‌گفتیم: بچه‌ها، دیگر مرز بی‌مرز، قاره کَلَکش کنده، سرنوشت آشکار[1] مالیده. دیگر کجا باید دنبال ماجرا برویم؟ توی بیابان‌های برهوت؟»

جامی دیگر نوشید: «بچه‌ها دیگر غرب بی‌غرب، دیگر باید دل‌تان را به‌همین لیوان ویسکیِ خالی خوش کنید.»

هریت دست لرزان پیرمرد را گرفت و پرسید آیا حتم دارد که می‌خواهد ادامه بدهد، آیا آن‌چه تا حالا گفته بود به‌خودیِ خود شکست نبود، کَفّاره‌ای نبود که او با خاطرهٔ خودش ادا می‌کرد. امّا پیرمرد گفت نه، کفّاره نبود، چرا که او یکسر می‌کوشید خود را تبرئه کند؛ او مسؤول نبود.

«می‌دانید، خودم را، یک‌جوری، فرشتهٔ انتقام می‌دانستم. من شاگرد کج‌خُلق و هتّاکِ شیطان بودم چون سعی می‌کردم درست به‌اندازهٔ کسانی که تحقیرشان می‌کردم، مقدّس‌مآب جلوه کنم. حتماً می‌فهمید چه می‌گویم، شما مِتدیست هستید، من کالوَنیست[2]، هرکدام‌مان سعی‌مان این است که تقوامان بیش‌تر از آن یکی باشد، تا در مسابقهٔ پاکدامنی برنده شویم، امّا در این کار نزدیک‌ترین کسان‌مان را از خودمان می‌رنجانیم، چون، دوشیزه هریت، واقعیّت این است که من زورم فقط به‌زن و بچه‌هام می‌رسید، نه به‌خوانندگان، آن‌ها هم به‌اندازهٔ من، یا هرشت، ظاهرساز بودند، همه‌شان سفت و سخت طرفدار اخلاق و درستکاری و اعتراض به‌وضع موجود

---

۱. Manifest Destiny، دکترین سیاسیِ ایالات متحد در قرن نوزدهم که مشوّق گسترش قلمرو این کشور بود. نخستین‌بار از زبان جان سولیوان اعلام شد. از پیامدهای آن گرفتن تکزاس و جنگ مکزیک-ایالات متحد (۴۸-۱۸۴۶) بود و نیز خریدن آلاسکا (۱۸۶۷) و ضمیمه کردن هاوایی (دههٔ ۱۸۹۰) —م.

۲. Calvinist، پیرو عقاید ژان کالون. مهمّ‌ترین ویژگی این فرقه تأکید بر تقدیر است، بدین معنی که اینان رستگاری و نارستگاری را چیزی می‌دانند که پیشاپیش در تقدیر هرکس معین شده است —م.

بودند، هر کدام‌شان می‌گفت: آن‌که به‌اش حمله می‌کنی من نیستم، نه، آن برادر بی‌سر و پای من است، آن خوانندهٔ دیگر. نه، من زورم به کسانی که هدف خشمم بودند، نمی‌رسید، تا چه رسد به‌آن‌هایی که هجو و خشمم را به‌نفع خودشان به‌کار می‌گرفتند. زنده‌باد دموکراسی.»

زن دستش را رها نکرد (تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد.) مانده بود که چرا باید ناچار به گزینش باشد از میان آنان‌که مشتاق ملعنت مرگ بودند و با این‌همه در واپسین دَم حیات در پیِ تفاهم بودند و آنان‌که مرگ را عطیهٔ زندگی می‌دانستند امّا از این عطیه رو برمی‌تافتند، پذیرایش نبودند. دستِ زُمخت پیرمرد را با حلقهٔ سنگین ازدواجش نوازش می‌کرد. با مهری که در دلش بیدار می‌شد، تنها چیزی که بر زبانش آمد این بود: «پس تو چه‌طور می‌توانی بفهمی که شکست خوردن چه معنی دارد؟» این‌ها را به‌انگلیسی گفت اما آهنگ کلامش به گونه‌ای نامحسوس دیگر شده بود و با واژهٔ اسپانیاییِ **تو** (*tu*) صمیمیتی مهرآمیز را آشکار می‌کرد. پیرمرد بیش از آن در خود و در خاطرات خود غرقه شده بود که این را دریابد. زیر لب می‌لندید که یک روز آن پیر تندخویِ کلْبی‌مسلک دریافت که خودش به‌اندازهٔ مردمی که تحقیرشان می‌کرد احساساتی است، پیرمردی غرقه در حَسرت و خاطرات عشق و شادمانی.

«نمی‌توانستم رنج کسانی را که دوست داشتم تحمل کنم. تاب خودم را هم نداشتم که درست وقتی بدبختی روی شانه‌ام می‌زد، آدم احساساتیِ احمقی شده بودم.»

دست هریت وینسْلو را فشرد، در آن‌دَم که ابرهای گذرایِ شب به‌عبث تماشای خود را آیینه‌ای در صحرا می‌جُستند و آوارگیِ ازلی‌شان را پی می‌گرفتند. برای دوشیزه وینسْلو سوگند خورد که نمی‌خواست او را در شوربختیِ خود شریک کند، مسأله فقط این بود که فردا، شاید... او می‌فهمید، تنها کسی بود که می‌توانست بفهمد، و هر دو اندک سعادتی حسّ کردند.

دوشیزه هریت به‌ناگاه و با لحنی سرد گفت: «امّا من بدبختی ندارم که با کسی تقسیم کنم. فقط تحقیر شده‌ام و از خاله‌زنک‌بازی بدم می‌آید.»
اما مرد دیگر به‌راستی گوش با او نداشت، نیز قادر نبود که دیگر شدنِ حالِ زن را بسنجد: دمدمی، مصمم، باوقار، درمانده. امّا همچنان دستش را در دست داشت.
«فقط می‌خواستم به‌اتان بگویم که باید درک کنید. شکست مردی را که فکر می‌کرد اختیاردار سرنوشت خودش است، و حتی باور داشت که می‌تواند با مقاله‌هایی سرشار از تهمت و تمسخر سرنوشت آدم‌های دیگر را تعیین کند، من، که با خیال راحت ادعا می‌کردم دوست حقیقت‌ام نه دوست افلاطون، و در همان‌وقت ارباب و همه‌کارهٔ مطبوعات از خشم من استفاده می‌کرد تا منافع سیاسی خودش را پیش ببرد و تیراژ کلان روزنامه‌اش و حساب کلان بانکی‌اش را باز هم کلان‌تر کند. آخ که چه احمقی بودم، دوشیزه هریت! امّا برای همین به‌من پول می‌دادند، برای این‌که احمق باشم، دلقک باشم، مواجب‌بگیر ارباب و صاحب اختیارم روی این خاک باشم.»
آرام هریت را در بر گرفت، چهره در گیسویش، که پاسخی زنده به‌صحرا بود، پنهان کرد، تنها در این فکر بود که آنچه او را زنده نگاه می‌داشت، جوشش عشق جسمانی، نزدیکی پیکری دیگر بود، نه عاطفه و شفقتی آمیخته به‌نفرت؛ آرزو می‌کرد که زن این تمایز را درک کند و بپذیرد، به‌نام پدرش بپذیرد گرینگویِ پیر را که خواهان دیدنِ او و گوش سپردن به‌او بود، روزنامه‌نگاری نه، که یک نظامیِ گُم‌شده در حین عملیات، گُم‌شده در صحرایی بی‌هیچ تسلّا، مگر تسلّای او، او که هموطنی بود پیوسته در اندیشهٔ افتخارات نظامی، و دلمشغولِ هموطنانی سزاوار یاری در خاکی بیگانه. گفت، پسر خودم دو بار مُرد، یک‌بار با افراط در مشروب و بار دیگر با خودکشی، بعد از این‌که کتاب‌های من را خواند و به‌ام گفت، پیرمرد تو برای مرگ من نسخه نوشته‌ای، آخ، پیرمردِ نازنین.

«آدمی مبتلا به‌مرضی دردناک یا چندش‌آور، آدمی که بار سنگینی است به‌دوش آدم‌هایی که به‌اشان علاقه دارد، آدمی که جنون تهدیدش می‌کند، آدمی بی‌هیچ مال و منال، بی‌هیچ شغلی یا امیّدی، آدمی که خودش را بی‌آبرو کرده، دایم‌الخمری که هیچ چیز چاره‌اش نمی‌کند! چرا ما از یک سرباز شجاع یا یک مأمور آتش‌نشانی قدردانی می‌کنیم و از آدمی که به‌جا و به‌موقع خودکشی کرده نه؟»

«می‌دانی هریت» چنان با او سخن می‌گفت که انگار با ستارگان خاموش حرف می‌زند و نه در گوشی گرم و مرطوب و آن‌چنان نزدیک به‌لب‌هایش، انگار که بازوان زن او را بر سینه نمی‌فشرد، «آن‌ها، راستش را بخواهی، ضدّ خود من نبودند، ضدّ شیوهٔ زندگی من بودند. مردی که پسر بزرگم بود تصمیم گرفت در دنیای هراس‌آوری بمیرد که من برایش نوشته بودم. و مردی که پسر کوچک‌ترم بود تصمیم گرفت بمیرد تا به‌من ثابت کند که این شجاعت را دارد که به‌خاطر شجاعت بمیرد.»

خنده‌ای بلند سر داد «فکر می‌کنم پسرهام برای این خودشان را کشتند که من نتوانم در روزنامه‌های رئیسم، ویلیام رانْدولف هرسْت، دست‌شان بیندازم.»

«همسرت چی؟»

چشمان گرینگوِیِ پیر ردیف بوته‌های گز را بر کرانهٔ رودِ بی‌رمق دنبال می‌کرد. آن بوته‌های تشنه و انبوه، آب اندک را در خود می‌اندوختند، تنها برای آن‌که تلخ‌تر و شورترش کنند، آبی که به‌هیچ کاری نمی‌آمد. زنم تنها و نا امید مُرد، از یک بیماریِ ریشه‌دار که ذره‌ذره تحلیلش می‌برد، از احساس این‌که تمام عمرش را در بگومگوهای غم‌انگیز دو آدمی هدر کرده بود که روزها کنار هم می‌ماندند بی‌آن‌که با هم حرف بزنند یا حتی نگاهی به‌هم بیندازند، مثل شاخ به‌شاخ شدنِ دو جانورِ کور توی یک غارِ تاریک.

«فقط مرگ می‌تواند آن‌همه بدخلقی و کینه‌توزی، نَفَس گرفتن از اهل

خانه، و آن نابغه‌بازی‌ها را جبران کند. و تـازه، کـو، کـجاست نشـانه‌های آن استعدادی که آن‌همه لافش را می‌زدم؟» پیرمرد بـه‌واقـعیّت بـازگشته بـود؛ دردی را که در سر داشت حسّ مـی‌کرد، از هـریت ویـنسْلو کـنار کشـید، همچون گناهکاری که از اقرارگاه دور می‌شود و زمینی مـی‌جوید تـا زانـو بزند و استغفار کند. کوشید در سیاهیِ مـرکب گـونِ صـحرا رخـنه کـند، و بوته‌های قطران را پیش چشم آرد که دور از گیاهان دیگر مـی‌رُستند، زیـرا ریشه‌های زهرآگین‌شان هر چیز را که نزدیک آن‌ها می‌رویید هلاک می‌کرد. پس، از هریت وینسْلو کناره گرفت.

هریت با صدایی که برای نخستین‌بار می‌لرزید پرسید «دخترت چی؟» و در دم از لو رفتن احساس خودش خشمگین شد.

پیرمرد که تقلا می‌کرد خود را جمع و جور کـند و دست‌هـای لرزانش به‌عبث به‌دنبال جام یا ورقی کاغذ می‌گشت، پاسخ داد: «دخترم قسَم خورد که دیگر هیچ‌وقت سراغی از من نگیرد. به‌ام گفت، من می‌میرم بی‌آن‌که دیگر چشمم به روی تو بیفتد، و امیدوارم تو هم قبل از این‌که بفهمی چه‌قدر دلت برای من تنگ شده، بمیری؛ امّا من حرفش را باور نمی‌کنم، دوشیزه هریت، باور نمی‌کنم چون توی چشم‌هاش آن امید سوزان را دیدم، امید به‌این‌که من یک روز همهٔ آن چیزهای کوچکی را که به‌رغْم همه‌چیز ما را سال‌ها با هم نگاه داشته بود، به‌یاد بیارم. شما سه نـفر هـم هـمین‌جور بـودید، دوشـیزه هریت، شما و پدرتان و مادرتان؟»

زن پاسخی نداد. می‌خواست پایان ماجرا را بشنود. نمی‌خواست پیرمرد بار دیگر بی‌آن‌کـه چـیزی را بـبیند در شب صـحرا خـیره بـماند و بـه‌دنبال مشابهت‌هایی ناممکن بگردد. (هنوز می‌نشیند و به‌یاد می‌آرَد. می‌خواست مرد سخنش را به‌پایان برَد، تا او نـاچار نـباشد آغـاز کـند.) مـی‌دانست کـه ماجرای تراژدی-کُمیک دایی مـادرش، هـالستن، و آن تـابلوهای ایـتالیایی چیزی نبوده که بـا مـهارت ایـن نـویسندهٔ پـیر هـموطن در بـیان مـاجرای زندگی‌اش برابری کند.

«دخترت چی؟»

«آن شادی‌های خیلی کوچک میان پدر و دختر یادتان هست، و بعد این اندوه بزرگ که همهٔ آن‌ها برای همیشه از دست رفته؟»

«دخترت چی؟» هریت وینسلو این‌بار کم و بیش فریاد کشید، امّا همچنان خونسرد و کله‌شقّ.

«گفت که هیچ‌وقت مرا به‌خاطر آن درد عظیمی که در برابر جنازهٔ برادرهاش تحمل کرده، نمی‌بخشد. گفت، تو آن‌ها را کُشتی، هردوشان را.»

«و وطن‌ات؟» حالا هریت سراپا خشم برخاسته بود، ترس خود را فرومی‌پوشاند، ترس از این‌که دیگر تنها او نباشد که سؤال می‌کند، من باید به‌پیرمرد جواب بدهم، وطن‌ات؟ و مرد به‌دام افتاد. معلوم است، آن‌را هم مسخره می‌کردم، می‌خواست بداند که او مفهوم غرور ملّی، وظیفهٔ میهنی و وفاداری به‌پرچم را هم به‌ریشخند می‌گرفته؟ خُب، بله، حتی آن‌را هم. برای همین بود که خانواده‌اش از او می‌ترسیدند، او خدا را ریشخند کرده بود، وطنش را، پول را، پناه بر خدا، پس نوبت آن‌ها کِی می‌رسید. لابد از خودشان می‌پرسیدند، نوبت ما کِی می‌رسد؟ این مردکهٔ ملعون کِی به‌سر وقت ما می‌آید و حُکمش را در حق‌مان صادر می‌کند، شما هم استثنا نیستید، همه‌تان سر و تهِ یک کرباس‌اید، تو، که زنم هستی، و تو، دختر قشنگم و شما پسرها، همه‌تان جزیی از آن گند و کثافتِ مضحک هستید، آن ضَرطَه‌های بهشت که اسمش را بشر گذاشته‌ایم.

«همه‌تان را با ریشخند خودم می‌کُشم. همه‌تان را زیر خنده‌های زهرآگینم دفن می‌کنم. به‌ریش‌تان می‌خندم، همان‌طور که به‌ریش ایالات متحد می‌خندم به‌آن ارتش و پرچم مسخره‌اش.» پیرمرد این کلمات را بریده‌بریده و خفقان‌گرفته از تنگیِ نفَس می‌گفت.

میهنم، خاکِ توست این، آری
خاکِ شر، خاکِ هر تبهکاری

هریت وینسْلو از جا نجنبید تا کمکش کند. تنها تماشایش می‌کرد که چون تیغی تاشو روی صندلیِ کوچکِ بیدباف بر سکوی واگن دوتا شده بود.

«به‌اتان بگویم، من به‌ارتش احترام می‌گذارم.» هریت این را با لحنی بی‌طرفانه که می‌کوشید رنگ جدل نداشته باشد، گفت. آخر پیرمرد دست‌کم به‌او دروغ نگفته بود.

«چون ارتش نگذاشت به‌نوانخانه بروید؟» پیرمرد به‌خس‌خس افتاده بود، اشک در چشمانش می‌درخشید، امّا مصمم بود که بر لبهٔ تیز ریشخندِ خود بمیرد، خفقان‌گرفته از خندهٔ خود. «پس مسأله نوانخانه بود. می‌بخشید.»

«من ملّت خودمان یا اجدادمان را مایهٔ خجالت نمی‌دانم. به‌اتان گفتم، پدرم درکوبا مُرد، در حین عملیات گُم شد...»

«متأسفم.» پیرمرد سرفه‌ای کرد؛ همان مردی بود که دمی پیش دست‌های زنی زیبا را نوازش کرده و چهره در گیسوانِ بورش فروپوشیده بود. «دوشیزه هریت، چشم‌هاتان را باز کنید و به‌یاد بیارید که ما چه‌طور سرخپوست‌هامان را کشتیم و هیچ‌وقت جرأت نکردیم با زن‌هاشان بخوابیم تا دست‌کم یک ملّتِ دورگه درست کنیم. ما تا ابد گرفتار این مشغله‌ایم که هر کس را که رنگ پوستش متفاوت است بکُشیم. مکزیک به‌ما نشان می‌دهد که چه چیزی می‌توانستیم باشیم. پس خوب چشم‌هاتان را باز کنید.»

«حالا می‌فهمم. شما از این شرمنده‌اید که با من روراست و انسانی رفتار کردید. شما نمی‌توانید درد کسانی را که دوست دارید تحمل کنید.»

گرینگویِ پیر دربارهٔ پدرش به‌تفصیل نوشته بود. او سرباز بود، با وحشی‌های برهنه جنگیده بود و به‌دنبال پرچم کشورش به‌پایتختِ نژادی متمدّن در منتهاالیهِ جنوب رفته بود. امّا اکنون این‌ها را به‌زن نمی‌گفت،

نمی‌خواست چیزی بیش‌تر را با او در میان بگذارد، یا در این باور رهایش کند که در هر مورد حق با او بوده. مانده بود که آیا این همهٔ آن‌چیزی است که آن‌دو در آن مشترک هستند، جنگ میان برادرها، جنگ با «وحشی‌ها»، جنگ با هر که ضعیف و بیگانه است. هیچ نگفت، چرا که می‌خواست امیدوار باشد که چیزی دیگر، کسی دیگر، هنوز می‌توانست آن‌دو را به‌هم بپیوندد، بی‌آن‌که این زن برای فهمیدن هر چیز که در این‌جا می‌گذشت به‌او وابسته باشد. به‌این زودی‌ها بوی گیسوی او، نرمای پوستش و دست‌های خواستنی‌اش را فراموش نمی‌کرد. شاید دیگر دیر شده بود: زن پیدایش نبود و او تنها رودرروی بیابان مانده بود. شاید می‌توانست رؤیاهای زن را دیدار کند. شاید زنی که شبِ پیش به‌تالار رقص پا نهاده بود خود را تماشا نکرده بود، بل‌که خود را خواب دیده بود.

اینوکِنْسیو مانسالوو گفت: «ما از زندگیِ این‌ها سر درنمی‌آریم. می‌خواهند راجع به‌زندگی ما بیش‌تر بدانند، اگر این‌جور باشد، باید یک‌چیزی از خودشان بسازند، چون ما هنوز هیچ چیز و هیچ‌کسی نیستیم.»

۱۱

ژنرال آرویو به‌او گفت که ارتش فدرال، که افسرانش در دانشگاهِ نظامیِ فرانسه تحصیل کرده بودند، در کمین بود تا آن‌ها را به‌یک نبرد منظم بکشاند، نبردی که آن‌ها تمام قواعدش را بلد بودند و چریک‌ها نه. «مثل دخترهای باکِره‌اند.» ژنرالِ جوان این را گفت و بعد، خشک و عبوس، افزود: «آن‌ها قصد دارند از روی قواعد بجنگند. من قصد دارم قواعد را تعیین کنم.»

پیرمرد شنیده بود که سینیوریتا وینسْلو دیشب چه گفته؟ حرف‌های اهالی اردو و آدم‌های میراندا به گوشش رسیده بود؟ چرا مردم نتوانند این‌جا، توی سرزمین خودشان، خودشان را اداره کنند: یعنی حتی خوابش را هم

نباید دید؟ دندان‌هایش را بر هم فشرد و گفت شاید او و سینیوریتا هر دو یک چیز را می‌خواستند، امّا سینیوریتا آن خشونتی را که به‌ناچار پیش می‌آمد خوش نداشت. امّا ــ آرویو به گرینگویِ پیر می‌گفت ــ او می‌دانست که برای پایان دادن به‌خشونتِ قدیم، خشونتی تازه لازم است. سرهنگ فروتوس گارسیا که آدم کتاب‌خوانده‌ای بود می‌گفت تا خشونتِ جدید نباشد، خشونتِ قدیم برای همیشه دوام می‌آرد، درست همان‌طور که بوده، درست است؟ مگر این‌طور نیست، ژنرال ایندیانا؟

چشمان پیرمرد زمانی دراز به‌جادهٔ ناهمواری که پیش گرفته بودند خیره ماند. آن‌گاه گفت که می‌فهمید ژنرال چه می‌خواست بگوید، و از او ممنون بود که برای گفتن این‌ها کلماتی هم دارد. گفت که این‌ها کلمات مردانه‌اند و از ژنرال برای آن‌ها ممنون است، چون این کلمات یک بار دیگر او را با دیگرِ مردها پیوند داده بود، بعد از مدت‌ها سر باز زدن از همبستگی ــ یا هر فضیلت دیگری، چرا انکار کنم، گرینگویِ پیر این را که می‌گفت امیدوار بود لبخندش پشت لبهٔ کلاهش پنهان بماند.

آن‌دو، تنها، به‌سوی میعادگاه، پیش می‌رفتند. پیرمرد فکر می‌کرد که آن‌جا، در مکزیک است، در جست‌وجوی مرگ، و راستی از آن مملکت چه می‌دانست؟ دیشب، که به‌یادش آمده بود پدرش در حملهٔ سال ۱۸۴۷ و تسخیر مکزیکوسیتی شرکت داشته، چیزی را با بیابان در میان نهاده بود.

آن‌گاه به‌یاد آورد که زمانی هرسْت یکی از خبرنگارانِ رادیکالش را برای تهیهٔ گزارشی از مکزیکِ دوران پورفیریو دیاس[1] به‌آن‌جا فرستاده بود و این خبرنگار بازگشته و گفته بود دیاس آدم جبّاری است که هیچ مخالفتی را تحمل نمی‌کند و مملکتش را در نوعی بردگی نگاه داشته و آن‌جا مردم در

---

۱. Diaz, Porfirio (۱۹۱۵ــ۱۸۳۰)، ژنرال و سیاستمدار مکزیکی. در جنگ مکزیک و ایالات متحد (۴۸ــ۱۸۴۶) اعتباری کسب کرد. در ۱۸۷۶ حکومت لردو تخادا را سرنگون کرد. رئیس جمهور مکزیک (۸۱ــ۱۸۷۷) و بار دیگر (۱۹۱۱ــ۱۸۸۴). قانون اساسی را تغییر داد و بدین‌سان به‌طور دائم در مقام خود باقی ماند ــ م.

خدمت مالکان بزرگ، ارتش و بیگانگان هستند. هرشت اجازه نداد آن گزارش چاپ شود. این اربابِ قدرتمندِ مطبوعات هم رادیکالِ خودش را داشت و هم جبّارش را، هر دو را می‌خواست، امّا فقط از جبّار دفاع می‌کرد. هرشت گفته بود، دیاس جبّار است، باشد، او پدر مردمش است، مردمِ درمانده‌ای که به‌پدری سختگیر احتیاج دارند.

آرویو به گرینگو گفت «چیزی هست که تو ازش خبر نداری. پورفیریو دیاس، جوان که بود، سرباز شجاعی بود، بهترین چریکی که با ماکزیمیلیَن[1] و ارتش فرانسه جنگیده بود. به‌سنّ من که بود ژنرالِ فقیری بود مثل من، انقلابی و میهن‌پرست. شرط می‌بندم که این را نمی‌دانستی!»

گرینگو گفت که نه، نمی‌دانسته. او فقط این را می‌دانست که پدران شب‌ها و بر پشت اسب به‌چشم پسرهاشان می‌آیند، شکلی روشن بر بالای صخره‌ای، در خدمت لشکرِ دشمن، و از پسرها می‌خواهند: «به‌وظیفه‌تان عمل کنید، شلیک کنید به‌پدرهاتان.»

در این سپیده‌دمِ صحرا، چنین می‌نماید که کوه‌ها در هر درّه و تنگه‌ای چشم‌انتظار سوارانِ‌اند، چنان‌که گویی آنان به‌راستی سواران آسمان‌اند، افق ناپدید می‌شود و در خم جاده کوه در کمین نشسته تا چون جانوری خشمگین بر گُردهٔ مرد سوار بجهد. در بیابان، چنان‌که می‌گویند، می‌توانی روزی دوسه بار سیمای خدا را تماشا کنی. گرینگویِ پیر از تقدیری مشابه می‌ترسید: دیدن سیمای پدرش، او داشت کنار پسری اسب می‌راند: آرویو، پسرِ شوربختی.

گرینگویِ پیر در آن سپیده‌دم فکر می‌کرد، چه پیچیده است دانشی که پدری از همه پدرانش به‌میراث می‌برد و آن‌را به‌همهٔ پسرانش می‌سپَرد. فکر

---

۱. Maximilian (۱۸۶۷ـ۱۸۳۲)، برادر فرانتس یوزف امپراتور اتریش، آرشیدوک اتریش و امپراتور مکزیک، به‌کمک ارتش فرانسه وارد مکزیکوسیتی شد. اما خوارس در سال ۱۸۶۷ با فتح مکزیکوسیتی او را دستگیر و پس از محاکمه تیرباران کرد ـ م.

می‌کرد این را بهتر از بسیاری دیگر می‌داند، و اکنون با صدایی بلند می‌گفت، بی‌آن‌که بداند یا اهمیّتی بدهد که آرویو حرف‌هایش را می‌فهمد یا نه. ناچار بود بگویدش. متهمش کرده بودند به‌پدرکُشی در داستان‌هایش، با این‌همه، او هرگز به‌پای مردمی نمی‌رسید که تاریخ‌شان رشتهٔ پیوسته‌ای بود از کُشتار پدرانی که دیگر پیر و بی‌فایده بودند. نه، می‌دانست از چه چیز حرف می‌زند، حتی وقتی که با آن شتاب دوشیزه وینسْلو را سبک‌سنگین کرده و به‌او اَنگ زده بود، او، پیرمرد، لودهٔ تلخ‌زبانی که دیگر از خود به‌تنگ آمده بود، پسر کالونیستی خشکه‌مقدّس که در عین حال بایرون را هم دوست داشت، آدمی که یک روز این هراس برش داشت که مبادا وقتی که خوابیده پسرش قصد جانش کند، این پسر، که ابتدا خیال‌پردازی محض بود و بعد بی‌رحمانه به‌تحقیر همه چیزهایی برخاست که خانواده به‌میراث برده بود و امیدوار بود تداوم بخشدشان: امساک، عقل معاش، ایمان، دوست داشتن والدین، حسّ مسؤولیت. پیرمرد به‌آرویو نگاه کرد که حرف‌های او را حتی نشنیده بود. آن‌گاه به‌این فکر افتاد که چه تقدیر شگفتی که او، پسر، همان راهی را می‌پیمود که پدرش در ۱۸۴۷ طی کرده بود.

آرویو گفت: «گلّه را نگاه کن. دارند می‌میرند.»

اما پیرمرد چراگاه‌های میراندا را نمی‌دید، تضاد درونی‌اش مِهی شده بود پیش چشمانش، آن‌گاه که پدرِ مُرده‌اش را زنده در مکزیک، در قرنی دیگر به‌یاد می‌آورد که از پسر می‌پرسید آیا او ــ باخبر از همهٔ اتهامات و باخبر از نفرتی که مکزیک به‌همهٔ امریکاییان داشت ــ درست به‌همین دلیل به‌این‌جا نیامده بود تا مصایب خود را هم بر خواریِ میهنش در این خاک اضافه کند و مکزیک را برانگیزد تا با او آن کند که خود به‌سبب غرور و عزت نفْس بر خود روا نداشته بود: مُردن، چنان‌که خود اندیشیده بود، نه، بل‌که تن دادن به‌عشقِ دختری جوان.

گرینگویِ پیر به‌شوخی پرسید: «تو اگر به‌سن من بودی عاشق دختری جوان می‌شدی؟»

آرویو در جواب با لبخندی گفت: «تو باید کارت این باشد که از دخترهای جوان مواظبت کنی که مبادا بلایی سرشان بیاید. پیش‌تر که به‌ات گفتم، از این یکی خوب نگهداری کن و به‌چشم دختری به‌اش نگاه کن.»

«منظور من هم همین بود، ژنرال.»

«فقط همین، ژنرال ایندیانا؟»

پیرمرد لبخند زد. گاه می‌بایست به‌آن کاری که خوش می‌داشت دست بزند. و حالا وقتش بود. چه‌کسی می‌توانست بگوید که امروز قرار است سرشناس‌ترین مُرده او باشد نه آرویو.

«راستی، داشتم به‌سرنوشت تو فکر می‌کردم، ژنرال آرویو.»

آرویو خندید: «سرنوشت من به‌خودم مربوط است.»

گرینگو بی‌آن‌که جا خورده باشد ادامه داد: «فرض کنیم که سرنوشت تو همان سرنوشت پورفیریو دیاس باشد. فرض کنیم آینده‌ای داری با قدرت، قُلدری، سرکوب، غرور و بی‌اعتنایی به‌دیگران. ژنرال، هیچ انقلابی را می‌شناسی که از این سرنوشت فرار کرده باشد؟ پس چه‌طور می‌شود که فرزندان این مادر، که انقلاب باشد، از سرنوشت او جان در ببرند؟»

آرویو، خم‌شده بر زین و آرام مثل خود گرینگو، پرسید: «تو به‌من بگو، گرینگو، هیچ کشوری هست که از این مصیبت فرار کرده باشد، حتی کشور تو؟»

«نه، من از سرنوشت خودِ تو حرف می‌زنم، ژنرال آرویو، نه از سرنوشت کشورها. تنها راه فرار از فساد جوانمرگی است.»

حرف‌های پیرمرد گویی، برخلاف نیّت خودش، آرویو را خوش آمد. «تو فکر من را خواندی، ژنرال ایندیانا. من هیچ‌وقت به‌پیریِ خودم فکر نمی‌کنم. امّا تو چی؟ چرا به‌موقع نمردی، حرام‌زادهٔ پیر.» آرویو خنده‌ای بلند سر داد.

گرینگویِ پیر در برابر خوش‌طبعیِ مکزیکی تسلیم شد، و چیزی را

به‌زبان آورد که فقط با ستارگان در میان نهاده بود: این سرزمین... پیش از این هرگز ندیده بودش، به‌فرمان کارفرمایش، هرشت، به‌آن حمله کرده بود، کارفرمایی که سرمایه گذاری‌های کلانی در دامپروری‌ها و جاهای دیگر داشت و از انقلاب می‌ترسید، امّا چون نمی‌توانست بگوید بروید از اموال من دفاع کنید، گفته بود بروید از زندگیِ ما دفاع کنید، کلّی از شهروندان امریکای شمالی در خطرند، مداخله کنید!

آرویو با تسخری گزنده، بلند گفت: «آخ، امان از این گرینگوها، به‌ات نگفتم که همه‌شان به‌چینی حرف می‌زنند... شما اصلاً سرتان نمی‌شود که ما چه حقی داریم، هیچی ازش نمی‌دانید! هر آدمی که بویِ گند یک سقف پوشالی توی دماغش پیچیده حق هر کاری را دارد، ژنرال ایندیانا، هر کاری!»

مجال پاسخ یا تفکّر نبود، چرا که آن‌دو به‌سراشیبیِ سنگیِ تیزی رسیده بودند که دیدبانی در آن‌جا به‌انتظار ژنرال بود. گفت که همه‌چیز، همان‌طور که ژنرال فرمان داده بود، آماده است.

آرویو راست به‌پیرمرد نگریست و گفت حالا باید انتخاب کند. قصد داشتند به‌نیروهای فدرال کَلَک بزنند. قرار بر این بود که نیمی از مردانِ شورشی در جُلگه پیشروی کنند و با ارتش منظم فدرال، آن‌طور که آن‌ها می‌خواستند، رودررو شوند، یعنی شاخ به‌شاخ، همان‌جور که در دانشگاهِ نظامی یادشان داده بودند. نیم دیگر پشت خطوط نیروهای فدرال در کوه‌ها پراکنده می‌شدند، دور از چشم، مثل مارمولک در کوه‌ها استتار می‌کردند، آرویو خنده‌ای تلخ سر داد و گفت، می‌توانی سر سبیل‌هات شرط ببندی پیرمرد، بعد، وقتی نیروی فدرال سرگرم نبرد رسمی با چریک‌های توی جلگه می‌شد، آن‌ها خطوط تدارکی‌اش را قطع می‌کردند و از پشت حمله می‌بردند و مثل موش توی تله می‌انداختندشان.

«گفتی من باید انتخاب کنم؟»

«آره، ژنرال ایندیانا. دوست داری کجا باشی؟»

پیرمرد بی‌درنگ پاسخ داد: «توی جلگه، نه به‌خاطر افتخارش، می‌دانی که، برای خطرش.»

«آه، پس فکر می‌کنی جنگ چریکی این‌قدرها هم خطرناک نیست؟»

«خطرناک‌تر است، امّا افتخارش کم‌تر است. شما تحت استتار می‌جنگید، ژنرال آرویو. ناچارید برای هر لحظه تصمیم تازه‌ای بگیرید. اما من، اگر نقش خودم را خوب فهمیده باشم، توی جلگه تنها کارم این است که راست، بی‌ترس و واهمه، پیشروی کنم و سعی کنم که اصلاً به‌این فکر نیفتم که هر لحظه ممکن است یک گلولهٔ توپ کلّه‌ام را بپراند. بگذار همین کار را بکنم.»

صورت تک آسیاییِ آرویو خالی از هر عاطفه بود. مهمیزی بر اسب زد و جادهٔ سنگلاخ را پیش گرفت و مردِ دیده‌بان جلو افتاد تا پیرمرد را به‌نیروهای منتظر در جُلگه برساند. پیرمرد به‌چهرهٔ سربازان می‌نگریست که مثل چهرهٔ آرویو آرام و بی‌احساس بود. آیا آن‌ها هم به‌همان چیزهایی فکر می‌کردند که در ذهن او می‌گذشت؟ آیا می‌دانستند؟ آیا مثل او شجاع بودند، یا فقط دستور را اجرا می‌کردند، با این یقین که بخت یارشان خواهد بود؟ آیا با ایمان کامل در این آوردگاهی که ساختهٔ ژنرال آرویوی زیرک‌شان بود می‌جنگیدند، پیرمرد فکر می‌کرد، آرویو، پسرِ شوربختی نه، زادهٔ میراثی چندگانه: ژنرال آرویوی چندرگه.

در هنگامهٔ نبرد، پیرمرد یک دَم به‌فکر فرو رفت و بازایستاد، در فکر چیزی بود که هیچ‌کس به‌آن فکر نمی‌کرد: فکر غوطه خوردن در موج‌خیزِ اسبان، در زمین‌لرزه‌ای از جانورانِ غرّان و سُم‌های رعدآسا بر زمینِ سختِ صحرا، آرامش و سکون ابرهای نیمروزی و چالاکیِ سرنیزه‌های شورشیان که کُشتگان را پشت سر می‌نهادند و خیز برمی‌داشتند به‌سوی توپ‌های فرانسویِ سنگین و بی‌حرکت، و توپچیانِ گیج و هراسان که صداهایی را

می‌شنیدند و حس می‌کردند چون آبشاری پشت سرشان فرود می‌آید، غرشی پُرهمهمه و کرکننده از کوه‌ها، بهمنی از اسبانِ سبُک‌تازِ بی‌هراس، شورشیانِ غوغاگر، فشنگ‌های درخشان بر قطارهای آویخته بر سینه‌های عریان، کلاه‌های مکزیکی که چون تصویرهای خورشید چرخان به‌هوا پرت می‌شد.

نیروهای فدرال در اونیفورم لژیون خارجیِ فرانسه از گرما بی‌تاب شده بودند، کلاه‌های مضحک‌شان بر جمجمه فشار می‌آورد، و در این احوال شورشیان، به‌فرمان گرینگویِ بی‌پروا به‌سوی توپخانهٔ دشمن می‌تاختند، بی‌نگاهی به‌پُشته‌های کُشتگان که حالا از یک‌سو کرکس‌های چرخانِ همیشگیِ آسمانِ مکزیک از هوا محاصره‌شان می‌کردند و از دیگرسوی خوک‌های هراس‌زده‌ای که از خوکدانی کلبه‌ای مفلوک و گِلی گریخته و بر آن زمین سترون یله شده بودند، جانورانی مُف‌رنگ با پشم سیخ‌سیخ، که هوا را بو می‌کشیدند تا یقین کنند که آن جنازه‌ها به‌راستی مُرده‌اند و دیگر آزاری از ایشان برنمی‌آید، و آن‌گاه خُرخُرکنان و بوکشان به‌سوی آن‌ها پیش بروند و همزمان با غروب شنگرفی، ضیافت خود را آغاز کنند.

پیرمرد مجروح نشده بود. نمرده بود.

این تنها چیزی بود که شگفت‌زده‌اش می‌کرد، حیرت در کلّهٔ خاکستری‌اش جا کرده بود. اسیران را گرد آوردند و دو سپاهِ شورشی، پیروزمند به‌هم رسیدند. این‌بار مثل روز پیش که پیرمرد تیربارها را با کمند ربوده بود، جشنی برپا نشد. شاید بسیاری از یاران در آوردگاه کشته شده بودند. آن‌ها مرده بودند، نه او. او خواهان مرگ بود و هنوز آن‌جا بود، درخور شفقتی تسخرآلود، کمک می‌کرد تا آن‌چه از هنگ فدرال مانده بود محاصره شود، سرانجام آن کینهٔ جوشانی را که به‌انتظارش بود، حس می‌کرد: گرینگو نمرده، از همهٔ ما شجاع‌تر بود، باز هم مثل دیروز، یکراست رفت طرف دشمن، انگار از هیچ تنابنده‌ای نمی‌ترسید، امّا باز هم نمرد، گرینگویِ پیر!

شگفتی پیرمرد از آن‌چه در اردوگاه می‌دید و می‌شنید بی‌جا نبود، این اردوگاه شتابان در کنار دیوارهای خُرد و خرابِ کلبه‌ای گِلین که خوک‌ها با هراسی آمیخته به‌جوع از آن گریخته بودند، برپا شده بود. آرویو به‌اسیران گفت هر کس که می‌خواهد به‌ارتش انقلابیِ پانچو ویلا بپیوندد خوش آمده، امّا هر کس که این را نپذیرد، همان شب تیرباران می‌شود، چون این اردو سبُکبار می‌رفت و قصد نداشت مشتی زندانیِ بی‌کاره را با خودش این‌ور و آن‌ور بکشد.

بیش‌تر سربازان بی‌سر و صدا نشان‌های ارتش فدرال را کَندند و به‌سپاه ویلا پیوستند. برخی پایداری کردند، گرینگو چنان به‌آن‌ها می‌نگریست که آدم به‌استثناها می‌نگرد. سیمایشان مغرور بود یا دیوانه‌آسا، یا فقط فرسوده و تکیده. اینان پشت پنج افسرشان، که هیچ‌یک تسلیم نشده بودند، به‌صف شدند.

بادِ شبانگاهی آغاز شده بود و گرینگویِ پیر از آن می‌ترسید که آن خفقان دشمن‌خویش بازگردد. خُرخُر خوک‌های گرسنه در میدان نبرد سکوت سایه‌افکن بر پیشنهاد آرویو و جُنب و جوش خاموش بعد از آن‌را انباشته بود. سرهنگ فرماندهٔ نیروی فدرال با وقار تمام به‌سوی آرویو رفت و شمشیری کوچک و درخشان را که کم و بیش به‌اسباب‌بازی شبیه بود به‌او تسلیم کرد. آرویو شمشیر را بی‌هیچ تشریفاتی گرفت و با آن تکّه‌ای از گوشت خوکی شیری را که بر آتش کباب شده بود، برید.

سرهنگ گفت: «می‌دانید که اعدام افسران یا سربازانِ اسیر جنایت محسوب می‌شود.»

سرهنگ چشمان مخمور سبز با پلک‌های فروافتاده و سبیل بور تاب‌داده داشت. گرینگو فکر کرد چه مشقتی است روز و شب موم کشیدن به‌این سبیل‌ها.

آرویو تکه‌ای از گوشت را به‌دندان گرفت و به‌پاسخ گفت: «تو آدم شجاعی هستی، پس نگرانی نداری.»

سرهنگِ خواب‌آلود امّا مغرور پرسید «این حرف‌ها یعنی چه؟ این مسأله ربطی به‌شجاعت ندارد. من از قانون حرف می‌زنم.»

آرویو با نگاهی غم‌آلود و طولانی گفت: «بله، البته، قانون. امّا من از تو می‌پرسم کدام مهم‌تر است، طرز زندگی ما یا طرز مردن‌مان؟»

افسر دمی درنگ کرد: «... البته طرز مُردن آدم.»

پیرمرد هیچ نمی‌گفت، امّا در این کلمات تأمل می‌کرد که می‌توانست رجزخوانی‌های آرویو هم باشد، و پیرمرد اگر می‌خواست می‌توانست تصور کند که روی خطاب با خود او نیز دارد. آرویو شمشیر را به گرینگو داد و از او دعوت کرد که از گوشت خوک بخورد، همان‌طور که خوک‌ها در میدان جنگ نعش‌ها را می‌خوردند. پیرمرد بی‌تردید سخت در خود فرورفته بود، چرا که نخست چشمان سرهنگ و آن‌گاه کلماتش او را آماج گرفت.

سرهنگ، با چشمانی آمادهٔ مرگ، گفت: «این مرد شجاعی است. من هم شجاع بودم. قبول دارید؟»

آرویو دیگربار در جوابش غر و لندی کرد. سرهنگ ادامه داد: «اما این پیرمرد شجاع قرار نیست بمیرد. من می‌میرم. می‌شد برعکس باشد. امّا، خُب، جنگ همین است دیگر.»

آرویو سرانجام گفت: «نه، زندگی همین است.»

سرهنگ با صمیمیتی از سرگستاخی افزود: «و مرگ.»

آرویو سخن را به‌پایان برد: «تا وقتی از هم جداشان نکنی.»

سرهنگ لبخندی زد و گفت که شجاعت بیش از حد چه در زندگی و چه در مرگ، چیزی استثنایی است. مثلاً خودِ او، قرار بود در صحرایی سرد و مرتفع دور از دریای زادگاهش، وِراکروز، بمیرد، او که هنوز بوی کشتی‌های اروپایی را که در بندر لنگر می‌انداختند از پوست خود می‌شنید، قرار بود شبانه کنار کُپه‌های آتش اردوگاه و خُرخُر خوک‌ها بمیرد. اصلاً

اهمیتی نداشت که وقت مردن شجاع بود یا نبود، کمی دیگر، دیگر زحمت را کم می‌کرد. آن‌گاه افزود، امّا بیش از حد شجاع بودن و باز زنده ماندن، مشکل این است، ژنرال، مشکل ارتش ما و شما این است. این مرد شجاعت ناخوشایندی دارد. مشت همه‌مان را وا می‌کند. کاری می‌کند که همه‌مان بفهمی‌نفهمی مضحک به‌نظر بیاییم.

سرهنگ فدرال باز گفت: «ببینید، ما همه از آدم ترسو می‌ترسیم، و این را قبول داریم، امّا هیچ‌کس قبول نمی‌کند که از آدم شجاع بیش‌تر می‌ترسد، چون پیش همچو آدمی ما ترسو به‌نظر می‌آییم. کمی ترس داشتن در جنگ بد نیست. چون در این صورت مثل هر کس دیگر هستی. ژنرال، چیزی به‌اتان بگویم. هر دو طرف باید دست به‌یکی کنند و به‌قول معروف کَلَک مرد شجاع را بکَنند. ازش تجلیل کنند، البته، اما برایش گریه و زاری راه نیندازند.»

حرف‌های این وِراکروزیِ پُرگو ظاهراً بر آرویو که چمباتمه نشسته بود و لقمه‌ای از گوشت خوک را با انگشتان چالاک می‌پیچید، چندان اثری نداشت.

پرسید: «تو همان مردی؟»

سرهنگ، آرام امّا عصبی، خندید: «نه، البته که نه. من نه. به‌هیچ‌وجه.»

پیرمرد آرزو می‌کرد که وقت خوردن کسی نگاهش نکند، نخستین خوراکی بود که بعد از تخم‌مرغ و قهوهٔ جوشانِ صبحانه، به‌دهان می‌برد. آرویو برای‌شان از شگرد ژنرال فی‌یرو[1] تعریف می‌کرد که برای خلاص شدن از شرّ زندانی‌هاش قرار گذاشته بود هر کدام‌شان که بتواند طول حیاط زندان را بدود و بدون این‌که هدف تیر ژنرال شود، از دیوار به‌آن‌طرف بپرد، آزاد می‌شود ــ البته با این شرط که ژنرال دو بار به‌یک نفر شلیک نکند. فقط سه زندانی فرار کرده بودند. فی‌یرو آن‌شب سیصدتایی آدم کشته بود.

---

1. Fierro

البته، او، آرویو، ژنرالِ گُردان شمال، قصد نداشت با ژنرال فی‌یروی مشهور که یکی از نورچشمی‌های ویلا بود، رقابت کند. خیلی فروتن‌تر از این حرف‌ها بود. امّا در کنار خود مرد شجاعی داشت، یک ژنرال از جنگ داخلیِ امریکا، دلیرترین آدم میان خودشان، این را امروز همه‌کس دیده بود. آرویو چون گربه‌ای از جا جَست، و حالا روی سخن نه با افسر اسیر که با پیرمرد داشت. ها! ژنرال ایندیانا همیشه می‌خواسته شجاع‌ترین سرباز در جنگ باشد، حالا شجاع‌ترین جلاد می‌شد. اگر در مقابل مرگ شجاع بوده باید در برابر زندگی هم شجاع باشد ـ بله؟ ـ آخر این‌ها یک چیز هستند؛ پیرمرد به‌مکزیک آمده بود تا همین را یاد بگیرد، و یاد گرفته بود، مگر نه؟ اگر تا حالا یاد نگرفته باشد، پس سفرش مفت نمی‌ارزد، درست نیست؟

امشب پیرمرد همان کاری را می‌کرد که فی‌یرو آن شب کرده بود. قرار بر این شد. افسران و سربازانِ آن مردکهٔ دایم‌الخمر، اوئرتا، این فرصت را داشتند که از دیوارِ آن کلبه‌خرابه تا درگاهِ فروریختهٔ خوکدانی و از آن‌جا تا میدانی که خوک‌ها و جنازه‌ها بودند، بدوند. ژنرال ایندیانا می‌گذاشت تا آن‌ها به‌در خوکدانی برسند. بعد آتش می‌کرد. اگر تیرش به‌خطا می‌رفت فدرال‌ها مثل خرگوش فرار می‌کردند. اگر می‌زدشان، می‌مُردند. ها، ژنرالِ شجاعِ ایندیانا؟

بعدها (نه بعدها در زندگی‌اش، چرا که زندگیِ او آونگان بود، بیرون از زمان بود، مثل قطره آبی بر یکتا برگ برجاماندهٔ زمستانی که تنها پرسشی که پیش می‌آرد این است که کدام‌یک زودتر فرو می‌افتد: قطره یا برگ؟) می‌گفت تنها کاری را که می‌توانست بکند کرده بود. این را به‌دوشیزه هریت گفته بود، در **اکنونِ** او که **بعدهای** ناممکنِ پیرمرد را در خود داشت: تنها کاری را که می‌توانستم بکنم، کردم، چون آن بخت خوش را نداشتم که حسابگرانه یا به‌شکلی طبیعی کشته شوم، یا حتی جوری شرافتمندانه به‌دست آدم ناشناسی در میدان جنگ.

«آن‌وقت فقط یک جنازهٔ دیگر بودم که خوک‌ها تکه‌پاره‌اش می‌کردند. وای که توی آن هوای سرد شب چه خُرخُر و تِرتِری راه انداخته بودند.»

(پدرش سوار بر توسن باد پرسید: «تنها کاری که می‌توانستی بکنی چه بود؟» «دریغ کردن مرگی که برای خودم می‌خواستم از دیگری.»)

وه که چه‌قدر آرزو می‌کرد که به‌جای آن سرهنگ فدرال بود، که هرچند رفتاری اندک زنانه داشت شجاعتش غریب بود، با آن لبخند خواب‌آلودِ پُرنخوت و سبیل موم‌کشیده که بعد از یک روز نبرد هنوز شق و رق مانده بود، اکنون به‌سوی دیوار گِلی رفته و آن‌جا ایستاده بود، چشم دوخته به گرینگو و به‌انتظار فرمان.

«می‌دانی پدر، آرزو می‌کردم که به‌جای آن مرد بودم.»

آرویو فرمان داد: «بدو!»

سرهنگ به‌اکراه گامی برداشت، چنان‌که گفتی در تمامیِ زندگی‌اش آن دیوار خُرد و خرابِ نیمه‌ویران لنگرگاهِ نهاییِ تخیّلش بوده: ایمنگاهی در زادبومش. نخست چند گام عادی برداشت، پشت کرده به‌آرویو و پیرمرد که کُلت را محکم در دست گرفته بود. سرهنگ، آن‌گاه درنگی کرد، برگشت و با دشمنانش رودررو شد، و بعد پس‌پس گام برداشت، چشم دوخته به‌مأمور قتلش، به‌آرویو، به‌سرهنگ فروتوس گارسیا، به‌اینوکِنْسیو مانسالوو، که همگی با هم چهره‌ای بازنشناختنی را می‌ساختند که او را بی‌محاکمه محکوم کرده بود. تو که از پشت نمی‌زنی‌ام؟ یقین داشت که پیرمرد با چنین کاری خود را بی‌حیثیت نمی‌کند، و پیرمرد و آرویو، که لحظه‌ای به‌چشمان پیرمرد نگاه کرد، هر دو می‌دانستند که سرهنگ چه فکری به‌سر دارد. حالا دیگر سرهنگ اندکی مضحک به‌نظر می‌آمد. سکندری خورد و افتاد، آن‌گاه برخاست و با همهٔ توان پا به‌دو گذاشت.

آرویو غرید: «شلیک کن.»

پیرمرد تپانچه را نخست به‌سوی سرهنگ گریزان و آن‌گاه به‌سوی

خوکی نشانه رفت. مگسک را روی خوک میزان کرد و ماشه را چکاند، و گلوله راست در گوشت اسفنج‌گونِ کرْم‌گرفتهٔ جانورِ مُردارخوار فرونشست. آرویو جَستی زد و با تپانچهٔ خود به‌سوی پیکر پادرگریزِ زندانی یک‌بار شلیک کرد. بقیهٔ زندانیان نگاهی حیرتبار به‌هم انداختند.

سرهنگ با صورت به‌زمین افتاده بود. آرویو نگاهی به گرینگو نینداخت، به‌سوی مردِ افتاده رفت و تیر خلاص را شلیک کرد. افسر تکانی خورد و بی‌حرکت ماند. افسران و سربازانِ اسیر، مغرور یا سرسخت، یا فقط فرسوده (چه کسی می‌داند؟) کنار دیوار گِلین صف کشیدند و پیرمرد تماشا می‌کردشان، جمعی انسان، برخی شلوارشان را خیس می‌کردند، برخی سیمایی ابلهانه و بی‌خیال داشتند، یکی دو نفر آخرین سیگارشان را روشن می‌کردند، برخی ترانه‌ای را با لبان بسته می‌لُندیدند که یادآور همسر یا خانواده‌شان بود. یکی‌شان لبخند می‌زد، نه ابلهانه، نه درمانده، نه شجاع، تنها ناتوان از این‌که دیگر زندگی و مرگ را از هم بازشناسند.

همین یکی بود که نگاه ژنرال آرویو را جلب کرد.

پِدِریتو پرسید: «یادت هست که ژنرال مدتی به‌اش خیره شد؟» مانسالوو پاسخ داد: «مگر می‌شود فراموش کنم؟ راستی که فرمانده‌مان چه نظرِ بلندی داشت. گفت، نکشیدشان. فقط گوششان را ببُرید، محض اخطار، اگر یک دفعهٔ دیگر به‌چنگ‌مان افتادند، می‌دانیم باهاشان چه کار کنیم، جان سالم در نمی‌برند.»

«ژنرال‌مان چه دل‌رحم است!»

۱۲

در بازگشت به‌اردوگاه، آرویو چون لاک‌پشتی در خود خزیده بود. شال پشمینش لاک او بود و تا نوک بینی در آن فرو رفته بود، کلاهش را تا بیخ

گوش‌های دردناکش پایین کشیده بود. آن‌چه می‌توانستی ببینی چشمان درخشانش بود. و هیچ‌کس نمی‌خواست به‌آن دو چاهِ عمیقِ زرد نگاهی بیندازد، چشمان مهربانی نبودند. این را لاگاردونیا وقتی ورود ژنرال به‌اردوگاه را دید گفت. اینوکِنْسیو مانسالوو نظرش این بود که تا پیروزی خیلی راه است.

این رژهٔ پیروزی نبود. تنها جرقهٔ امید یا شادی یا ارضای حسّی یا هر چیز دیگر ــ اگر برخی از این‌ها همان چیزی بود که آرویو به‌راستی امیدوار بود در پس آرمان عدالت و در پس آن شیوه‌های شتاب‌زده‌ای بیابد که هرچند عدالت را حقانیت می‌بخشید مایهٔ خواریِ آن نیز بود ــ در پیشروی مردانش نهفته بود، در آرزوی مشترک آنان که این مِلکِ ویران را رها کنند و به‌سوی هدف بعدی بشتابند، به‌سپاه اصلیِ ویلا بپیوندند، به‌سوی پایتخت برانند و شاید دست برادرِ جنوبی‌شان، زاپاتا، را بفشارند. آرویو بی‌گمان خواب این چیزها را می‌دید یا از آن‌ها خبر داشت، چراکه مردانش در رؤیای آن‌ها بودند. از همین امروز صبح می‌خواست این را به‌آنان و به‌پیرمرد بگوید، پیش از آنکه با بوسه‌ای دوشیزه هریت را سلام گوید. اما در عین حال به‌گونه‌ای گنگ و رؤیاوار در پیِ آن بود که توقف در مِلک میراندا را که در آن زاده شده و بزرگ شده بود، طولانی‌تر کند.

مانسالوو از پِدِریتو پرسید «حالا دیگر از این‌جا می‌رویم یا نه؟» انگار که حرفِ راست را فقط می‌شد از دهان مستان یا کودکان بشنوی.

پسرک جواب داد: «نمی‌دانم. ژنرال این‌جا به‌دنیا آمده و بزرگ شده، به‌گمانم این‌جا را خیلی دوست دارد.»

سرهنگ فروتوس گارسیا گفت: «امّا سربازها این‌جا را دوست ندارند، حوصله‌شان دارد سر می‌رود.»

گرینگو چندان‌که حرکت به‌سوی مِلک میراندا آغاز شد، این بی‌تابی را دریافت. وقت آن نبود که آرویو را برانگیزد، حس وحدت دراماتیک او

ــ نویسندهٔ پیر نیشخندی زد ــ با مرگی دیگر، افزون بر نبرد و مرگ سرهنگِ فدرال، رنجه می‌شد. پیرمرد خندید: او شکسپیر نبود، حتی اگر آن مرگ مرگ خودش می‌بود. عقب افتاد، در میان پیاده‌نظام، امّا آن‌جا هم آن بی‌تابی را حسّ می‌کرد. سربازان خسته امّا هنوز پُرکین، خودبه‌خود گرینگو را به تهِ ستون راندند، به‌سوی آخرین ردیف‌ها که از آنِ سربازانِ دشمن بود که به‌ویلا پیوسته بودند امّا هنوز شور و شوقی در جنگ نشان نداده بودند. گرینگو نشان داده بود. برای نخستین‌بار ترس در هنگامهٔ نبرد را شناخته بود، ترسی ژرف، نه آن هراس پوچ که در مواجهه با درد یا در برابر آینه احساس می‌کرد. فقط لبخندی زد و از فراز سر اسب تُفی بر غبارِ راه انداخت.

«نه هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. گرینگو به‌دنبال مرگ آمده بود، نه چیز دیگر. اما چیزی که آن‌جا یافت افتخار بود ــ و ثمرهٔ تلخ افتخار، یعنی حسد.» این را ژنرال فروتوس گارسیا بعد از انقلاب با رفقایش می‌گفت، بعد از آن‌که سرهنگ سابق ارتقای درجه یافته بود تا به‌این طریق شکست ویلا را جبران کند و تکّه‌پاره‌های انقلاب را دوباره یک‌جا گِرد آورد.

گرینگو بار دیگر هدف گرفت و تُفِ تیره‌گونش در فاصلهٔ دور غباری بلند کرد. به‌خود خندید. سال‌ها پیش او چیزی دربارهٔ جنگ داخلی نوشته بود: «دستورالعملی ساده برای آن‌که سرباز خوبی باشید: همیشه سعی کنید خود را به‌کشتن بدهید.»

همیشه سعی کنید خود را به‌کشتن بدهید. این آخرین کلامی بود که ژنرال فروتوس گارسیا پیش از آن‌که در ۱۹۶۴ در خانه‌اش در مکزیکوسیتی بمیرد، بر زبان آورد و حرف او میان کسانی که در انقلاب جنگیده بودند، لطیفه‌ای رایج شد.

ژنرال ایندیانا با مشت بر کوههٔ زین کوبید و حسّ کرد که شور تخیّل ادبی بار دیگر فرا می‌گیردش، خارخاری عصبی که از پنجه‌های پایش

برمی‌خاست، پای لاغر و بلندش را می‌پیمود و به‌شبکه‌ای از اعصاب در کمرگاهش می‌رسید. آیا به‌این‌جا آمده بود تا بمیرد یا رُمانی دربارهٔ ژنرالی مکزیکی و گرینگویی پیر و معلمه‌ای اهل واشنگتن که در صحراهای شمال مکزیک گُم شده بود بنویسد؟

زمان یا توان آن‌را نداشت که آن‌دَم به‌آن زن بیندیشد، در آن گیر و دار که آنان شعایر مردانهٔ شجاعت و مرگ را به‌جا می‌آوردند، و او در مِلک میراندا مانده بود، با قدرت آرمانی در سرش که سخت با آرمان ژنرال در تضاد بود. هریت بعد از رفتن سپاه و آن‌گاه که با ساخلوی خواب‌زده و زنان و کودکان تنها ماند، وقتی گرهِ دستمال‌گردنش را زیر آفتاب تند بامداد شل می‌کرد، به‌پیشروی برای نبردی دیگر یا به‌سوی میعادگاه با ویلا یا پیشروی پیروزمندانه به‌سوی مکزیکوسیتی که تمامی فکر و آرزوی دیگران بود، نمی‌اندیشید. آن‌چه در سر داشت، تنظیم برنامه‌ای برای آموزش ابتدایی‌ِ کودکان، تشکیل گروه‌های امداد زنان و گروه‌های نوسازیِ مردان بود. امروز ــ نه mañana ــ بچه‌ها یادگیریِ سه درس اصلی، خواندن، نوشتن و حساب را آغاز می‌کردند. زنان قفسه‌های بزرگ و صندوق‌های عطرآگینی را که سربازان پیش از آتش زدن ساختمان به‌حیاط کشیده بودند، خوب زیر و رو می‌کردند و نیم‌سوخته‌ها را از آن‌چه نسوخته بود جدا می‌کردند، چیزهای مختلف را مرتب می‌چیدند، آن‌چه را که از آتش در امان مانده بود به‌جای خودش برمی‌گرداندند و لباس‌های نیم‌سوخته را کوتاه می‌کردند و وصله می‌زدند و برای خودشان برمی‌داشتند. مردان می‌بایست همین‌که کار مرمت ساختمان تمام شد دیوارها را سفید کنند و لکه‌ها را بشویند و خاکسترها را بیرون ببرند. و او، دوشیزه هریت وینشلو، سرمشق آن‌ها می‌شد، نمونه‌ای که همهٔ کارهای مرمت مِلک میراندا بر گِرد او می‌چرخید.

خانم میراندا در آن سراسیمگی، صندوقچه‌ای را در حفرهٔ دیوار پشت تختش پنهان کرده بود که تندیس بزرگی از مسیحِ مصلوب آن‌را می‌پوشاند،

صلیب، دیگر سوخته بود و هرچند صندوقچه را از آتش حفظ کرده بود، اکنون آن‌چه را که پشت آن پنهان بود آشکار می‌کرد. صندوقچهٔ جواهر حاوی چند گردنبند مرواریدِ زیبا بود. هریت از تصور جواهراتِ پنهان در پشت تندیس مسیحِ محتضر (که علاوه بر این، شور و شهوت جسمانیِ زوجی توانگر را که زیر پایش می‌خفتند در حریم امن خود می‌گرفت) سخت برآشفت، این آمیزش شرم‌آوری بود میان مصایبِ خداوند و زخارفِ دنیوی. پس صندوقچه را جایی قرار داد که به‌چشم بیاید، نه در تالار رقصِ غرقه در نور، که در آن‌جا انگار تجملی را بر تجملی دیگر می‌افزود (و این در منش فکریِ او اگرنه بت‌پرستی، دست‌کم کژپسندی بود) بل‌که آن‌را در راهروی ساده‌ای که به‌تالار می‌رسید گذاشت. صندوقچه را بر میز کوچکی از چوب گردو در این سرسرا نهاد، تک‌افتاده اما با جلالی فریبنده. وسوسه‌انگیزبودنش را دوشیزه هریت می‌پذیرفت؛ امّا وسوسه برای این ضروری بود که به‌این مردم بیاموزد که باید به‌مالکیّت خصوصی احترام گذاشت و یادگرفتن این نکته همان‌قدر مهم است که یادگرفتن خواندن.

کارِ صبح با شتاب گذشت و وقت ناهار رسید که برای ذایقهٔ دوشیزه هریت هم سنگین بود و هم غریب (روغن جوشان، سُس چیلی، سبزی‌های معطّر، و تورتیلای داغ و بخارخیز)، و پیش از آن‌که زن‌ها اجازه بگیرند که برای سرکشی به‌محصول ناچیزشان به‌مزرعه بروند و به کارهای خانه‌شان برسند، او قاطع‌ترین و قوی‌ترین تک‌خالش را به‌زمین زد و همه را غافلگیر کرد. زن‌ها را به‌تالار رقص خواند و به‌آن‌ها گفت که از آن به‌بعد مرتب در آن‌جا جلسه خواهند داشت ــ اگر لازم باشد هفته‌ای یک بار ــ و آن‌ها خودشان مسؤولان و یک منشی و یک خزانه‌دار را انتخاب می‌کنند، کمیته‌هایی تشکیل می‌دهند برای رسیدگی به‌گلّه‌ها، آموزش، نگهداریِ مِلک و تدارکات. باید از همین حالا شروع کنند. وقتی مالکان قانونی برگردند با کاری انجام‌شده روبرو می‌شوند، این مِلک تشکیلاتی خواهد

داشت که سخنگوی مردمی است که کار و زندگی‌شان در آن‌جاست و از حقوق آن‌ها دفاع می‌کند. البته این مربوط به‌بعد است؛ امّا امروز، ژنرال آرویو وقتی که برمی‌گشت می‌دید که مردم هیچ نشده صاحب‌اختیار خودشان شده‌اند، واقعاً خودشان را اداره می‌کنند، نه این‌که رجزخوانی خشک و خالی بکنند که بعد از جنگ اوضاع چه‌وچها می‌شود و بعد هم منجی ظهور می‌کند، نه، همین حالا! گوش بدهید چه می‌گویم، این ژنرال آن‌قدر می‌جنگد تا بمیرد، دست از جنگ برنمی‌دارد، حتی اگر پیروز هم بشود، امّا شما باز هم همین‌جا می‌مانید. می‌گوید شما را آزاد کرده. خُب، حالا به‌اش نشان بدهید که راست گفته، حتی اگر این کارتان به‌معنیِ محک زدن حرف‌های او باشد. وقتی حرف‌های دوشیزه هریت تمام شد، زن‌ها از پشتِ آن صورتکِ روستاییِ مات‌مات به‌او زُل زدند، نه آره‌ای گفتند و نه نه، یا این‌که حرف‌هات را می‌فهمیم یا نمی‌فهمیم، یا، ما رسم‌وراه خودمان را داریم، یا، تو هم نباشی خودمان یاد می‌گیریم. نه، هیچ از این حرف‌ها نزدند، تا وقتی که او اعلام کرد که کلاس تعطیل است و فردا همدیگر را می‌بینند.

چُست و چالاک دگمه‌های یقه‌اش را بست، امّا زن‌ها فوراً بیرون نرفتند، ایستاده بودند و با هم پچ‌پچ می‌کردند، آن‌طور که لا گاردونیا، که تمام مدت فقط ایستاده بود و آن جلسه را با تعجب تماشا می‌کرد، بعدها گفت، دل‌شان به‌حال او می‌سوخت امّا نمی‌خواستند به‌رویش بیاورند، همه‌شان در این فکر بودند که آیا لازم بود امروز به‌او بگویند که چرا فردا عملی کردن چیزهایی که امروز گفته بود شدنی نبود.

یکی از زن‌ها گفت طفلک سینیوریتا، خانمِ نازنینی است امّا نمی‌داند فردا چه روزی است، دل‌شان به‌حالش می‌سوخت و مثل پرنده‌های بازیگوش می‌خندیدند.

اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد.

تن به‌خواب بعدازظهر داد و از این‌که ساعت چهار بعدازظهر خوابش

گرفته بود احساس حقارت کرد. هنوز به‌تالار رقص فکر می‌کرد، تنها بود، به‌عبث در پیِ چشمانی بود که در آشوب رؤیاهایش شریک شود، می‌خواست برخیزد امّا حسّ می‌کرد دستی از پشت می‌گیردش، اسیر بسترش می‌کند، شمد افتاده بر پیکر عریانش که بوی گلبرگ‌های پژمردهٔ ماگنولیا و سرداب‌های نمور را داشت، خیسِ عرق می‌شد، پیکرش دوباره به‌کام خواب می‌کشیدش.

هریت وینسلو هر وقت از خواب برمی‌خاست برای آن‌چه روز پیش گفته بود یا ناگفته گذاشته بود احساس تقصیر می‌کرد: تقصیری به‌سبب خطاها و غفلت‌هایش.

امروز این تعارض و این احساس بدتر از هر روز بود و پرسشی که او را به‌رغم خواست خودش (این را یقین داشت) در ساعت چهار بعدازظهر در بستر نگاه می‌داشت، پرسشی بود که پیش‌تر به‌ذهنش رسیده بود: چه‌وقت خوشبخت‌تر از همیشه بوده‌ام؟

این پرسش کم‌تر برایش مطرح می‌شد چون همیشه این تکیه کلامِ بشارت گونِ مادرش را به‌یاد می‌آورد: کارها نیکو شود امّا به‌صبر. با این‌همه، به‌خود پاسخ می‌داد: «بیش‌ترین خوشبختی‌ام وقتی بود که پدر محبوبم ما را ترک کرد و من احساس کردم مسؤولیت خانه با من است، حسّ می‌کردم دیگر همه چیز بسته به‌تصمیم من است، من بودم که می‌بایست فداکاری می‌کردم، تلاش می‌کردم، اوضاع و احوال را می‌سنجیدم، نه‌فقط برای خودم، بل‌که برای همهٔ کسانی که دوستم می‌داشتند و من هم در عوض دوست‌شان می‌داشتم.» خوشحال از انجام وظیفه. این پیوند میان رؤیا و کُنش‌ها او را به‌تصویری از پدرش که می‌خواست آن‌را حفظ کند، نزدیک‌تر می‌کرد و نیز به‌آن‌چه پدرش به‌تصادف در جمع خانوادگی بر زبان رانده بود: آن حکمت پریشان که همه کس در خانه می‌شنود و می‌آموزد: زندگی مشکل است، زندگی آسان است، اوضاع روبه‌راه می‌شود، بالاخره کارها سامان

می‌گیرد، نیکوکاری از خانه شروع می‌شود، با دیگران همان کن که... استوار، ممسک، عاقل: خداترس، مِتدیست‌های باوقار، این‌جا محراب باروک لازم نداریم، خداترس. این‌ها، وقتی پدرش رفت، وظیفهٔ او شد، بیش از آن‌که بر عهدهٔ مادرش باشد، مادری که هریت او را همچون سایه‌ای غم‌زده می‌دید و تاب تحملش را نداشت، اما هر گاه که آن زن ــ پیش از آن‌که پدر برود و خبر گُم‌شدنش در کوبا برسد ــ پرتوی از ساده‌دلی و خوشبختیِ ساده‌لوحانهٔ دختر جوانش را بازتاب می‌داد، بار دیگر مِهر او را به‌دل می‌گرفت.

«هریت، چرا این‌جا پیش من مانده‌ای؟ حوصله‌ات سر نرفت؟»

در مکزیک وظیفهٔ او چیزی بیش از وظیفهٔ همیشگی‌اش بود، امّا در رؤیایش جای چیزی خالی بود. چیزی بیش‌تر در میان بود، چیزی که بدون آن، وظیفه به‌تنهایی کافی نمی‌بود. می‌کوشید رؤیایی دیگر را به‌درون رؤیای خود فرا خواند، نوری، حیاط خلوتی پوشیده از شکوفه‌های درختِ زغال اخته، ناله‌ای که از گودالی تاریک برمی‌خاست.

پیرمرد در راهِ بازگشت به‌او فکر نمی‌کرد. آرویو هم در فکر او نبود. به‌ناگاه از خواب پرید. پیش از آن‌که چهره‌ها را ببیند و صداها را بشنود، همچنان در رؤیای خود، با خویش زمزمه کرد که اگر به‌محض بیداری سعی نکنی زندگی را سر و سامان بدهی، ناچاری با رؤیایت روبه‌رو شوی. آخ بچه‌ام، بچه‌ام هول کرده، وای بچه‌ام پاک هول کرده! لاگاردونیا سراسیمه، با صورت سُرخاب‌زده، دندان‌های ریزِ تیز، به‌کنارش آمده بود و گریه می‌کرد، تکانش می‌داد، ماجرای غمبار و پُرهیجانی را برایش تعریف می‌کرد که او سر از آن درنمی‌آورد، فقط یک چیز را می‌فهمید: به‌دادمان برسید، خانم، بچه‌ام دارد تلف می‌شود.

گرهِ بسته‌ای کبود و کوچک، پوستی برافروخته از درد، کودکِ محتضر، خناقی مرگبار. بیرون، باد سوزانِ صحرا می‌وزید، و هریت، نشسته به‌زانو

در واگن، چنان‌که گفتی در رؤیاست، خود را کودکی می‌دید، دختر افسری به‌جنگ‌رفته، بیمار، در واگنی که هم خانه بود و هم آشپزخانه و حالا بیمارستان: کودکی که خودش بود داشت خفه می‌شد و همه با هم حرف می‌زدند، لاگاردونیای مصیبت‌زده، زنِ ماه‌سیما: نجاتش بدهید، خانم، ما دیگر کاری از دست‌مان برنمی‌آد، یکهو این‌جوری شد، دخترکِ لاگاردونیاست، همه‌اش دو سال دارد، نگذارید بمیرد، دارد خفه می‌شود، یکهو نفسش بند آمد، ببینید چه رنگی شده، و هریت، درمانده، نه دارویی نه سُرنگی. هیچ چیز مگر بستهٔ کوچکی آسپیرین در کیفش، خمیردندانی، شانه‌ای برای موهایش، ماهوت‌پاک‌کنی و مسواکی: دندان‌های بُرندهٔ لاگاردونیا و دهان پُرطراوت و پاک هریت، دارویی نبود، او فقط می‌توانست با جسم خودش کودک را نجات دهد، بدو آن آسپیرین را بیار، فایده‌ای ندارد، به‌اش آسپیرین دادیم، تمام تنش را مالیدیم و همه‌جاش را پاک کردیم، کشیش هم که این‌جا نیست، دررفته. هریت فکر کرد، جسمِ من، کِی می‌شود تنم را بشویم، کِی می‌شود آبی به‌سر و رویم بریزم، غرق کثافت و مرگ‌ام، مرگ و رؤیا، رؤیای پدری که در نبرد کوبا گُم شده، و گورِ خالی‌اش در آرلینگتن، از وقتی که پا به وِراکروز گذاشتم کثافت و مرگ و ترس را با خودم این‌سو و آن‌سو می‌کشم، کوبا و وِراکروز همیشه حیاط خلوتِ کشور من، تحتِ اشغالِ کشور من به‌این دلیل که تقدیر ما این است که با ضعیف قُلدری کنیم، بندر وِراکروز در دست تفنگداران دریاییِ ایالات متحد، که بهانه‌شان اهانتی خیالی به‌پرچم ماست.

«دوشیزه وینسْلو، وقت پیاده شدن از کشتی مشکلی برای‌تان پیش نیامد؟»

«دوشیزه وینسْلو، مسؤولان امریکایی خیلی کنجکاوی کردند؟»

«دوشیزه وینسْلو، آن‌ها کم و بیش بی‌ادب، ازتان نپرسیدند به‌کجا می‌روید و انگیزهٔ سفرتان چیست؟»

«دوشیزه وینسْلو، شما با غرور مدرک رسمی نشانشان دادید که ثابت می‌کرد می‌توانید مواظب خودتان باشید و خرج خودتان را درآرید؟»

«دوشیزه وینسْلو، به‌اشان گفتید که لازم نیست نگران برگرداندنِ یک دختر امریکاییِ گُم‌شده و گرسنه به‌وطنش باشند، گفتید که این دختر به‌مکزیک آمده تا به‌بچه‌های خانواده‌ای ثروتمند انگلیسی درس بدهد؟»

«دوشیزه وینسْلو، به‌اشان گفتید که پرستار نیستید، بل‌که معلم‌اید، همیشه معلم بوده‌اید، نه پرستار؟»

«دوشیزه وینسْلو، دیوارهای زندان قدیمیِ سان‌خوان دِ اولوا[1] را با جای گلوله‌های توپ دیدید، و به‌این فکر افتادید که ممکن است آخرِ کار گذارِ خودتان هم به‌آن‌جا بیفتد؟»

«دوشیزه وینسْلو، متوجّه شدید که دیوارهای شهر هم نشان گلوله‌باران تازهٔ ناوهای گرینگوها را دارند؟»

«دوشیزه وینسْلو، متوجّه شدید که آن شمع‌های سفید و نوارهای سفید و گل‌هایی که در خیابان‌ها چیده بودند نشانهٔ جایی بود که دانشجویان مدرسهٔ نیروی دریاییِ وِراکروز از پا درآمده بودند؟»

«دوشیزه وینسْلو، آیا دو تفنگدار دریایی شما را در کالسکه‌ای که از خیابان‌های پُر از گلّه‌های سگ و لاشخورها به‌ایستگاه قطار می‌بردتان همراهی می‌کردند؟»

«وقتی یک تیرانداز مکزیکی از پشت بامی مسطح به‌شما شلیک کرد، آن تفنگدار که کنار شما گلوله خورد و پیرهنِ گُلی‌رنگ‌تان را با خونِ گندمزارهای اوهایو رنگین کرد، فرصت کرد که بگوید اهل کجاست؟»

«دوشیزه وینسْلو، آیا شما، که می‌لرزیدید، سوار قطاری شدید که به‌مکزیکوسیتی می‌رفت، قطاری پُر از کشیش‌ها و مردان جوان و کسبه‌ای که از انقلاب فرار می‌کردند امّا اسیر داستان‌های درهم و برهمی دربارهٔ انقلاب شده بودند؟»

---

1. San Juan de Ulua

«دوشیزه وینسْلو، دیدید که چه‌طور جوانانی را که می‌خواستند به وِراکروز بروند گرفتند و آن‌ها را با قطار به‌چیهواهوا فرستادند؟»

«دوشیزه وینسْلو، آن‌ها به‌شما گفتند که می‌خواسته‌اند در وِراکروز با یانکی‌ها بجنگند امّا اوئرتا وادارشان کرده که به‌شمال بروند و با پانچو ویلا بجنگند؟»

«دوشیزه وینسْلو، از آن‌چه در حیاط خلوتِ شما می‌گذشت سر درآوردید؟»

فرشی از شکوفه‌های زغال اخته. ناله‌ای عمیق و گرفته.

تنها می‌توانست به‌این چیزها فکر کند، زیرا ناچار بود دهانش را بر دهان کودکِ بیمار بفشارد، بمکد، ببوسد، نفَس بدهد و بگیرد، تُف کند، هر چیز را که راهِ نفَس می‌بست، خِلط کودک را به‌دهان بکشد و تُف کند و با خود بگوید چیزی نیست، واکسن زده‌ام، بچه نزده، خِلط را تُف کند، لزج، سیاه، کبود مثل اندام کوچک کودک، به‌ورود به‌مکزیک فکر کند، نه به‌آن‌چه می‌کرد، و کودک جیغ کشید، پُرزور و صاف، گویی دوباره زاده شده بود.

لاگاردونیا دست دوشیزه هریت را بوسید «خدا خیرتان بدهد، سینیوریتا!»

زنِ ماه‌سیما گفت «معجزه است.»

هریت اعتراض کرد: «نه، نه. کاری بود که باید می‌کردیم. معجزه نبود، امّا لابد مُقدّر بوده. شاید من برای همین به‌مکزیک آمدم. حالا به‌اش آب‌نمک و آب‌قند بدهید. دختر کوچولو زنده می‌مانَد.»

دختر کوچولو زنده می‌مانَد، چون من از پاهاش گرفتم و محکم به‌در کونش زدم! بچه زنده می‌مانَد چون ضربه‌های دست من خِلط‌ها را از سینه‌اش بیرون ریخت. بچه اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد که نزنمش، دیگر نزنم. امّا از زدنش کیف می‌کردم. خشم من نجاتش داد. من هیچ‌وقت بچه نداشته‌ام؛ امّا این بچه را نجات دادم. برایم دشوار است در چیزی که نمی‌شناسم دنبال عشق بگردم. من عشق را مثل رازی می‌دانم و مثل راز حفظش می‌کنم.

این بود آن‌چه هریت وینسلو یک شب به‌ژنرال توماس آرویو گفت.
«من هیچ‌وقت بچه‌دار نخواهم شد.»

۱۳

سپیده‌دم که ستون‌های خستهٔ سربازان خود را پاکَشان‌پاکَشان به‌اردوگاه رساندند، زنان چهره‌هاشان را پوشاندند.

پدِریتو به‌یاد می‌آورْد که زنان که بازگشتِ آن‌ها را تماشا می‌کردند، بی‌صدا می‌خندیدند و تنها جوان‌ترین دخترها صورت‌های گردشان را که در سپیده‌دمِ سردِ صحرا مثل سیب سرخ شده بود، نشان می‌دادند.

سرهنگ گارسیا به‌پسرک گفت «این‌ها عاشق‌اند» و پسرک هنوز درست نمی‌دانست که عشق چیست: زن‌ها مردان‌شان را می‌شمردند تا ببینند چند نفر برگشته‌اند، چه‌کسانی تلف شده‌اند.

«بی‌چاره پدرم، در کوبا گُم شد.»

«طفلک پسرم، در وِراکروز مُرد.»

مردان تازه‌ای نیز بودند، میان بیم و امید، زندانیانی که به‌ویلا پیوسته بودند، و اکنون تنها دلخوش به‌این‌که به‌دهکده‌ای برسند و دوستانی تازه بیابند. لاگاردونیا که جانی دوباره یافته بود، گل‌های پژمرده را بر سینه‌اش مرتب کرده، به‌خوشامدگوییِ آنان آمده بود، تا به‌ایشان بگوید آدم باید زندگی کند، همه‌شان مثل او بودند، پیش از این پا از دهکده‌شان بیرون نگذاشته بودند و حالا افتاده بودند به‌سیر و سفر، توی دورانگو بچه‌دار می‌شدند، در خوارِس[1] می‌زاییدند و در چیهواهوا بچه را از دست می‌دادند. از همان روزِ ازل تک و تنها در دهکده‌های پرت‌افتاده، در کلبه‌های وسط بیابان و در کَپَرهای توی کوه مانده بودند، و حالا همه همدیگر را

---

1. Juáres

می‌شناختند و تازه، مفت چنگ‌شان که قطارسواری هم می‌کردند: زنده‌باد انقلاب، زنده‌باد ژنرال توماس آرویو!

گرینگویِ پیر همهٔ چهره‌های خوشامدگوی را می‌دید و شناساییِ این چهره‌ها چون ضربه‌ای بر او فرود می‌آمد، ضربه‌ای کاری‌تر از آن‌چه در تالار رقص احساس کرده بود. بر گرد آتش‌ها یک ترانه بارها و بارها به‌گوش می‌آمد: **آمد و آمد گردباد / ما همه را با خود بُرد.**

«یعنی گرینگو و سینیوریتا هریت این را متوجّه شدند که انقلاب بادی است که زن‌ها و مردها را ریشه‌کَن می‌کند و پرت‌شان می‌کند به‌جایی دور از خانه و کاشانه، دور از قبرستان‌های قدیمی و دهکده‌های ساکت‌شان». این را سرهنگ گارسیا به‌رفیقش اینوکِنْسیو مانسالوو می‌گفت، همان‌روزی که این چریک شجاعِ اهلِ تورئون، کواهوئیلا، بالای دار می‌رفت.

اینوکنْسیو جواب داد: «حتماً می‌دانستند. لابد به‌یادشان بود که امریکایی‌ها همیشه به‌طرف غرب رفته بودند، امّا مکزیکی‌ها، تا زمان انقلاب، اصلاً از جاشان نجنبیده بودند.»

مانسالوو را وقت دزدیدنِ طلا از قطاری که در چارکوبلانکو از خط خارج کرده بودند، گرفتند و بلافاصله دارش زدند. خورجین چرمی‌اش از سکّه‌های دزدی باد کرده بود. سرهنگ فروتوس گارسیا که فرمان می‌داد، گفت: «دست به‌خورجین‌اش نزنید. آدم شجاعی بود. حق دارد پولش را با خودش ببرد.»

«متأسفم، اینوکِنْسیو. تو دیگر از جا نمی‌جنبی.»

گرینگویِ پیر بعدها به‌دوشیزه وینسْلو گفت که در عمر خودش شاهد حرکت تمامیِ یک ملت از نیویورک به‌اوهایو، به‌میدان‌های نبرد جورجیا و کارولینا و بعد به‌کالیفرنیا بوده، آن‌جا که قاره و گاه حتی سرنوشت به‌پایان می‌رسیده.

مکزیکی‌ها هیچ‌گاه به‌جایی نرفته بودند، مگر در کسوت جانیان و

بردگان. اکنون به‌راه افتاده بودند تا بجنگند و عشق بورزند. لاگاردونیا هر دو دستش را تا آن‌جا که می‌توانست بالا برد تا توجّهِ یک سرباز پیشینِ فدرال را که سبیل‌های پُرپشتی داشت و نظرش را گرفته بود، به‌خود جلب کند.

گرینگویِ پیر دوشیزه هریت را در برابر آینهٔ واگنِ خواب یافت که داشت موهای بورش را بالای سر جمع می‌کرد. این تصویر بر جا میخکوبش کرد، مسحورِ نزدیکیِ اندامِ عطرآگین و لطیفِ زن و خندهٔ خوش‌آهنگش.

«این‌جور نگاهم نکن، زن‌ها مشربه‌مشربه آب آوردند تا من خودم را شُستم. از وقتی به‌این‌جا رسیده بودم خودم را نشُسته بودم. می‌دانی که بعد از خداشناسی بزرگ‌ترین فضیلت...»

پیرمرد زیر لب گفت: «البته.» چشم‌هاشان در آینه دیدار کرد. «دیشب خیلی به‌تو فکر کردم. توی فکر من خیلی واقعی بودی. فکر می‌کنم حتی خوابت را دیدم. حسّ می‌کردم خیلی به‌تو نزدیک‌ام. مثل...»

«مثل پدر؟» اکنون نوبت هریت بود که سخن پیرمرد را قطع کند. بی‌هیچ نشانی از عطوفت پرسید: «به‌همان نزدیکی؟» امّا در دم چشمانش را فروافکند. «خوشحالم که برگشتی.»

چند صدای رعدآسای پیاپی به‌گوششان آمد ـــ شمارش صداها ناممکن بود، چرا که انفجار زمان را در هم می‌آشوبد و ثانیه‌ها را می‌پراکند ـــ و دوشیزه هریت سنجاق‌های سر خود را در مشت می‌فشرد، مثل ملاحی کشتی‌شکسته که به‌قایقِ نجات چنگ می‌زند. در آن حالت هیچ چیز مضحک‌تر از انداختن چیزها، سنجاق‌ها، نبود. گیسویش که بی‌سنجاق مانده بود بر شانه‌اش فرو ریخت و او دست گرینگو را محکم گرفت. «ای وای، آن‌ها برگشته‌اند!»

«کی‌ها؟»

«سربازهای دیگر. آه، از همین می‌ترسیدم، حالا دیگر نمی‌توانند بگویند کی کدام طرف است.»

«دوشیزه هریت، شما را به‌جای یک امریکاییِ ماجراجو می‌گیرند که به‌دنبال هیجان مفت و مجانی به‌مکزیک آمده.»

این فکرِ مضحک هراس هریت وینسْلو را فرونشاند. دست پیرمرد را فشرد. دم به‌دم فکر مرگ به‌ذهنش می‌آمد. پیرمرد نگاهی ژرفکاو به‌چشمان خاکستری او انداخت.

«باور کن که این وضع را پیش از آن‌که اتفاقی افتاده باشد قبول کردم، پیش از آن‌که نامزدم آقای دِلانِیْ به‌خاطر کلاهبرداری مجرم شناخته شود و ماجرایش سر زبان‌ها بیفتد، قَسَم می‌خورم...»

پیرمرد گفت: «اصلاً نمی‌خواهم چیزی در این‌باره بدانم.» و لب بر گونهٔ هریت فشرد.

«آخر تو از لِلاندِ استانفورد اسم بردی. می‌دانی که این چیزها همیشه پیش می‌آید؛ امّا من قَسَم می‌خورم که پیش‌تر تصمیم خودم را گرفته بودم. به‌میل خودم به‌این‌جا آمدم، می‌خواهم تو این را بدانی...»

از فراز شانهٔ پیرمرد که هنوز در آغوشش گرفته بود، آرویو را دید، ایستاده بر درگاهِ کوپهٔ قطار، نیمی از پیکرش پنهان پشت پردهٔ ابریشمینِ آن واگنِ مجلل. آن‌گاه خش‌خشِ نرمی را از پشت آرویو شنید و دستی ظریف و نرم و زنانه بازوی ژنرال را گرفت. دوشیزه هریت وینسْلو لبانش را سخت به‌هم فشرد و نگاهش بر شالِ آبیِ زنِ ماه‌سیما افتاد.

انفجارها همچنان ادامه داشت و شدّت و شمارَش بیش‌تر می‌شد. هریت خود را از آغوش پیرمرد به‌در کشید و کار بستن دکمه‌های پیرهنش را به‌پایان برد. مانده بود که چه اتفاقی افتاده اما می‌خواست ترسش را پنهان کند.

پیرمرد که از آشکار کردن هراسش بیم نداشت گفت: «شاید فدرال‌ها باشند. در این صورت مگر شیطان به‌دادمان برسد.»

«نه.» زن باریک‌اندام با چهرهٔ ماه‌گون و دستان ظریف و نرم از کوپهٔ ژنرال بیرون آمده بود. «این صدای آتشبازی است.»

گفت امروز روز قدّیسِ حامیِ دهکـده است، جشـن بـزرگی در تـمام منطقه برپاست. خودشان می‌توانستند ببینند. آنان را از واگن به‌هوای بیرون بُرد که از دودِ باروت غلیظ شده بود. این باروت را همان مـردانـی مـنفجر می‌کردند که دیروز تفنگ‌های وینچسترِ قـاچاق‌شده از تکـزاس را شـلیک کرده بودند. هوای سوزان هم از باروت انباشته بود و هـم از عـطر بُـخور. گـروهی کـودکِ صـورتک‌پوش کـه جَست و خـیزکنان ادای رقـص درمی‌آوردند بر گرد دوشیزه هریت جمع شدند. گرینگویِ پیر بـرگشت و به‌سوی واگن نگاه کرد.

آرویو بر سکوی واگن ایستاده بـود، سیگارِ بـرگِ سـیاهِ بـلندی مـیان دندان‌هایش بود، سینه‌اش عریان بود، دود هـاله‌ای بـر گِـردش، بـه‌پیرمرد می‌نگریست، به‌هریت می‌نگریست، به‌آن‌دو مـی‌نگریست. سـرخ‌پوستان شمالی پیشِ محراب رقصی یکنواخت می‌کردند، زنگوله‌ها بر مـچ پـاشان صدا می‌کرد، پیرمرد از پیِ هریت به‌سوی ساختمانِ ویـران رفت، در کـنار ستون‌های بلند زنان دهکده هم شرم‌زده و هم خوشحال، لباس‌های کهنه‌ای را که هریت داده بود تا برای خود تعمیر کنند، بر تن می‌آزمودند. جشـن و شادمانی همواره بهانه‌ای بـرای هـر چـیز بـه‌دست مـی‌دهد، حـتی هـریت می‌خواست به‌گرینگو نشان دهد که چه کرده، می‌خواست بر رؤیـا چـیره شود، بر گذشته چیره شود و آینده را سامان بـخشد ــ زنـدگی‌ای را نـجات دهد؛ امّا نمی‌خواست این را به‌پیرمرد بگوید. بگذار خودش بفهمد.

مرواریدها سـر جـای‌شان نـبودند، خـجالت کشـید، خشـمگین شـد، دستانش در صندوقِ خالی می‌گشت. هر چه به‌خواب دیده بود، نقشه کشیده بود و به‌دست آورده بود، دود شد و به‌هوا رفت (اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد.)

گفت: «چپاول. فقط دنبال همین‌اند.»

پیرمرد بی‌درنگ گفت: «نترس.»

«دلیلی ندارد که بترسد.» آرویو بی‌هیچ جامه مگر شلوارِ جیر و چکمه‌های بلند، دو جلدِ سنگینِ تپانچه را بر دوسوی شکم صاف برهنه‌اش می‌بست.

«می‌بخشید که لباس نپوشیدم. عجله داشتم. می‌ترسیدم که شما، سینیوریتا، کاری بکنید که بعد ازش پشیمان شوید.»

هریت پاسخ داد: «شما که به‌غنیمت خودتان رسیدید.» مغرور (به‌یاد می‌آرَد) متکبّر (اکنون تنها می‌نشیند) و خوشحال از این‌که سخنش به‌گوش مرد رسیده. «فقط دنبال همین‌اند، مگر نه؟ بقیه همه‌اش حرف مفت است.»

آرویو نگاهی به‌صندوق خالی انداخت. نگاهی به‌پیرمرد انداخت. با خشونت مچ هریت را گرفت. هریت هم به‌پیرمرد نگاه کرد، در طلبِ کمک، امّا پیرمرد می‌دانست که مهلتش با این زن فرا رسیده و سر آمده بود، او شاید چندان فرصت می‌داشت که در آغوشش بماند و چون همسری یا دختری دوستش بدارد، فرقی نمی‌کرد، امّا دیگر خیلی دیر بود، پیرمرد چهرهٔ آرویو را دید، اندام آرویو را، دست آرویو را؛ و تسلیم شد. پسرش و دخترش.

«تو، یک سوار؛ زنی را که صدمه دیده با خودت می‌بری یا زنی را که دلت به‌حالش می‌سوزد؟»

آرویو هنوز مچ هریت را محکم گرفته بود، زن می‌توانست با او درافتد، اگر پیرمرد نخستین کلمات آرویو را نشنیده بود و به‌حمایت از او برمی‌خاست؛ امّا ترس از مضحک نمودن چون شبحی پا در میان نهاد. به‌آرویو فهماند که مثل او قوی است، فهماند که دارد او را برخلاف میلش می‌کِشد، نه تقلایی کرد و نه اعتراضی، امّا قوی چون خودِ آرویو، قوی در هر موقعیتی که مرد پدید می‌آورد. آرویو هریت و پیرمرد را از ساختمان به‌درون روزِ سوزان، مه‌آلود، غبارگرفته و تاریک برد. از میان مردان و زنانی گذشتند که بر زانوهای خونین به‌سوی نمازخانه می‌رفتند که دیگر انباشته

از مردم بود. اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد که بیش از بازگشت فدرال‌ها، از آن سرزمینِ یکسره بیگانه می‌ترسید، سرزمینی که تنها واقعیتش این عزمِ سرسختانه بود که چیزی نباشد مگر خویشتنِ جاودانه، درمانده و آشوب‌زدهٔ خود. هریت این را بو می‌کشید، احساس می‌کرد. این مکزیک بود.

پیرمرد می‌توانست هراس هریت را بو بکشد و پیش خود حدس زد که پدرش، آن کالوَنیست پُرشور و شر اگر وارد این نمازخانه می‌شد چه می‌گفت:

«وای چه ریخت و پاشی! نکبتِ اسرافکاری این‌جا را گرفته، مثل بُت‌پرست‌ها نعمات خداوند را با این زیاده‌روی‌های عجیب و غریب تلف کرده‌اند، هر سوراخ و سنبهٔ این‌جا را روکش طلا کشیده‌اند، دیوارهای آذین‌بسته، انجیر و سیب و فرشته و شیپور همه طلاکاری‌شده، تِرکمونِ طلای مکزیکی و اسپانیایی وسط صحرایی پُر از گرد و خاک و خوک و خار و پاهای برهنه و شال‌های پاره‌پاره و قربانی‌های کباب‌شده!»

مسیحِ مُرده در قفس شیشه‌ای آرمیده بود. شاهِ شاهان، عریان، نیم‌پوشیده با ردایِ مخملِ سرخ، پس از مرگ خونریزی کرده بود، قربانی‌شدنش پیوندهای زندگی‌اش را نفی نکرده بود، بندهای تجسّدش را و طلبِ آسایش در عین تحملِ عذابِ مُقدّرِ جسمِ شوربختِ خاکی که می‌بایست در فکر **پدر** بوده باشد: پدرِ ساکنِ آسمان، سوارکارِ آسمان، تا جاودان نشسته بر منبرِ کالوَنیستی، بر اسب چوبینش، کلاویلنو[۱]ی داوری و سرنوشتش. سینیوریتای امریکایی بچهٔ بیمارِ لا گاردونیا را نجات داد: معجزه، ضرورت. گرینگوی پیر گونه‌ای همدستی سرد و اعلام‌نشده را در چشمان دوشیزه هریت می‌دید، چرا که آن‌دو دیگربار وحدت یافته بودند، در مذهب‌های بی‌محرابِ شمال، که در آن‌ها مسیحِ منجی تا ابد رهاشده از تن می‌زیست،

۱. Clavileno، اسبی چوبین که در رُمان دُن کیشوت از آن یاد می‌شود ــ م.

رهاشده از تصویر، از نقاشی، روحی توصیف‌ناپذیر، زاده‌شده در محرابِ موسیقی: خدایی راستین که برخلاف مسیح مکزیکی، هرگز خون از تنش نمی‌رفت، نمی‌خورد، زِناکار نبود و خود را تخلیه نمی‌کرد.

آرویو هریت را به‌سوی خود کشید و محراب را نشانش داد، روشن در پرتوِ لرزانِ شمع‌ها، فرو رفته در کامِ خود، با باکِره‌ای که نه خونریزی داشت و نه زِنا می‌کرد، منزه‌ترین مادرِ خداوندگار، با تمامیِ شُکوهِ چینی لعاب‌داده، پوشیده در رداهای طلایی و آبی با تاجی از مروارید؛ اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد مرواریدهایی را که دیروز از خوابگاهِ نیم‌سوختهٔ بانوی غایبِ خانه به‌در آورده بودشان و در صندوقچه‌ای باز برای اغوا و نیز چون یادمان امساک و شرافت پیش چشم همگان نهاده بود.

«چه کسی پول این همه... این... این اسرافکاری را داده؟»

این تنها سخنی بود که توانست بگوید، تا شرمش را بپوشاند، شرم از تهمت دزدی و شرم از این‌که کوشیده بود خود را نبیرهٔ راستینِ هالْستنِ پیر نشان دهد. این‌ها تمام سال صرفه‌جویی می‌کنند، سینیوریتا، با شکم گرسنه سر می‌کنند تا جشن‌شان را به‌موقع برگزار کنند. آرویو این‌جا بزرگ شده بود، فرزندِ سکوت و شوربختی.

جشنِ بی‌پایان، توانی دم‌افزون که از کثرت رنگ و شور و قربانی خود خوراک می‌گرفت. گرینگویِ پیر سر آن نداشت که در هجوم آن زندگی که گِردش را فرا گرفته بود و می‌فشرد و به‌سوی نمازخانه می‌راندش طالع‌بینی کند و از سرنوشت‌ها خبر دهد. آن مارپیچ پُرتوان و بازناداشتنیِ ایمان مجسّم و قربانی و اتلاف به‌سوی نمازخانه می‌خزید، و از ایشان دورتر و دورتر می‌شد، پیرمرد جدامانده از آرویو و هریت، زن و مردی که اکنون با هم بودند، در آغوشِ سرنوشتی کور که گرینگویِ پیر می‌توانست در چهرهٔ هریت آن‌را بازخواند، امّا نه در سیمای آرویو. سیمای پیرمرد که به‌آرویو می‌گفت: ببرش، دخترم را ببر. در ازدحام توبه‌کاران زانو زده و

در میان بُخورِ غلیظ و طیلسان‌ها، یک پسوی نقره غـلتان شـد و پـدِریتوی جوان، چهاردست و پا چون جانوری کوچک، از پیِ آن افت و خیز می‌کرد، ترسان از این‌که یگانه گنجینه‌اش را از دست بدهد.

۱۴

سکّه غلتان‌ْغلتان به‌سوی حاشیهٔ میدانچه‌ای رفت. پدِریتو نوای دوردست پیانولا را شنید، حتی در آن آشفتگی می‌دانست که این نوا از کجاست. زیـر لب زمزمه می‌کرد. مگر کسی بود که این آهنگ را بلد نباشد؟[۱] *sobre las olas*، توماس آرویو در گوش هریت وینشلو زمـزمه کـرد. **زیـباترین شبِ سـال**، هریت وینشلو در گوش او زمزمه کرد، و پیانولا در کُنجی پرت و نادیدنی دینگ‌دینگ می‌کرد. مردی و زنی در تالار رقص که ژنـرال از آتش مـعاف کرده بود و، به گفتهٔ هریت، به‌شب، به‌شب مهتابی هدیه کرده بودش.

آن‌دو آرام‌آرام می‌رقصیدند، در آینه‌ها تکرار می‌شدند همچون گویی بـا تیغه‌های تیز که از هر جاش می‌گرفتی می‌بُرید.

«ببین. این من‌ام.»

«ببین. این تویی.»

«ببین. این ماییم.»

در آغوش هم، در ساعاتِ گذرای جشن، می‌رقصیدند. هـریت والسـی آرام را با او، و در عین حال، با پدرش می‌رقصید. **دارم با پدرم می‌رقصم که تازه از کوبا برگشته**، در کوبا نشان گرفته، در کوبا درجه گرفته، نجات‌یافتهٔ کـوبا، مُنجیِ کوبا.

«ما رفتیم تا کوبا را نجات بدهیم.»

«ما آمده‌ایم تا مکزیک را نجات بدهیم.»

---

۱. بر فراز امواج ــ م.

هریت امشب با پدرِ خدنگ‌قامتش، پدرِ نشان‌گرفته و دلیرش در شب‌نشینیِ خوشامد قهرمانِ کوبا می‌رقصد، نوارهای سه‌رنگ بر کمر همهٔ زنان بسته، **قهرمانان سان خوان هیل خوش آمدید**، پدرِ اونیفورم‌پوشش، با سبیل تاب‌داده و مویی که بوی اُدوکلن می‌دهد، غرّه به‌دخترِ باریک‌اندامش که با دامنِ تافته‌اش چرخ می‌زنَد، سروان وینشلو با بویی اندک متفاوت، و او، بینی بر گردن پدرش می‌چسباند، و از آن‌جا بوی شهر واشنگتن را می‌شنود، آن آکروپولیسِ دروغین ساخته از مرمرها و گنبدها و ستون‌ها که فرورفته‌اند در گِل و لای مرطوب بیماری‌زای استوایی که جرأت ندارد نام خود را بگوید: اختناقی جنوبی، جنگلی مرمری همچون گورستانی پُرشُکوه و تهی، معابد عدالت و حکومت غرقه در انبوه در هم بوته‌های استوایی که می‌پراکنند و می‌بلعند: سرطانی گیاهی که ریشه در پی‌های واشنگتن دارد، شهری نمناک چون ژرفنای پیکر زنِ سیاهِ جفت‌جوی: هریت وینشلو بینی به گردن توماس آرویو چسبانده و بوی پیکر زنی سیاه را می‌شنید: «سروان وینشلو، من خیلی تنهایم، می‌توانید از من کام بگیرید.»

همچنان‌که می‌رقصیدند، توماس آرویو کمرگاهِ زن غریبه را می‌فشرد و خود را بیش‌تر به گرمای شکمش می‌چسباند و آن‌جا بیشه‌زار انبوهِ زیبایی را پیش چشم می‌آورد که همواره از دور دیده بودش، و از پشت دری شیشه‌ای توماس آرویوی پسربچه بیرون می‌آمد تا با مادرش برقصد، مادرش، همسرِ شرعیِ پدرش، مادرش زنی سرافراشته و پاک بی‌بار سنگینِ ابرها بر شانه‌اش، بی‌تاجی از بادهای سرد بر تارکش، بی‌چشمانی رنگ‌باخته از آفتاب، امّا پاک، زنی پاک، با جامهٔ پاک، گیسوی آراسته، کفش‌های تمیز، در رقص با پسرش، والس *sobre las olas* که بارها و بارها از دور، از آن خانهٔ بزرگ، شنیده بودند، خانه‌ای که ساکنانش می‌توانستند چشمان کنجکاو را از آن دور نگاه دارند امّا حبسِ نوای موسیقی در توان‌شان نبود.

موسیقی چندان پُرشور بود که خاکِ همارهِ خاموش را هم به‌نوا درآورده

بود و به‌آن‌دو ــ ببین، این ماییم ــ فرصت می‌داد تا خود را به‌عشق بسپارند، بی‌آن‌که از شنیده شدن بهراسند. توماس آرویو زبان در گوش هریت وینسْلو نهاد.

آن‌گاه زن دلهرهٔ شناختِ همزمانِ زیبایی و خطر را حسّ کرد.

ترس تنها آن‌گاه که به‌اندیشه درآمد بَدَل به‌لذّت شد. ترسِ واقعیِ او از این بود که بیش از این چیزی روی ندهد. توماس آرویو زبان در گوش او نهاد و هریت وینسْلو حس دردناکِ غیبتی را دریافت، غیبت پدرش نه، غیبت گرینگویِ پیر.

«من پیش از این‌که به‌زندگی همیشگی‌ام در خانه برگردم، ژنرال توماس آرویو را مهار می‌زنم.» امّا پیرمرد به‌او گفته بود که در مکزیک نه چیزی برای مهار زدن بود و نه چیزی برای نجات دادن.

«چیزی که فهمیدنش برای ما دشوار است همین است، چون اجداد ما هیچ چیز را فتح نکردند، در حالی که در این‌جا نژاد متمدّنی زندگی می‌کرد. این را پدرم بعد از جنگ ۱۸۴۸ به‌من گفت. مکزیک مملکت بدی نیست. فقط مملکت متفاوتی است.»

زبانی متفاوت، در گوش او: شنیده‌شده، حسّ‌شده، نمناک، در پیچ و تاب، زبانی که هریت هم می‌پذیرفتش و هم از آن می‌گریخت، و بر حسّ دریافت فصل‌های متغیر تمرکز می‌کرد. او در آغوش توماس آرویو می‌رقصید، امّا در همین دَم می‌توانست دریافتی از فصل‌هایی را منتقل کند که در این‌جا وجود نداشت: در تابستانِ جوانی‌اش نزدیک جویبارهای زمزمه‌گرِ خُنک در راک کریک پارک[1] رقصیده بود، بر سورتمه‌ای از شیب‌های برف گرفته مریدین هیل پارک[2] فرولغزیده بود، دست در دست مادرش خیابان چهاردهم را پیموده بود و در دکان‌های کوچک و عطرآگینِ یونانی‌ها گردو و سیبِ پاییزی خریده بود؛ در روزی بهاری با گرده‌های

---

1. Rock Creek Park
2. Meridian Hill Park

افشان و شکوه درختان گیلاس به گورستان آرلینگتن رفته و گوری خالی را در آن‌جا تماشا کرده بود.

خود را به‌توماس آرویو فشرد، چنان‌که گفتی می‌ترسد چیزی را از دست بدهد، امّا سرش را دور گرفت تا تعجب خود را در چشمان مردِ مکزیکی نظاره کند.

«من قبلاً این‌جا بوده‌ام، امّا تا ترکش نکنم نمی‌شناسمش.»

مرد در گوشش زمزمه کرد، خواب دیدن را دوست داشت؟

گفت «آری، در رؤیاهایش همیشه جوان بود.»

از آن بهتر: وقتی بیدار می‌شد نمی‌دانست کجاست.

آرویو فقط یک فصل را به‌یاد می‌آورد. همیشه همان بود، در این‌جا زمان آن نشانه‌ها را بر خود نداشت، و از این‌روی بود نیازِ بی‌امان به‌نشان زدن بر زمان با زخم‌هایی فراموش‌نشدنی، زخم‌هایی که حتی بعد از التیام دردناک می‌ماندند: این زندگیِ او بود.

«گرینگای کوچولو، مرا ببخش. من چندان چیزی از این دنیا نمی‌دانم. گاهی اوقات پاک کج‌خُلق می‌شوم. بعضی چیزها را می‌فهمم و تا تهِ دلم حسّ می‌کنم، گرینگای کوچولو، تا تهِ تهِ دلم، چون اگر حسّ‌شان نکنم، هیچ راهی برای فهمیدن‌شان ندارم.»

چنان می‌رقصیدند که گفتی داستانی را می‌رقصند. هریت چیزهایی به‌انگلیسی در گوش مرد می‌گفت، انگار که مرد می‌توانست آن‌ها را بفهمد، صرفاً از آن‌روی که هریت چنان سخن می‌گفت که پنداشتی آن‌همه پیش از آن اتفاق افتاده است: **من دیگر هیچ‌وقت دِلانیْ را نمی‌بینم. وقتی از رفتن به‌خانه حرف می‌زنم، مقصودم این نیست که باز همان کارها را می‌کنم. من زمان تو را با خودم می‌برم، آرویو، زمان پیرمرد را با خودم می‌برم، نگهداری‌شان می‌کنم، آرویو، تو این را نمی‌فهمی، اما من مالک همهٔ زمان‌هایی می‌شوم که این‌جا به‌دست آورده‌ام. وقتی بهتر درک‌شان کنم، زیباتر و خوشبخت‌تر می‌شوم، وقتی با زمان‌های شما، که**

در پناهِ من‌اند، تابستان در کرانه‌های راک کریک و زمستان در کوچه‌باغ‌های برفیِ مریدین هیل قدم بزنم و پاییز و بهار در خیابان شانزدهم در برابر خانه‌ای متروک بایستم که خورشیدِ غروب با انعکاس جنبش‌ها بر شیشهٔ پنجره‌هایش بازی می‌کند، آن‌وقت تو مرا می‌بخشی از این‌که زمانت را پیش خود نگه داشته‌ام، یا با این تقاضا که در عوض زندگیِ یک مرد خود را به‌تو تسلیم کنم همه‌چیز را تباه خواهی کرد.

آرویو تقاضا نکرد، حرف او را هم نپذیرفت. از این‌پس، این دیگر تنها ماجرای یک مرد نبود. حضوری (هریت می‌گفت حضور من) ماجرا را تغییر می‌داد. **تنها امیدم این است که در عین حال رازی و خطری را به‌او بدهم که رویدادها به‌خودی خود هرگز وجودشان را تضمین نمی‌کنند.**

«تنهایی غیبتِ زمان است.»

آرویو به‌خود فشردش و آرزو کرد که می‌توانست هر چه را که در سر داشت با او بگوید، تا آن‌گاه که از آن‌جا می‌رفت شِکوه‌ای نداشته باشد و حسّ کند که مالک همه چیزهایی بوده که در آن‌جا به‌دست آورده. از او می‌خواست تا زمانش را، زمان توماس آرویو را پیش خود نگاه دارد، آن‌گاه که خود دیگر از پس این کار برنمی‌آمد. و زمانِ پیرمرد را هم. زمانِ او را هم ــ آرویو سر تکان داد. هریت می‌پذیرفت. آن‌ها زمان‌ها را مبادله می‌کردند، مرد مکزیکی لبخند زد: آن‌که زنده می‌ماند زمانِ آن‌دو دیگر را حفظ می‌کرد، این‌طور خوب بود، مگر نه؟ ژنرال می‌پرسید، کم و بیش با کم‌رویی، کم و بیش مهرآمیز، مگر نه؟ هر چه بادا باد.

او می‌خواست وقتی دو گرینگو مکزیک را ترک می‌کنند، بگویند: «من این‌جا بوده‌ام. این سرزمین همیشه پاره‌ای از من خواهد بود.» این چیزی است که از آن‌ها می‌خواهم. قَسَم می‌خورم: تنها چیزی است که می‌خواهم. ما را فراموش نکنید. امّا، از همه مهم‌تر، ما باشید و در عین حال خودتان باشید... دیگر گور پدر هر چه هست.»

آن‌گاه حرفی زد که هریت از آن می‌ترسید که سرانجام بر زبانش آید: «این‌که گرینگو زنده به‌وطنش برگردد یا نه، بستگی به‌تو دارد.»

هریت آن‌چه را که آرویو بر سخن خود افزود نشنید (کله‌شق است، مرد شجاعی است. و سرمشق بدی است برای سربازانِ من.) امّا آن‌چه را که مرد بر زبان نیاورده بود شنید (من امشب را بی‌تو سر نمی‌کنم. می‌خواهمت، بیش‌تر از آن‌چه فکرش را بکنی، گرینگای کوچولو. به‌ات می‌گویم چه‌قدر، همان‌قدر می‌خواهمت که آرزو دارم مادرم دوباره زنده شود. همان‌قدر. مرا ببخش، امّا هر کاری که باید می‌کنم، تا امشب با تو باشم، گرینگایِ خوشگلِ من)، زیرا آرویو درنمی‌یافت که هریت داشت با افسری نشان‌گرفته و موقر که شاد و سرحال از حمام آمده بود، می‌رقصید، و آرویو، درست برخلاف این، مادر شایسته و محترمش را ترک گفته بود: هریت آرویو را می‌دید که از میان پای همهٔ زنانی که بار دغدغه‌ها و سایه‌ها را بر دوش دارند، به‌در می‌آید.

وقتی از آغوش آرویو بیرون آمد خود را در تالاری سراسر آیینه دید. خود را دید که پای در آینه‌ها می‌گذارد بی‌آن‌که خود را تماشا کند، چرا که در واقع پای به‌رؤیایی می‌نهاد و در آن رؤیا پدرش هنوز زنده بود و گوری خالی در آرلینگتن وجود داشت.

به‌آرویو نگریست و با شگفتیِ هیجان‌زده‌ای او را بوسید. پسرک پسو را انداخت امّا سکّه از سنگ‌فرش صدایی برنیاورد، زیرا دستی استخوانی و کک‌مکی پوشیده از موی سپید آن‌را در هوا قاپید.

۱۵

پیرمرد در حضور شکیبای زنِ ماه‌سیما که شال آبی‌اش را بر خود پیچیده بود، احساس تحقیر می‌کرد. چشمان نمناک زن از خودداریِ ژرف و هوشمندانه‌ای خبر می‌داد. زنِ یک سپاهی؛ پیرمرد در زندگی با این‌گونه زن‌ها آشنا شده بود و در حماسه‌های باستان دربارهٔ ایشان چیزهایی خوانده بود؛ امّا اکنون این زن با دست‌های ظریف و نرمش او را لمس می‌کرد و

بی‌کلامی از او می‌خواست تا وانمود کند که هیچ اتفاقی نیفتاده، این‌که آن‌ها فقط آن‌جا بودند، در قفس درخشان شیشه‌ای تالار رقص، محصور در قفس، همچون مسیح در تابوت شفافش، یا همچون مالکان گریخته که هر سال مجلس رقصی برای آقایان و خانم‌های چیهواهوا و اِل‌پاسو و حتی نیومکزیکو برگزار می‌کردند.

وانمودن. پیرمرد احساس تحقیر می‌کرد، امّا زن نه.

زنِ ماه‌سیما گفت: «گاهی اوقات احساس تنهایی می‌کند؛ همیشه مرد است.»

گرینگوی پیر سنگدلانه پرسید: «مگر شما ارضایش نمی‌کنید؟»

زن نرنجید. «مردها و زن‌ها با هم فرق دارند.»

«نه، این‌طور نیست، خودتان هم می‌دانید. من طرفدار نهضت زنان نیستم. یکی از چیزهایی که مرا به‌این‌جا کشانده، سینیوریتا، این است که من از دنیایی که پُر از طرفداران جیغ‌جیغوی حق رأیِ زنان باشد می‌ترسم؛ یعنی از یک مادرسالاریِ تحمل‌ناپذیر می‌ترسم. امّا واقعیّت این است که ما هر دو سعی‌مان این است که آن یکی را مغلوب کنیم. منتها شما این کار را زیرجلکی‌تر از ما می‌کنید. مسأله این است.»

زنِ ماه‌سیما هیچ نگفت. او ارضا می‌شد، امّا آرویو نه. نه به‌این دلیل که آرویو دوستش نداشت، بل‌که به‌این دلیل که از او خواسته بود تا برای اثبات عشقش قبول کند که آرویو بیش‌تر از او محتاج عشق است.

«شما زنی دهاتی نیستید.»

دست زن را گرفت و خوب ورانداز کرد.

«نه. من خواندن و نوشتن را بلدم.»

«شما را از کجا پیدا کرد؟»

«او مرا پیدا نکرد. من پیدایش کردم. مثل یک نریان جوان، سیاه و براق، به‌دهکدهٔ ما تاخت. آن‌روزها دهکده در دست فدرال‌ها بود. من از یک مرگ وحشتناک نجاتش دادم، باور کنید، ژنرال ایندیانا.»

«حق‌شناسی.»

«در این صورت من‌ام که باید ممنون باشم. هیچ‌وقت تصورش را هم نمی‌کردم که مردی بتواند این‌جور دوستم داشته باشد. راه‌ورسم دهکدهٔ ما این نیست. دهکدهٔ ما جای ماتم‌زده‌ای است که حتی زن و شوهر هم مخفیانه، بی‌سر و صدا و توی تاریکی همبستر می‌شوند.»

آن‌گاه به‌پیرمرد گفت که درست برخلاف این، آرویو عریان بود، حتی با لباس عریان بود. همان‌طور که آدمِ خاموشی بود، حتی وقتی حرف می‌زد.

«من باید نجاتش می‌دادم تا بتواند نجاتم بدهد. حالا با هم‌ایم و من حالش را می‌فهمم.»

«چه خوب.»

بی‌آن‌که حرفی بزنند ایستاده بودند. گرینگویِ پیر می‌کوشید حدس بزند که آرویو، وقتی هریت با او حرف می‌زد، به‌آن زن چه می‌گفت، بی‌آن‌که به‌فکرش برسد که آرویو هم احتمالاً در این فکر بود که زنِ ماه‌سیما به‌پیرمرد چه می‌گفت وقتی که آرویو داشت برای هریت تعریف می‌کرد که چه‌گونه وقتی در روزهای اوّل جنگ با اوئرتا در شمال، از دست فدرال‌ها پنهان شده بود، زنِ ماه‌سیما نجاتش داده بود.

فدرال‌ها دهکده را محاصره کرده بودند و آرویو می‌دانست که اگر پیدایش کنند می‌کشندش. او تنها شورشیِ برجامانده در دهکده بود و در سردابی مخفی شده بود. صدای پاشان را می‌شنید که بالای سرش راه می‌رفتند، و می‌شنید که رفقای اسیرش را می‌کُشند. همه چیز را می‌شنید، چون سرداب صدا را مثل صدفی مارپیچ بازتاب می‌داد. بعد همه چیز را تخته‌کوب کردند.

آرویو از آن‌چه روی می‌داد خبر نداشت. آیا این دهکده را به‌جرم این‌که سنگر انقلابیون شده بود محکوم به‌مرگ کرده بودند؟ در سردابه محبوسش کرده بودند، بی‌آن‌که بدانند او آن‌جاست. همیشه بویایی تیزی داشته بود.

بوی سگ‌هایی را که در گوشه‌ای خوابیده بودند، شنید. از صدای چکش‌کاری بیدار شده بودند. سگ‌هایی بزرگ و زشت و خاکستری بودند و دهان‌شان مثل تله بود. آرویو در عمر خودش موجوداتی ندیده بود که بیدارشدن‌شان آن‌همه زمان بگیرد. انگار آن سگ‌ها از روز ازل در آن سرداب افتاده و از یاد رفته بودند.

فکر می‌کرد لابد سگ‌ها را برای او آن‌جا ول کرده‌اند، شاید این سگ‌ها همزادهای روح او بودند، جانورانی که به‌هر شکل درمی‌آمدند. راست این‌که آن‌ها دو سگ بزرگ خاکستری زشت و درّنده بودند که صاحب‌شان آن‌ها را در این سردابه پنهان کرده بود، چون فدرال‌ها همه چیزش را دزدیده بودند و این مرد، سگ‌هایش را بیش از نقره‌اش ــ اگر اصولاً چیزی می‌داشت ــ یا زنش ــ که حتماً داشت ــ دوست می‌داشت.

«گرینگا این‌طور به‌من نگاه نکن.»

«احساسم این‌جور است.»

«تو به‌میل خودت این‌جایی.»

«بله، امّا فقط به‌همان دلیلی که برایت گفتم. تو که می‌دانی.»

«آه، بله، به‌این دلیل که پیرمرد را دوست داری.»

«بله، دوست دارم. خیلی درد می‌کشد. دست‌کم من این را می‌فهمم.»

«درد من چی؟»

«تو درد را به‌دیگران تحمیل می‌کنی. اما من هر طور که بتوانم کمکش می‌کنم. برای همین این‌جایم.»

«قصد داری همان‌طور که آن زن مرا نجات داد، پیرمرد را نجات بدهی؟»

«من نمی‌دانم آن زن چه‌طور تو را نجات داد.»

آرویو و سگ‌ها همدیگر را ورانداز می‌کردند. سگ‌ها می‌دانستند که او آن‌جاست. او می‌دانست که سگ‌ها آن‌جایند. سگ همیشه حمله می‌کند یا پارس می‌کند. عجبا، این سگ‌ها نه حمله می‌کردند و نه پارس می‌کردند،

فقط چشم به‌آرویو دوخته بودند، گفتی همان‌قدر از او می‌ترسیدند که او از آن‌ها. شاید فکر می‌کردند او جانور دیگری است، شاید صاحب‌شان یادشان داده بود که از هر کس که بوی سرباز می‌داد بترسند. کسی چه می‌داند؟ سگ بیش از پنج حس دارد. آرویو به‌هریت می‌گفت که اگر این داستان آن‌قدر عجیب نبود برای او تعریفش نمی‌کرد.

آرویو فکر می‌کرد آن‌روز هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. از جایش تکان نخورده بود، به‌سگ‌ها حالی کرده بود که مثل آن‌ها قوی است، امّا فعلاً کاری به‌کارشان ندارد. شب فرا رسید و او دریافت که سگ‌ها منتظر همین بوده‌اند چون بهتر از او که می‌توانست ببیندشان، آن‌ها او را حس می‌کردند. خُرخُر می‌کردند. حس می‌کردند که آرویو دارد خودش را جمع و جور می‌کند. عوعویی وحشیانه سر دادند و به‌سویش پریدند. آرویو شلیک کرد. گلوله‌هایش در هوا به‌آن‌دو که به‌عقاب‌هایی بزرگ می‌ماندند اصابت کرد. آرویو همهٔ گلوله‌های تپانچه‌اش را شلیک کرد. سگ‌ها افتادند. کین‌جویانه می‌غریدند. آرویو تماشا می‌کردشان. از آن می‌ترسید که کسی صدای گلوله‌ها را شنیده باشد و بیاید و بکُشدش، همان‌طور که او سگ‌ها را کُشته بود. با نوک چکمه‌اش آن‌ها را برگرداند. دو سگ هیولاوار درنده.

«این را برایت تعریف می‌کنم، چون امیدوارم بالاخره حال مرا بفهمی.»

«تو می‌دانی که چرا این‌جایم.»

روزها می‌گذشت و آرویو فرمان‌های نظامی را که بالای سرش صادر می‌شد می‌شنید، خاصه فرمان به‌جوخهٔ آتش را. در این احوال، از گرسنگی دَمِ مرگ بود، تپانچه‌ای خالی در دستش و دو سگِ مُرده کنار پایش. آرزو می‌کرد گلوله‌ای برایش مانده بود. این بهتر از خوردن مُردار دشمنانش بود.

«حالا هر چه بگویی باور می‌کنم.»

«تو زندانیِ من نیستی.»

«حالا این را باور می‌کنم.»

«حرفم را باور کن. هر وقت بخواهی می‌توانی بروی.»

آن‌شب، شنید که کسی بر تخته‌های میخکوب‌شده می‌کوبد. صدای زنی به‌او گفت که خودش را نبازد. همین‌که خطر برطرف شد از آن‌جا خلاصش می‌کرد. امیدت را از دست نده. زن این را نمی‌دانست که آررویو چنان گرسنه بود که خوردن سگ‌ها از او برمی‌آمد. امّا به‌حرف‌های زن گوش می‌داد و با خود می‌گفت باید حرفش را باور کند، نباید با تردید کردن در سخنانش به‌او اهانت روا دارد، و گذشته از این، این زن یگانه امید او بود. نمی‌بایست مُردارها را می‌خورد، نمی‌توانست بعدها به‌این زن بگوید که من حرفت را باور کردم امّا باور نمی‌کردم که نجات‌ام می‌دهی، و حالا با همان لبانی که گوشت سگ را بلعیده لبانت را می‌بوسم.

«گرینگا، حال و روز مرا درک کن و این عشق گذرایی را که به‌تو دارم بر من ببخش.»

«می‌دانم. من هم می‌دانم چه‌گونه مردی را نجات بدهم. هرچند نتیجه متفاوت باشد. تو، ژنرال، خوب می‌دانی که چه چیزی را باید به‌من بگویی.»

آررویو به‌او گفت که در شب بعد از نبرد دو مرگ محتمل بود. یکی مرگ گرینگو، دیگری، مرگ سرهنگ فدرال. از این‌دو، یکی احتمال داشت مُرده باشد.

«من برگشتم تا به‌تو بگویم که سرهنگ دلیرانه مُرد.»

«رؤیای افتخار تو تمامی ندارد.»

(اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد. این زندگی‌ای نیست که من می‌شناسم. پس اکنون آیا سرانجام زندگی را شناخته بود، بعد از آن‌که مرد به‌او دل باخته بود؟)

«تو مغروری، گاهی اوقات هم احمق، امّا در عین حال روراست و آسیب‌پذیری. این را می‌دانم، حالا که عاشقت شده‌ام. این را می‌فهمم، امّا نه آن‌طور که تو زندگی را می‌فهمی. تو مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهی.»

«من زنده‌ام. دیروز به‌خاطر یک زن و امروز به‌خاطر تو.»

نه. هریت گیسوان بورش را تکان داد. امروز از آن‌روی زنده بود که لحظهٔ مناسب مرگش سر نرسیده بود. نمی‌بایست آن لحظه را از دست بدهد. مهم‌ترین چیز در زندگی آرویو، چه‌گونه زیستن او نبود، چه‌گونه مُردنش بود.

«حق با توست. امیدوارم تو مردنم را ببینی، گرینگا.»

«به‌ات که گفتم، خوش‌تر دارم تو را مُرده ببینم تا پیرمرد را.»

«او خیلی پیر است.»

«اما من نمی‌دانم چه‌طور دربارهٔ دردش داوری کنم. درد تو را، می‌دانم.»

«تو از وقتی به‌این‌جا آمدی دربارهٔ من داوری کرده‌ای.»

«دیگر نمی‌کنم، قسَم می‌خورم. این قول من است در عوض قول تو، ژنرال آرویو.»

«تو خیلی حرف می‌زنی، گرینگای کوچولو. وقتی بچه بودم، فقط سکوت را بلد بودم. فکر می‌کنم، تو کلماتت بیش‌تر از احساست است.»

«این‌طور نیست. من بچه‌ها را دوست دارم. باهاشان مهربان‌ام.»

«پس بیا بچه‌دار شویم.»

هر دو خندیدند و مرد بار دیگر سر پیش برد و در دهان زن گرفتار شد، همچنان‌که در سردابهٔ آن سگ‌های کینه‌جو. با همان حرصی که آن‌وقت حسّ کرده بود.

«دوست داری گرینگیتا؟ با قول یا بی‌قول، دوست داری؟ به‌ام بگو، گرینگیتای نازنین، گرینگیتای دوست‌داشتنی غصه‌خور، بار اوّل است که عشقبازی می‌کنی، به‌من نگو نه، خوشگلِ مغرور من، عشقِ تو عشقِ مرا دوست ندارد؟»

«چرا!»

آرویو در اوج هیجان فریادی برآورد، و زنِ ماه‌سیما دست پیرمرد را

فشرد و چیزی در حق آرویو گفت که همگان دربارهٔ گرینگو می‌گفتند: «او به‌این‌جا آمده تا بمیرد.»

«سروان وینشلو، من خیلی تنهایم، می‌توانید از من کام بگیرید.»

گرینگویِ پیر وقتی به‌سوی واگن برمی‌گشت آرویو را دید که تنها، خندان، بر گِرد اردوگاهِ غبارگرفته می‌خرامید، بی‌خبر از این‌که دشمنانش چه می‌کردند و چه می‌گفتند. امّا گرینگو حدس می‌زد و می‌ترسید که این چمیدنِ خروس‌وارِ ژنرال برای آن باشد که به‌او بفهماند آن زن امریکایی از آنِ اوست، و این‌که او گرینگوهای لعنتی را شکست داده، و حالا او، آرویو، با زن امریکایی خوابیده و با انزالی سریع ننگ شکست‌های چاپولتپک[1] و بوئناویستا[2] را شُسته است.

اما هریت مثل پیرمرد فکر نمی‌کرد. وقتی آرویو ترکش کرد، زنِ ماه‌سیما به‌اتاقک واگن، همان‌جا که هر دو زن می‌خفتند برگشت و هریت یکّه خورد و شرم‌زده شد. این زن، زنِ واقعیِ آرویو بود.

«شما باید درک کنید» دست ظریفِ نرم که پاره‌ای اساسی از منشِ آن زن بود، راه بر هر اعتراض بست. «اگر کسی صدای عشقبازی‌شان را می‌شنید با پهنای قدّاره به‌جان‌شان می‌افتادند. گاهی نیمه‌جان‌شان می‌کردند. ناچار بودند بی‌سر و صدا عشقبازی کنند و لذّت ببرند. من که زن‌ام این را به‌شما می‌گویم. آن‌ها از حیوان هم پست‌تر بودند. من اوّلین زنی بودم که او بدون ترس از حرف‌ها و نفس‌هاش، عاشقش شد. هیچ‌وقت یادش نمی‌رود که چه‌طور بار اوّل که با من بود از فرط لذّت فریاد کشید و هیچ‌کس کتکش نزد. من هم فراموش نمی‌کنم، سینیوریتا هریت. من هیچ‌وقت در ماجراهای عشقیِ او دخالت نمی‌کنم، چون این کار مثل این است که در عشق خودم دخالت کرده باشم. امّا او تا همین امشب که با شما بود، هیچ‌وقت بعد از آن‌بار

---

1. Chapultepec
2. Buenavista

که گفتم، فریاد نزده بود. همین مرا ترساند، این را باید همین حالا اعتراف کنم، تا دیر نشده و این دلشورهٔ من چیز دیگری نشده. توماس آرویو بچهٔ سکوت است. حرف‌های واقعیِ او آن اسنادی است که هرچند بلد نیست بخواند، بهتر از همه می‌فهمدشان. همیشه ترسم از این بود که به‌این‌جا، جایی که توش متولد شده، برگردد. آدم چه می‌داند که وقتی کسی به خانه‌اش که برای همیشه ترکش کرده برگردد چه پیش می‌آید؟»

هریت که نمی‌دانست چه‌گونه پاسخ دهد، درمانده تلاش کرد تا به‌آن زن بگوید که خود نیز دلباخته‌ای در مملکت خودش دارد، یک مرد درستکار، مهربان، آدمی متشخّص و اهل حساب و کتاب یک...، در چشم‌های زنِ ماه‌سیما نگریست، و دیگر نتوانست ادامه دهد.

آرویو آن‌شب وقتی ترکش می‌کرد گفته بود «تو آزادی گرینگا.» و او پاسخ داده بود، نه. این به‌راستی عشق نبود، امّا هریت به‌او چه می‌گفت اگر امشب دوباره نیمه‌مست می‌آمد تا به‌او بگوید یک بار بس نیست، که درد پیرمرد پیش درد او چیزی نیست؛ درد دوباره نداشتن او، درد دوباره خواستن او، درد مجسم کردن او عریان در آغوش خودش و نوازش کردن او...

«حالا، ژنرال آرویو، دیگر چیزی برایت نمانده تا تمنا کنی یا تصور کنی.»

«تنبیه‌ام نکن، بیا، خواهش می‌کنم.»

«تو خیال مرا به‌خودم ترجیح می‌دهی؟ حالا شبیه مردی شده‌ای که یک‌وقت می‌شناختم. او هم خیال مرا به‌خودم ترجیح می‌داد، خوش داشت با زنان دیگر برود تا من همان زن خیالی‌اش باقی بمانم. شاید سرنوشت من این است که در خیال مردها زندگی کنم.»

آرویو گفت که هیچ چیز از گذشتهٔ هریت نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند. شاید او هم فکر می‌کرد که دارد انتقام می‌گیرد. توماس آرویو می‌گفت، ما

همه دل پُرکینه‌ای داریم، بعضی، بیش‌تر از دیگران. همه‌مان قصد انتقام داریم. این‌جا ما اسم واقعی‌اش را می‌گوییم. شما به‌اش چه می‌گویید؟

هریت وینشلو زیر لب گفت: «احسان... تقدیر...»

آررویو اعتراف کرد که، آری، قصد داشته پیرمرد را همان شب نبرد بکُشد، تا بتواند به‌هریت بگوید که او مثل آدم‌های جبون مُرده. هریت واقعاً چه می‌خواست؟ این‌که پدری مثل گرینگویِ پیر داشته باشد. یا با آررویو مثل پدر خودش رفتار کند؟ هریت این را که شنید به‌لرزه افتاد و به‌او گفت، حرف بزن، حرف بزن، چیز دیگری بگو، هر چه باشد، غیر از حرفی که الآن زدی.

آررویو پیش از آن‌که در عشق او مصمم شود فکر می‌کرد هرگز نخواهد دانست که چرا گرینگویِ پیر از کُشتن سرهنگ سر باز زده بود، چرا فرصت جلب اعتماد ژنرال را از دست داده بود.

«گرینگا، این اوّلین چیزی بود که به‌خودم گفتم.» امّا همان‌دَم فکر دیگری به‌ذهنش رسیده بود. فکر دوم این بود: «آررویو، اگر پیرمرد را بکُشی، هیچ‌وقت دستت به‌آن امریکاییِ خوشگل نمی‌رسد. بعد یک جنّ کوچک آمد توی کلّه‌ام و گفت، آررویو، شاید این هر دو یکی باشند. هیچ‌کدام از شما نمی‌خواهد آن زن را از دست بدهد. و هر دوتان می‌دانید که او با آدمِ قاتل عشقبازی نمی‌کند.»

این حرف هریت را برآشفت. آررویو مُردگانش را چه‌طور می‌شمرد؟ آیا مُرده‌های روز نو نعش‌های روز پیش را از روی زمین پاک می‌کردند؟ هر روز صبح، آیا لکه خونی تازه و شمارش مردگان تازه در میان بود؟ فردا و فردا... آررویو گفت که هیچ‌یک از حرف‌هایی که به‌او زده اهمیّت ندارد. او حق داشته هر چه می‌خواسته بگوید. می‌توانسته سرنوشت دیگری برای پیرمرد بسازد. هریت فریاد زد که او دارد به‌ژرف‌ترین اعتقادش حمله می‌کند. التماس کرد که باورش کند، او مثل آررویو فکر نمی‌کرد، ادامهٔ این

وضع خیلی دشوار بود، دیگر نمی‌بایست با هم باشند، یک بار، برای آن‌که عهدی با هم ببندند و لذّتی به‌هم بدهند، این را می‌پذیرفت، اما نه ابداع یک سرنوشت را، سرنوشت او ــ و از آن بدتر سرنوشت دیگری. این با اعتقاداتش جور درنمی‌آمد، هریت وینسْلو می‌گریست. این کار فقط از خدا ساخته است:

«نه از مردی مثل تو.»

«من می‌توانستم بکُشمش.»

«در آن صورت حرفی که زدی راست درمی‌آمد، هیچ‌وقت دستت به‌من نمی‌رسید. من فقط به‌این دلیل پیش تو آمدم که گفتی می‌خواستی او را بکُشی. این چیزی بود که توی جمعیت در نمازخانه به‌من گفتی، وقتی داشتی بازوهایم را خُرد می‌کردی. «بگو ببینم، این لکهٔ روی بازوی راستت از کجا آمده؟ جای آمپول است. آه، جوابم را بده. باید به‌عهدت وفا کنی.»

«تو آزادی، گرینگا. جای آمپول؟»

«منظورت این بود که من بدون دوست داشتن عشق را کشف کنم؟ این برای زن آزادِ واقعی نیست. اشتباه می‌کنی.»

و آرویو باز پرسید: «خوشت نیامد، گرینگیتا؟ بگو که خوشت آمد، با قول یا بی‌قول، خوشت می‌آید، آره؟ باز هم می‌خواهی، گرینگیتای نازنین، گرینگیتای عزیز، گرینگای خوشگلِ دوست‌داشتنی، بار اوّلت است که واقعاً عشقبازی می‌کنی، آمپول و آن حرف‌ها، بگو، از عشقبازی‌مان خوشت نیامد؟»

«چرا!»

و این چیزی است که هریت وینسْلو هرگز بر توماس آرویو نبخشود.

۱۶

آرویو از هریت وینسْلو پرسید، می‌دانی چرا برگشتم؟ و آن‌گاه نه به‌پرسش

که به‌خطاب، گفت: تو **می‌دانی** چرا برگشتم. چشم‌هات ازت فرار مـی‌کنند، گرینگیتا، اگر این‌قدر دلت می‌خواهد به‌چیزی برگردی، حتماً داری از آن فرار می‌کنی؛ ببین، تو خودت را توی آینه دیدی، فکر می‌کنی من نمی‌دانم. من هم خودم را توی آینه دیدم، وقتی پسربچه بـودم، امّـا سـربازهای مـن هیچ‌وقت سراپای خودشان را ندیده‌اند: من نـاچار بـودم ایـن هـدیه، ایـن ضیافت را به‌اشان بدهم، به‌اشان بگویم: حالا خـودتان را تـماشا کـنید، راه بروید، دست‌تان را بلند کنید، پولکا برقصید، تلافی کنید. آن‌همه سال را که هیکل خودتان را نمی‌دیدید، توی تاریکی کورمال‌کورمال دنبال یک پیکر بودید ــ پیکر خودتان ــ که غریبه و ساکت و پرت افتاده بود، درست مثل همهٔ پیکرهایی که اجازهٔ لمس‌کردنشان را نداشتید. آن‌ها جلو آیـنه حـرکت کردند و طلسم مرا شکستند، جادویم را باطل کردند، گـرینگیتا. مـی‌دانـی، این‌جا بچه‌ها بازی‌ای دارند که به‌اش می‌گویند «جادوبازی» هرکس که به‌تو دست بزند جادویت می‌کند. باید بی‌حرکت بمانی تا یکی دیگر بیاید و به‌ات دست بزند. آن‌وقت حق داری دوباره حرکت کنی. آدم چه می‌داند چـه‌قدر طول می‌کشد تا یکی دیگر بیاید و لمسش کند؟ کلمهٔ خطرناکـی است. تـو افسون شده‌ای. دیگر مال خودت نیستی. مال کس دیگری هستی که شاید با تو خوب تا کند یا بد، کسی چه می‌داند. گوش کن، گرینگیتا. من از وقتی که این‌جا، نه توی تختخواب گرم و نرمِ پدرم، بل‌که روی یک تشک کاهی توی اقامتگاه مستخدم‌ها، به‌دنیا آمدم، این خانه جادویم کرد. من و این مِلک سی سال تمام رودرروی هم بودیم، همان‌طور که تـو رودرروی آیـنه بـودی، همان‌طور که افراد مـن عکس خـودشان را تـوی آیـنه مـی‌دیدند. سـنگ و خشت و کاشی و شیشه و چینی و چوب، مات و مبهوت‌ام کرده بـود. یک خانه جدا از این‌که خانه است، چیزی خیلی بیش‌تر هم هست. تو، گرینگیتا، وقتی دختربچه بودی خانه‌ای داشـتی کـه بگـویی مـال خـودت است؟ یـا هیچ‌وقت به‌خانه‌ای نگاه کرده بودی که می‌شد مال تو باشد، یا یک‌جـوری

مال تو بود، امّا از قصری که توی قصّه‌های پریان هست، دورتر بود. چیزهایی که هم مال تو هستند و هم نیستند، مال تو بودن‌شان دردناک است، چون مال تو **نیستند**. می‌فهمی؟ خانهٔ دیگری را می‌بینی، شاید از رمز و راز آن خانه سر دربیاری: می‌بینی که نور از این پنجره به‌آن پنجره می‌رود، بعد شب‌ها می‌بینی که چراغ‌ها چشمک می‌زنند، و تو توی خانه‌ای امّا در عین حال بیرون از آنی، عصبانی هستی از این‌که راهت نداده‌اند، امّا ممنون هم هستی از این‌که می‌توانی خانه را ببینی، در حالی که آن‌ها، دیگران، بقیه، آن خیلی‌های دیگر، توی خانه‌اند، اسیر مانده‌اند، و نمی‌توانند ببینند. بعد آن‌ها تبدیل می‌شوند به‌بیرون‌مانده‌ها، و تو کیف می‌کنی، گرینگیتا، خوشحالی و توی دلت قند آب می‌شود: تو دوتا خانه داری و آن‌ها یکی.

آرویو آهی دردآلود سر داد که بیش‌تر به‌نالهٔ مردی می‌مانست که لگد به‌بیخ رانش زده باشند، و برای پوشاندن طغیان نابخواست هیجان درونی‌اش سینه صاف کرد، خِلطی تیره و غلیظ در جام مِسکال افتاد. چیزی بدمنظر بود و هریت چشم از آن دزدید، امّا او چانهٔ زن را با خشونت به‌دست گرفت.

گفت: «به‌من نگاه کن.» عریان در برابر هریت، زانوزده، با سینهٔ سخت و نافی گود، ران‌های سرخپوستیِ براق، و بالاتر، سیاه‌ترین مویی که زن به‌عمر خود دیده بود (و هریت خندید، یاد موهای سرخ و کم‌پشت دِلانیْ افتاد که هرچند فقط یک‌بار دیده بود، بارها بر آن دست سوده بود، آن‌گاه که مرد از او خواهش می‌کرد، هریت، خانمی کن، ثابت کن که دوستم داری، خودت که می‌دانی، به‌تو که چیزی نمی‌شود، عزیزم، فقط با آن دست‌های کوچولو و نرمت، هریت. آرویو چون جریان سیّال و پیوستهٔ جنسیّت بود، نامش هم به‌همین معنی بود، بروک، استریم، کریک[1]، تام کریک، تام بروک، چه نام انگلیسیِ برازنده‌ای برای مردی چون توماس آرویو. همراه مرد که پیش

---

۱. Brook، Stream، Creek، هر سه کلمه در انگلیسی به‌معنای جریان آب، نهر آب.

رویش زانو زده بود، خندید، و دانست که چیزی برای دانستن در میان نیست، و این‌که آرویو، تام بروکِ او، فطرتاً نریانی صاف و ساده است. شنیده بود که می‌گفتند مردهایی مانند گله‌چران‌ها، پشم‌چین‌ها و کارگرانِ ساختمان، همیشه حاضریراق‌اند، فکرهای عجیب و غریبی دربارهٔ آن مسأله ندارند، خیلی راحت به‌کارش می‌گیرند، همان‌طور که راه می‌روند، عطسه می‌زنند، می‌خوابند و می‌خورند ــ آرویو چنین بود؟ لحظه‌ای چنین اندیشید و بعد، از این‌که بار دیگر آن مرد را به‌چشم تأیید نگریسته بود، از خودش بیزار شد. شاید آرویو فقط با او چنین بود نه با زن‌های دیگر؟)

در دل به‌سرزنشِ خود پرداخت: «هریت وینسْلو، غرور گناه است. دیگر ازت گذشته که مثل دخترهای احمق شیفتهٔ خودت بشوی. تو دیگر هیچ‌کس را واله و شیدای خودت نمی‌کنی، در مکزیک یا در واشنگتن. آرام. بچه‌جان، آرام، دوشیزه هریت، دور برندار.»

دیگر با خودش حرف نمی‌زد، خیالش او را به‌آغوش معشوق پدرش برده بود، زنِ سیاه با تنی نمناک در کوشکی نمور و خلوت که نور از پله‌هایش بالا و پایین می‌رفت.

«به‌من نگاه کن.» آرویو تکرار کرد، ببین که روبه‌روی توام (هریت فکر می‌کرد که او می‌خواسته همین را بگوید. اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد)، وقتی روبه‌روی توام نمی‌توانم تکان بخورم، چون تو زیبا هستی، شاید، امّا فقط زیبایی دلیل این‌جور مات ماندن، این‌جور میخکوب شدن روبه‌روی کسی یا چیزی نیست: مار ــ هریت زهرخندی به‌لب آورد ــ مثلاً، یا سرابی توی صحرا، یا کابوسی که نمی‌شود ازش فرار کنی، افتادن توی چاه ویل خواب، یکسر از خواب خود فرار کردن، نه، آرویو می‌گفت، نه گرینگا، تو فکرهای پُرغصّه و زشتی داری، منظورم زیبایی یا عشق است، شاید هم به‌این خاطر است که من یک‌دفعه به‌یادم می‌آید که تو کی هستی یا تو به‌یادم می‌اندازی که کی هستم، یا شاید هم هرکدام‌مان برای خودمان

کسی را به‌یاد می‌آریم، امّا از آدمی که روبه‌رویش نشسته‌ایم ممنون‌ایم که آن خاطرهٔ شیرین را به‌یاد ما آورده، بله ـــ زن کف دستش را بالا گرفت ـــ من امشب می‌توانم کلی چیزها را به‌ذهنم بیارم که هیچ‌وقت این‌جا نبوده، یا چیزی را آرزو کنم که هیچ‌وقت نداشته‌ایم. آرویو کف دستش را بر کف دست او گذاشت: دست زن سرد و خشک و دست مرد داغ و خشک، هر دو به‌زانو بودند، زانوهاشان ملافه را چین و شکن انداخته بود، تختخواب همچون خیزابی بی‌جنبش بود که دوباره جان می‌گرفت آن‌گاه که قطار باز به‌راه می‌افتاد، به‌سوی برخوردی دیگر، نبردی دیگر و هر چیز دیگر که در زندگی آرویو پیش می‌آمد. آن‌گاه تختخواب خانوادهٔ میراندا که آن‌دو عاشقانه بر آن زانو زده بودند کشاله‌ای می‌کرد، بی‌اعتنا به‌پیکرهایی که اکنون یگانه جنبش‌اش از ایشان بود: دریایی با امواج سرد آرام و جهش ناگهانیِ گرما از اعماقی تصورناشدنی که در آن هشت‌پایی کور و کرخت از ترس می‌توانست به‌جنبش درآید، و ابرهایی از شنِ سیاه به‌بالا تنوره می‌کشیدند و آب را با تَفی ناگهانی گرم می‌کردند، آینه‌های دریای سرد را می‌شکستند و شکافی در سطح واقعیت می‌انداختند.

هر یک دست دیگری را در پنجه می‌فشرد.

آرویو گفت که انگار نزدیک به‌سی سال، در بچگی، در نوجوانی و در جوانی افسون شده بوده. بعد این بلوا پیش آمده بود، او شروعش نکرده بود، فقط قاطیِ آن شده بود. می‌دانست که این انقلاب مال اوست، انگار خودش در ناف صحرای چیهواهوا انقلاب را راه انداخته بود، بله، گرینگیتا، درست همین‌جور. امّا مسألهٔ مهّم این نبود. مسأله این بود که او بالاخره تکان خورده بود، او و همهٔ آن‌ها، به‌هم‌ریخته بودند، دست و پایی جنبانده بودند، بلند شده بودند، انگار که از یک خواب مسموم ـــ جانورهایی تنبل، تیره‌پوست، آفتاب‌سوخته و زخمی، از بستر صحرا، از رخنهٔ کوه‌ها، از دامنهٔ عریانِ دهکده‌های پُر از کک بلند می‌شدند، او با لالونا، زنِ ماه‌سیما، حرف زده بود؟

می‌دانست که او اهل شهر کوچکی در شمال مکزیک است؟ خُب، این جُنب و جوش شور و نشاطی به‌اش داده بود، و حالا، حالا ــ دست زن را گرفت و بر ران خود نهاد ــ و حالا این را فقط به‌او می‌گفت، هیچ‌وقت به‌لالونا نمی‌گفت، لالونا حرفش را می‌فهمید، امّا حسّ می‌کرد به‌اش خیانت شده، چون آن‌ها هر دو مکزیکی بودند، امّا حالا به‌گرینگا می‌گفت، چون این را فقط می‌توانست به‌کسی بگوید که از جایی دور و غریب مثل ایالات متحد است، اهل **دنیای دیگر** است، دنیایی که مکزیک نیست، یک دنیای غریب و دور و عجیب و غیرعادی، دنیای حاشیه‌اِی یانکی‌ها که از غذای خوب و انقلابِ خشونت‌آمیز و زن‌های پَر و بال‌بسته یا کلیساهای قشنگ خوش‌شان نمی‌آمد و از همهٔ سنت‌ها بریده بودند، انگار که همهٔ چیزهای خوب مربوط به‌آینده بود و توی هر چیز تازه. این حرف را می‌توانست به‌گرینگا بگوید، نه‌فقط به‌این دلیل که او جور دیگری بود، دلیل دیگرش این بود که حالا آن‌ها، مکزیکی‌ها، فقط برای یک لحظه، شاید مثل او، مثل گرینگوی پیر، مثل همهٔ امریکایی‌ها شده بودند، بی‌تاب شده بودند، می‌جنبیدند، آن وفاداریِ قدیمی به‌یک محل و یک چشم‌انداز و یک گورستان را فراموش کرده بودند.

این را به‌او می‌گفت: «گرینگا، من دوباره زندانی شده‌ام.»

هریت پرسید: «منظورت چیست؟» بار دیگر این مرد که حرف‌هایش مایهٔ شگفتی او بود، مبهوتش کرده بود.

«منظورم این است. حرفم را بفهم. سعی کن. من وقتی با این مِلک روبه‌رو می‌شدم، افسون می‌شدم، انگار که روح خودم است. بعد طلسم را شکستم و افتادم به‌حرکت. حالا دوباره طلسم شده‌ام.»

هریت کوشید لحنی مهربان داشته باشد: «چون برگشتی به‌این‌جا؟»

«نه، نه، نه.» آرویو به‌شدت سر تکان داد. «مطلب مهّم‌تر از این است. من یک‌بار دیگر زندانیِ کارهای خودم شده‌ام. دوباره انگار نه انگار که جُنب و جوشی داشته‌ام.»

می‌خواست بگوید که به‌سرنوشت انقلاب زنجیر شده، و همان‌جا بوده که او، هریت، غافلگیرش کرده، نه مسأله مهَم‌تر از برگشتن به‌این مِلک بود. خیلی مهَم‌تر از آن ــ سر بر پای برهنهٔ هریت نهاد ــ ما همه‌مان رؤیاهایی داریم، امّا وقتی رؤیاها سرنوشت‌مان می‌شوند، باید خوشحال باشیم که راست درآمده‌اند؟

او نمی‌دانست. زن هم نمی‌دانست. امّا هریت همان‌وقت به‌این فکر افتاد که شاید این مرد می‌توانسته کارهایی بکند که از هیچ‌کس برنمی‌آمده: او به‌خانه‌اش برگشته بود، سعی می‌کرد یکی از قدیمی‌ترین اسطوره‌های بشر را دوباره زنده کند، بازگشت به‌روح تبارش، به‌خاک، به‌مأمنِ گرمِ خاستگاه.

امّا هریت فکر می‌کرد، این شدنی نیست، و نه‌فقط به‌این دلیلِ که آن‌جا، به‌احتمال زیاد، دیگر آن‌جا نخواهد بود. حتی اگر هم باشد، دیگر هیچ چیز چنان‌که بوده نخواهد بود: آدم‌ها پیر می‌شوند، اشیاء در هم می‌شکنند، احساس‌ها تغییر می‌کنند. هرگز نمی‌توانی به‌خانه‌ات برگردی، حتی به‌همان‌جا و همان آدم‌ها، اگر دست بر قضا هر دو برجا مانده باشند، نه همان‌جور، بل‌که فقط **آن‌جا** مانده باشند، در ذات خودشان. دریافت که زبان انگلیسی فقط می‌تواند یک نوع بودن را صَرف کند *to be*. خانه خاطره‌ای است. تنها خاطرهٔ واقعی: چون خاطره خانهٔ ماست. و به‌این‌گونه، یگانه تمنایِ راستینِ دلِ ما: اشتیاق سوزان بهشت‌های کوچک و ناایمنِ ما که در ژرفای دل‌مان نهفته، بهشتی که نه فقر در آن راه دارد نه ثروت، نه مِهر و نه کین. یک تکّهٔ درخشان از خودآگاهی که فقط برای بچه‌ها تابندگی دارد؟ این را هریت از آرویو پرسید.

آرویو، با دریافتی ناگهانی، پاسخ داد، نه، بچه فقط یک شاهد است. من شاهد این مِلک بودم. چون توی اقامتگاه کلفَت‌نوکرها من حرام‌زاده بودم، ناچار بودم چیزی را که **آن‌ها** خیلی راحت می‌دیدند و قبول می‌کردند، خیال کنم. من با بو کشیدن و تنفس تک‌تک اتاق‌ها و هر گوشه و کنار این خانه

بزرگ شدم. بی‌آن‌که تکان بخورم، بی‌آن‌که چشم‌هام را باز کنم، می‌توانستم بفهمم، می‌فهمی، گرینگیتا؟ من با این خانه نفس می‌کشیدم و می‌دیدم که هر کدام‌شان توی اتاق خوابش، توی حمام، توی اتاق ناهارخوری چه می‌کند، برای من، آن شاهدِ کوچولو، هیچ پنهان و آشکاری وجود نداشت، هریت، من که همه‌شان را می‌دیدم، حرف همه‌شان را می‌شنیدم، تصوّرشان می‌کردم، بوشان را می‌شنیدم، و برای این‌همه، خیلی ساده، کافی بود تا با آهنگی نفس بکشم که آن‌ها بلد نبودند، چون به‌اش نیازی نداشتند، خیلی بدیهی می‌گرفتندش، ناچار بودم توی این مِلک نفَس بکشم، ریه‌هایم را پُر کنم از بوی هر ذرهٔ رنگش، می‌بایست شاهد غایبی می‌شدم برای هر جفت‌گیری‌شان، چه شتاب‌زده چه سر فرصت، با شور و حال یا از سر ناچاری، با نِک و نال یا راضی و مطمئن، با شور و شوق یا از سرِ سیری، ناچار بودم شاهد هر ترکمون‌شان باشم، سفت یا آبکی، سبز یا قرمز، نرم و صاف یا پُر از دانه‌های ذرت هضم‌نشده، هر گوزشان را می‌شنیدم، می‌شنوی، هر آروغ‌شان را، هر تفی که می‌انداختند، شُرشُرِ شاش‌شان را، و بوقلمون‌های مردنی را می‌دیدم که گردن‌شان را می‌پیچاندند، گاوهایی که اخته‌شان می‌کردند، بزغاله‌هایی که دل و روده‌شان را می‌کشیدند بیرون و به‌سیخ می‌کشیدندشان، بطری‌هایی را می‌دیدم که پُر از شراب جوشانِ درّهٔ کواهوئیلا می‌شد که از بس به‌بیابان نزدیک بود شرابش طعم عرق کاکتوس می‌داد، بعد بطری‌های دوا را می‌دیدم که درشان را باز می‌کردند تا روغن کرچک توش بریزند، و شاهد تب‌هایی بودم که به‌مرگ می‌کشید و زایمان و مریضی بچه‌هاشان، می‌توانستم دست بکشم به‌مخمل قرمز و اورگاندی کِرِم و تافتهٔ سبز دامن‌های پُف‌دار و کلاه‌های خانم‌ها، لباس‌خواب‌های توریِ بلندشان که قلب مقدّس مسیح را جلوش گلابتون‌دوزی کرده بودند، انگار که پایین‌تنهٔ بوذبودکُن‌شان را وقف شمع‌های نذری کرده بودند که یواش‌یواش می‌سوختند و موم نارنجی‌شان، انگار که دچار انزال دایم

باشند، قطره‌قطره می‌چکید. و این‌ها، گرینگا، چه تضادی داشت با چلچراغ‌های آن قصر بزرگ، با چوب‌فرش‌های خوش‌ساخت و گران‌قیمت و پرده‌های سنگین و شرابه‌های طلایی و ساعت‌های بزرگ‌شان و مبل‌های گَل‌گشاد و صندلی‌های زهوار‌دررفتهٔ ناهارخوری‌شان که رنگ طلایی به‌اشان زده بودند ــ من این‌ها همه را می‌دیدم، و بعد یک روز، دوستِ پیرِ من، عتیق‌ترین آدم این مِلک، که شاید عمرش به‌اندازهٔ عمر خود این مِلک بود، آدمی که هیچ‌وقت کفش نپوشیده بود و صدایی از خودش درنیاورده بود (حالا یادم آمد، اسمش گراسیانو بود)، و پیرهن و شلوار سفید دهقان‌ها را می‌پوشید، آدمی که یک تکه چرم خام بود، با لباس‌هایی که وصله روی وصله خورده بود تا آن‌جا که دیگر نمی‌شد وصله‌های لباسش را از چین و چروک‌های پوستش فرق بگذاری، انگار که تنش هم هزار بار وصله خورده بود: گراسیانو با آن موهای سفید تیغ‌تیغ سر و چانه‌اش، پیرمردی که مأمور بود هر شب ساعت‌ها را کوک کند، و یک شب مرا با خودش بُرد.

من ازش نخواسته بودم. همین‌جوری دستم را گرفت و برد و وقتی رسیدیم به‌ساعت اتاق نشیمن که همه‌شان نشسته بودند و داشتند قهوه و کنیاکِ بعد از شام‌شان را می‌خوردند، گراسیانو کلیدهای خانه را داد به‌من. او تنها آدم توی پیشخدمت‌ها بود که کلیدها را به‌اش می‌سپردند. و او کلیدها را آن‌شب به‌من داد تا وقتی ساعت بزرگ را توی دالان اتاق نشیمن کوک می‌کرد، نگاه‌شان دارم.

گرینگا: من کلیدها را یک لحظه توی دستم گرفتم. هم گرم بودند و هم سرد، انگار کلیدها هم از زندگی و مرگ اتاق‌هایی که بازشان می‌کردند حرف می‌زدند.

من سعی کردم حدس بزنم کلیدهای گرم کدام اتاق‌ها را باز می‌کردند و کلیدهای سرد کدام‌شان را.

فقط یک لحظه بود.

جوری کلیدها را توی مشت گرفته بودم که انگار تمام خانه توی چنگم بود. خانه همان یک لحظه در اختیار من بود. آن‌ها لابد این را حسّ کردند، چون (این را مطمئن‌ام) برای اوّل‌بار در عمرشان، گپ زدن و نوشیدن و سیگار کشیدن‌شان را ول کردند و زُل زدند به‌پیرمرد که داشت ساعت کوک می‌کرد و بعد یک خانمِ زیبای سبزپوش چشمش به‌من افتاد و آمد طرف من، جلوم زانو زد و گفت: «چه بانمک.»

بقیهٔ جمع با ارزیابیِ آن خانمِ جوان از بانمکی منِ نُه‌ساله موافق نبودند. دیدم جُنب و جوشی میان‌شان افتاد، صداهای آهسته‌ای را شنیدم، بعد یک سکوت عذاب‌آور، خانم جوان برگشت و به‌آن‌ها نگاه کرد، انگار که بخواهد آن‌ها را در شادیِ خودش شریک کند، امّا تنها چیزی که دید نگاه‌های ماتِ یخ‌زده بود. بعد، توی آن سکوت پرسید: «مگر من چه کرده‌ام؟» آن زن جوان همسر پسرِ بزرگِ پدر من بود. مادرِ بچه‌هایی که برادرزادهٔ من می‌شدند، همان‌هایی که تو آمدی به‌اشان انگلیسی درس بدهی، گرینگا. او، بیست سال پیش، خیلی مانده بود تا رسم و راه خانوادهٔ میراندا را یاد بگیرد. من، همان‌طور زُل زده بودم و کلیدها را توی مشتم داشتم.

بعد، آن مردی که پدر من بود غرید: «گراسیانو، کلیدها را از این وروجک بگیر.»

پیرمرد دستش را دراز کرد تا هدیه‌اش را پس بگیرد.

من حال دُن‌گراسیانو را می‌فهمیدم. کلیدها را پسش دادم و به‌اش فهماندم که وقتی کلیدها به‌دستم رسیده بود فهمیده بودم که او به‌دلیلی که ازش سر درنمی‌آوردم، آن هدیهٔ عجیب را به‌من داده. کلیدها، وقتی به‌او پس می‌دادم‌شان داغ بودند، امّا دست من سردِ سرد بود.

بعد دُن‌گراسیانو مرا به‌آلونک خودش در قسمت مستخدم‌ها برد و نشست و خیره شد به‌آن دورها، من بعدها آن‌جور نگاه را توی چشم‌های آدم‌هایی دیدم که دم مرگ‌اند امّا هنوز نمی‌دانند. گاهی اوقات، وقتی

می‌بینم‌شان، قبل از خودشان می‌فهمیم که کی قرار است برود و کِی. یک فاصله‌ای توی چشم‌هاشان هست، نگاه درونی‌شان به‌آدم می‌گوید: «به‌من نگاه کن. من رفتنی‌ام. هنوز خودم نمی‌دانم. امّا این دلیلش این است که من دارم به توی وجود خودم نگاه می‌کنم، نه بیرون از خودم. تو که مرا از بیرون می‌بینی، اگر درست نمی‌گویم به‌ام بگو، و ببین، رفیق‌جان، نگذار تک و تنها بمیرم.»

البته دُن گراسیانو آن‌شب از این چیزها حرف نزد، چیزهای دیگری گفت. یادم می‌آید که می‌گفت صاحبان مِلک بارها خواسته بودند لباس کهنه‌های مخصوص شهر رفتن‌شان را به‌او بدهند، تا هم مفتخرش کرده باشند و هم ازش قدردانی کرده باشند. به‌ام نصیحت کرد که هیچ‌وقت لباس کهنهٔ دیگران را قبول نکنم. به‌ام گفت که همیشه لباس کار خودم را بپوشم. این را آن‌شب گفت. از صدقه حرف زد و گفت که چه‌قدر از صدقه نفرت دارد. از حرف زدن حرف زد، از گفت‌وگو مثل گفت‌وگوی دوتایی‌مان نه تکرار طوطی‌وارِ حرف‌های مالکان. گفت هیچ‌وقت عذرخواهی نکن، تحمل شلاق بهتر است تا شکایت و عذرخواهی. اگر قرار است جانت را در ببری بهتر است بدون این‌که حتی بگویی «از قصد نکردم» یا «حالم خوش نیست» این کار را بکنی. مرا به‌خودش چسباند. تپش قلبش بی‌رمق‌تر از تپش قلب مارمولک‌های صحرایی بود که گاهی اوقات توی خرابه‌های قسمت مستخدم‌ها شکار می‌کردم.

دُن گراسیانو می‌گفت صدقه، دشمنِ حیثیتِ آدم است. می‌گفت غرور گناه نیست، غرور فقط حیثیت است. بعد همان‌جور که زیر پتوی پشمی که به‌جای بالشش بود می‌گشت، گفت غرور حق نیست. حیثیت هست. بعد جعبهٔ تخت قشنگی از چوب بِلْسان را که با استادی لای پتو پیچیده بود بیرون کشید و باز گفت حیثیت حق است و حق، این‌جا توی این جعبه است: او کلیدها را به‌من داده بود، امّا ناچار شده بود پس بگیردشان، و الّا آن‌ها

می‌فهمیدند خبرهایی هست. امّا این‌که توی جعبه چی بود، این را به‌خودم وامی‌گذاشت، چون آن‌ها چیزی از آن نمی‌دانستند، امّا من می‌بایست بدانم، چون وارث واقعیِ مِلک میراندا من بودم.

من، غرق تعجب، جعبه را گرفتم. هیچ سر درنمی‌آوردم، فقط ترس بَرَم داشته بود که چه چیزی دارد برایم پیش می‌آید، امّا به‌دُن گراسیانو قول دادم که مثل جانِ خودم از آن جعبهٔ کوچک نگهداری کنم.

دُن‌گراسیانو لبخند زد. «پدران‌مان به‌تدفین من می‌آیند و ازم استقبال می‌کنند چون اسنادی را که به‌من سپرده بودند حفظ کرده‌ام.»

این همهٔ حرف‌هایش بود. دیگر چیزی نگفت.

بعد نفس عمیقی سر داد و دستی به‌سرش کشید و گفت بروم بخوابم و فردا به‌سراغش بروم.

باور کن هریت، نگفت که فردا با هم حرف می‌زنیم، نگفت که فردا حتماً بیا تا بیش‌تر حرف بزنیم. مطمئن‌ام که نگفت، گوش کن توماسیتو، من دارم می‌میرم و دلم می‌خواهد این‌جا کنارم باشی، پس، فردا تنهام نگذاری. نه، گرینگا، نگفت، گوش کن، توماس، پیش من بمان، امشب کنار تخت من بمان و مُردنم را تماشا کن: می‌خواهم مُردنم را ببینی، تو این را به‌من بدهکاری، چون بردمت توی خانه و گذاشتم که آن‌ها را ببینی و آن‌ها هم تو را ببینند، نه آن‌جوری که خودشان می‌خواهند، توی شلوغی آن‌همه آدم، می‌دانی، آن‌ها خوش دارند به‌هیچ‌کس محل نگذارند، جوری به‌ات نگاه می‌کنند که انگار نه انگار که وجود داری، و من می‌خواستم به‌اشان بگویم: این پسر این‌جاست. شما نمی‌توانید از پشت توماس آرویو چیزی ببینید. این آدم هوا نیست، خون است. گوشت و پوست است، نه شیشه. شفاف نیست، کدر است، آهای مُرده‌شوبرده‌های عصاقورت‌دادهٔ مادرقحبه، او مثل کلُفت‌ترین دیوار زندانی که شما یا من یا او ممکن است توش بیفتیم، سفت و محکم است.

این وداع گراسیانو بود با سال‌ها و سال‌ها زندگی در مِلک میراندا.

روز بعد دیدند که روی تختش مُرده. وقتی جنازه‌اش را می‌بردند، دیدمش. گفتند «گراسیانو است. ببینیم حالا کی ساعت‌ها را کوک می‌کند.»

او هم پیر بود، هریت، مثل گرینگوی پیرِ تو. توی همان صحرایی خاکش کردند که ژنرال ایندیانا وقت آمدن دیدش. امّا وقتی خاکش می‌کردند همهٔ پدران ما جمع شده بودند، می‌دانی، آپاچی‌ها، توبوسوها، لاگونروها که وقتی این سرزمین صاحبی نداشت توش جولان می‌دادند، و اسپانیایی‌ها که به‌خیال خودشان دنبال شهرهای طلاییِ این بیابان آمده بودند، و آن‌هایی که پشت سر آن‌ها با صلیب سر رسیدند، وقتی که فهمیدند از طلا خبری نیست؛ و بالاخره آن‌هایی که آمدند تا روی این زمین ساکن شوند و با پاشنه‌های نقره‌ای و مهمیزهای آهنی‌شان مدّعیِ آن شدند و زمین‌ها را از سرخپوست‌ها گرفتند، و همین سرخپوست‌ها بعد شلیک‌کنان و تجاوزکنان برگشتند و سُم نریان‌هاشان را کوبیدند روی خاک صحرا و کشته شدند یا روانهٔ زندان‌های گرمسیری شدند و آن‌جا از تبِ نوبه مُردند، یا به‌کوه زدند و هر دفعه بالاتر رفتند، تا این‌که پاک گُم شدند، مثل دودی که گاهی اوقات روی کاکُل بلندترین قلّه‌ها می‌بینی، انگار که این پیشکش هرروزی‌شان بود به‌مرگی که ما هر روز از چنگش فرار می‌کنیم: یک ستون خاکستری از دود که این دنیا را ترک می‌کند و می‌گوید خوشحال‌ایم که هر روز از چیزی جدا می‌شویم، حتی اگر یک تکه از آسمانِ ابری باشد، تا وقتی که برای همیشه از این دنیا می‌رویم به‌این جدایی عادت کرده باشیم، آن‌وقت خودمان را در مرگ‌مان که از ما جلوتر است می‌شناسیم، گرینگیتا تو مرگ مرا مثل بخشی از زندگیم می‌بینی؟

هریت گفت، نه، زندگی یک چیز است و مرگ چیز دیگر. ضدّ هم‌اند، دشمن هم‌اند، نباید با هم قاطی‌شان بکنیم مبادا که دفاع از زندگی را که خیلی لطیف است و هر لحظه احتمال نیست‌شدنش هست، از یاد ببریم.

آرویو یکباره میان سخنش دوید: آها، پس زندگی مرگ خودش را هم با خودش دارد. نه، نه ــ هریت گیسوان رهایش را تکان داد ــ دشمنان زندگی دورش را گرفته‌اند، ما در محاصرهٔ چیزی هستیم که انکارمان می‌کند: گناه و مرگ، شیطان، دیگری. نگاهش را به‌زیر انداخت و افزود: امّا می‌توانیم با کارهای خیر و شایستگیِ فردی و پرهیزگاری خودمان را نجات بدهیم ــ چپ‌چپ نگاهی به‌بطریِ مِسکالِ همیشه حاضر کرد و خود را به‌سبب نداشتن حسّ کار خیر سرزنش کرد ــ و رحمت خدا، که همیشه حاضر است و در دسترس ما، چون رحمتش بی‌کران است و به‌همین دلیل هم او خداست. آرویو نگاهی تند به‌او انداخت، زیرا در چشمانش، پیش از آن‌که نگاه فروافکند، چیزی ندید که گواه حرف‌هایش باشد: این‌ها فقط مشتی اعتقادات بودند، و این با راست بودن فرق دارد، امّا آیا او مجبور بود به‌این‌ها احترام بگذارد؟

«گرینگیتا، یک چیز را می‌دانی؟ دُن گراسیانو عمر خیلی درازی داشت.»

«امیدوارم این امریکاییِ پیر هم عمر مُقدّر خودش را بکند.»

«عمر مُقدّر!» آرویو فریاد زد و آن‌گاه به‌خنده افتاد و سر بر شکم زن نهاد. «بگذار به‌اندازهٔ سال‌هایی که تا حالا زندگی کرده، زنده باشد، بگذار عمرش را دوبرابر کند، گرینگیتا، بعد، خودت می‌بینی که چه‌قدر از زندگی متنفر می‌شود. اگر چنین چیزی به‌اش هدیه کنیم از ما هم متنفر می‌شود. نه، گرینگیتا، ما می‌میریم به‌این دلیل که مسیرهامان به‌همدیگر برمی‌خورند. صحرا بزرگ است. گراسیانو، دُن گراسیانو، توی همین صحرا دفن شد. همیشه این‌جا زندگی می‌کرد. پدرانش آمدند و به‌خاک‌سپردنش را تماشا کردند. گرینگوِ پیر به‌این‌جا آمد. هیچ‌کس ازش نخواسته بود که بیاید. او این‌جا جد و آبایی ندارد. این‌جا تک و تنها می‌میرد. کسی سر قبرش نمی‌رود. روی قبرش اسمی نمی‌کَنَند. به‌اش بگو که زود بزند به‌چاک، گرینگا. او از ما نیست. به‌انقلاب اعتقادی ندارد. به‌مرگ اعتقاد دارد. من ازش می‌ترسم، گرینگا. او توی این صحرا جد و آبایی ندارد.»

هریت به‌درَخواست گفت از اجداد خودت برایم بگو. احساس می‌کرد که بعد از آن نزدیکیِ گذرا، جدایی دارد میان‌شان می‌خلد، و می‌خواست نزدیکی تا آن‌جا که می‌تواند برجا باشد، اگر به‌همدردی یا به‌دشمنیِ زندگی و مرگ اعتقاد نداشت، به‌این یقین داشت که در خود زندگی، جدایی، با هم نبودن، تقدیر مشترک است، و حالا نرم‌نرم به‌آرویو می‌گفت که جدایی، مرگ در زندگی است، او این‌طور فکر نمی‌کرد؟

آرویو در پاسخ قصّهٔ خود را آغاز کرد و گفت، اوّل سفیدها، بعد مستیزو[۱]ها که خیلی زود روی این زمین‌ها پراکنده شدند، آن‌ها هم مثل سرخپوست‌ها خسارت دیدند، آن‌ها هم زمین‌های کوچک‌شان را باختند به‌مزرعه‌های بزرگ و سرمایه گذاری‌های کلانی که پولش از خارج یا از مکزیکوسیتی می‌آمد و تا چشم به‌هم بزنی همهٔ آن‌هایی را که پولی داشتند و می‌توانستند این زمین‌ها را در حراج‌ها از دست کشیش‌ها دربیارند، تا خِرخِره توی پول غرق کردند، و بعد زمیندارهای کوچک، مثل همولایتی‌های من ماندند به‌امان خدا. بزن به‌کوه، آرویوی کوچولو، برو پیش سرخپوست‌ها و یک قُلّاج دود شو، یا وسط روز مثل مارمولک سینه‌خیز راه بیفت توی صحرا، زیر سایهٔ کاکتوس‌های بزرگ قایم شو، و شب مثل گرگ حمله کن، از وسط اقیانوس خشک‌شدهٔ یتیم‌مانده بدو، یا این‌جا توی این مِلک کارگر شو: شاید اگر مثل آدم رفتار کنی، دوباره کلیدها را به‌ات بدهند، وقتی پیر شدی اجازه داری ساعت‌ها را کوک کنی، توماس، آبروی خودت را نگهدار و لباس کهنهٔ کسی را قبول نکن. لطفاً آن کاسهٔ لوبیا را بده من.

«من برگشته‌ام تا آن سرنوشت را به‌هم بزنم. می‌فهمی؟» به‌هریت نگریست و چشمان آن‌دو، واژگونه، با هم تلاقی کرد، چشمان غریب، چون دو جانور دریایی، که از زیر ابروانش بیرون جَسته بود، سبیل‌هایش،

---

۱. mestizo، فرد دورگه، آمیزه‌ای از نژاد اسپانیایی و سرخپوستان امریکا ــ م.

متلک‌پراندنش، با این‌همه آهنگ صدایش چندان جدی، چندان سرسختانه بود که هریت هیچ چیز خنده‌داری در گفته‌اش نمی‌دید: «من برگشته‌ام تا دیگر هیچ‌کس دوباره به‌سرنوشت من در مکزیک دچار نشود.»

هریت در این فکر بود که گرینگوی پیر این ادعا را چه‌گونه به‌ریشخند می‌گرفت، و چرا او، خودش، خنده‌اش نگرفته بود، یا دیگر مثل آن بارِ اوّل، وقتی یکدیگر را ملاقات کرده بودند و او آررویو را ژنرال خطاب نکرده بود، کلافه و عصبی نبود. چرا؟ چرا؟ روحش را کاوید و کاوید و آن‌جا گرمایی سوزان یافت، امّا این گرمای خلواره‌ها بود، آتشی فرومیرنده، که از هر آتشی سوزان‌تر و مقاوم‌تر است. آیا این آتش آررویو هم بود، یا این ــ اکنون چشمانش را شتابان می‌بندد تا آن‌دو جانورِ شناور، چشمان آررویو، را نبینند ــ به‌راستی آتش خودِ او بود، که بعد از آن‌که آررویو برافروخته بودش، برای او مانده بود، امّا آتش آررویو نبود، نه، فقط لحظه‌ای آتش آررویو بود، آررویو، تنها آتشی را دوباره جان بخشیده بود که همواره همان‌جا بوده بود، امّا مال هریت بود، به‌زوال تبار هالْستن تعلّق داشت، به‌تابستان‌هایی که هرگز در لانگ آیلند ساوند دیده نشده بود و به‌مادرش و پدرش و آن زن سیاهپوست پدرش، آتشی که از آنِ همهٔ اینان بود، آتشی که از آنِ او بود و اکنون آررویو می‌خواست با تندخوییِ مردانه و اداهای تصنعی آن‌را به‌خود نسبت دهد. اکنون بار دیگر آررویو را با آن حرکات خام بی‌اختیار پیش چشم می‌آورد، گاوبازی در میدانی خالی در شب، محصور در گند نعش‌ها، آواز بم نابجایی در اپرایی ایتالیایی که با مادرش در تئاتر ملّی دیده بود، امّا باز هم بدون آرایش صحنه، بدون لباس‌های متناسب و پرده‌های سنگین زربفت: آوازخوانی عریان، آه، کم و بیش کودک، با رفتار دستپاچهٔ نیم‌خام. آن‌گاه کاری کرد که در همهٔ عمر نکرده بود. چون پرنده‌ای گرسنه بر اندام مرد خم شد. اکنون مرد را از آنِ خود کرده بود، همچنان‌که آن‌بار از آنِ او شده بود؛ امّا آررویو، سر باز می‌زد، تن درنمی‌داد، نمی‌خواست بپذیرد که اسیر اوست،

نمی‌خواست چنان کند که او می‌خواست... پس زن رهایش کرد، تو چه‌ات شده، چه چیزی باعث شده این‌جور باشی، لعنتی، چه شده که زنی را رد می‌کنی که برای یک لحظه به‌اندازهٔ زنی که پیش از این پذیرفتی‌اش، آزاد و قوی شده؟

و این چیزی بود که هریت وینسلو هرگز بر آرویو نبخشود.

۱۷

پیرمرد خسته و پاکشان بر خطی مستقیم راه می‌رود و داستان‌هایی را که زمانی نوشته بوده زیر لب برای خود بازمی‌گوید، داستان‌هایی خشونت‌بار از جنگ داخلیِ امریکا که در آن‌ها مردان وا می‌دهند و جان به‌در می‌برند از آن‌روی که از ذهنی چندپاره نصیب برده‌اند: از آن‌روی که یک مرد می‌تواند در عین جان دادن ــ آویخته از پلی با طنابی گره‌شده بر گردنش ــ از آن کرانهٔ دیگرِ رود تماشاگر مرگِ خود نیز باشد: چرا که یک مرد می‌تواند خواب سواری را ببیند و در همان دَم پدر خود را نیز بکشد.

این ذهن آوارهٔ پرسه‌گرد چون گَرده‌های گُل در روزی بهاری پراکنده می‌شود؛ همان‌چیزی که آن‌را می‌پراکند مایهٔ نجاتش نیز هست. امّا در کنار این آگاهیِ ذره‌ذره از کاینات، پرسشی نیز هست که در تمامیِ زندگی با ما سفر می‌کند و آن این است: محکم‌ترین بهانه برای دوست داشتن کدام است؟

هرچند هریت در کنار گرینگویِ پیر راه می‌رفت، او همچنان نجوای خود را پی می‌گرفت، بی‌پروای آن‌که زن حرف‌هاش را می‌شنود یا می‌فهمد. اگر لازم باشد، ذهن چندپارهٔ ما عشق را ابداع می‌کند، عشق را تصور می‌کند یا ادای عشق را درمی‌آورد، امّا بی‌آن سر نمی‌کند، چرا که در هنگامهٔ این پراکندگیِ محض، عشق حتی اگر بهانه‌ای هم باشد، معیاری برای سنجش باخت‌هامان به‌ما می‌دهد.

زمانی می‌رسد که باید حتی این بهانه را هم انکار کنیم؛ او چنین نوشته بود: «وقت جا رفتن زمانی است که داوری بزرگ را باخته‌ای، و امید ابلهانه به‌بردِ نهایی و شکیبایی را و عشقِ به‌بازی را هم از دست داده‌ای.»

به‌زن نگاه کرد که در کنارش راه می‌رفت، گام‌هایش را با گام‌های او هماهنگ می‌کرد، می‌توانست با گرینگو همگام شود، گام‌هایی بلند، خاموش و بی‌تشابه به‌رفتار شتابان و نامنظم پاشنه‌های پُرسر و صدای زادگانِ دنیای اسپانیایی. پیرمرد به‌هریت نگریست، این زنِ سی و یک‌سالهٔ چالاکِ پُراعتمادِ باوقار که او را به‌یاد دخترش می‌انداخت و زنش، آن‌گاه که جوان بود. زن با فاصلهٔ کمی از پیِ او می‌آمد و هر دو می‌توانستند آررویو را از دور در آن دشت غبارگرفته ببینند که پُرشور و پُرتوان برای جمعی سخن می‌راند، شاید داشت آن‌چه را که هریت وینسْلو با آن ظرافت بنا کرده بود، ویران می‌کرد. هریت با فاصلهٔ کمی از پیِ پیرمرد می‌رفت و سرانجام توانست کلمات او را بفهمد: او جوری از تو کام گرفت که انگار یک شیء هستی. گذاشتی تا حرص حیوانیِ آن مردک بی‌حرمتت کند، از تو استفاده کرد تا خودخواهی و غرور خودش را ارضا کند، همین و بس.

«نه. او از من کام نگرفت. من گرفتم.»

گرینگویِ پیر ایستاد و برای نخستین‌بار با خشمی واقعی به‌او نگاه کرد. چشمان آبیِ برافروخته‌اش چندان غم‌آلود بود که کلماتش، امّا این چشم‌ها حرف‌های بس گَزنده‌اش را انکار می‌کرد. «پس، آن‌که تنها و گرسنه بود تو بودی، هریت.»

یعنی: ناچار نبودی تنها باشی، چون از همان لحظه‌ای که تو را دیدم، زندگیِ دوّمی برای خودت داشته‌ای، بی‌آن‌که بدانی در هزاران ذرهٔ احساس و در رؤیاهای من عزیز بوده‌ای. حتی در آینه‌های آن تالار رقص که تو بی‌هیچ خودپسندی، انگار که به‌رؤیایی فراموش‌شده پا می‌گذاری، وارد آن شدی، حتی در آن‌جا، بی‌آن‌که بدانی زندگی می‌کردی و عزیز بودی.

هریت پاسخ داد: «نه، به‌آن دلیلی که تو فکر می‌کنی نخواستمش، چون می‌دانم که جای دیگر هم می‌توانستم برای خودم تسلّایی پیدا کنم.»

پیرمرد مژه نمی‌زد. هریت فکر او را نشنیده بود. آن نگـاه تـلخِ آبـی‌گون برجای خود بود.

«پس به‌خاطر خدا بگو چرا؟»

«گفت که قصد دارد تو را بکشد. به‌اش گفتم، اگر این کار زندگی تـو را نجات بدهد، می‌تواند با من باشد.»

پیرمرد در دم واکنشی نشان نداد، چند ثانیه طول کشید تـا حـرف‌های هریت را دریابد و آن‌گاه شلیک خنده را سر دهد، خنده‌ای رعدآسا که اشک بر گونه‌هایش دواند، قامتش دوتا شده بود، چنان‌که گفتی بـادی سـوزان و نَفس‌بُر او را خم کرده. هریت ایستاده بود و بی‌آن‌که سر دربیاورد نگـاهش می‌کرد و می‌کوشید آن‌گاه که خندهٔ پیرمرد مجالی می‌داد با سیلی از کلمات توجیه بیش‌تری برکار خود بیارد: آرویو می‌گفت که می‌توانسته همان شب تو را کشته باشد، وقتی که فرمانش را ندیده گرفتی و از کُشتن آن سرهنگ خودداری کردی، گفت همان دلیل کافی بوده، تو در برابر مـافوق خـودت نافرمانی کرده بودی، خودت خواسته بودی که به‌سپاه آرویو ملحق شوی، او که دعوتت نکرده بود، فکر می‌کرد تو می‌خواستی اعتمادش را جلب کنی و سر درنمی‌آورد که چرا ترجیح دادی این کار را با انداخـتن سکّـه‌ای بـه‌هوا بکنی و نه با کُشتن آن سرهنگِ فدرال. من به‌اش گفتم: «خودت گـفتی کـه سرهنگ مثل آدم‌های شجاع مُرد. همین کافی نبود؟» گفت: «نه. من این را هم می‌توانستم به‌تو بگویم که پیرمرد مثل آدم‌هـای جـبون مُـرد.» «چـرا، چـرا می‌بایست این را به‌من بگویی؟»

«چون آن‌شب دیدم که تو را می‌بوسید. دیدمش. با تو توی اتاق خـواب دیدمش، و دفعهٔ دیگر، و باز دفعهٔ دیگر. این کار خوبی نیست، متأسفم. من بچه که بودم، جاسوسی را یاد گرفتم. پدرم مالک پولداری بود. من، وقتی او بی‌خبر از این‌که پسرش دارد تماشایش می‌کند، مشروب می‌خورد یا جماع

می‌کرد، جاسوسیش را می‌کردم و گوش به‌زنگ فرصتی بودم تا بکُشمش. امّا نکُشتمش. پدرم زد به‌چاک. حالا هم این گرینگوی گستاخ دارد جان به‌در می‌برد چون هر دومان می‌دانیم که تو با آدم قاتل نمی‌خوابی.»

«قسَم می‌خورم که تصمیم به‌آمدن به‌مکزیک قبل از آن بود که آقای دِلانیْ را به‌جرم کلاهبرداری به‌زندا...»

«یک چک به‌مبلغ هفتاد و پنج میلیون دلار در وجه خزانه‌داری ایالات متحد، آقای استاند..»

«خوش ندارم که پرزیدنت دیاس ذره‌ای ناراحت بشود؛ رئیس‌مان آقای هرست، منافع زیادی در مکز...»

«'کسی هم سوار اسب بود؟' 'بله، پدرم.' 'وای، پناه بر خدا.'»

«دیگر از کوبا برنگشت. در حین عملیات گُم شد. یک قبر خالی. پناه بر خدا!»

«وقتی مشروب می‌خورد و جماع می‌کرد جاسوسیش را می‌کردم. از چنگم در رفت. پناه بر خدا!»

گرینگوی پیر از خنده بازایستاد و به‌سرفه افتاد، سرفه‌ای شدید، از تهِ سینه.

به‌دشواری گفت: «از همان اوّل فریب خوردی.» مانده بود که آیا آن‌دو، دو گرینگو، سرانجام می‌توانستند عواطف واقعی‌شان را آفتابی کنند، بی‌آن‌که این عواطف را بکشند، مثل گل‌هایی که وقتی از دنج سایه‌سار خود بیرون کشیده شدند در تماس با آفتاب و هوا می‌پژمرند. «اوّل، خانوادهٔ میراندا تو را به‌این‌جا کشاندند تا با کمک تو مانع بروز بدگمانی بشوند و آسان‌تر فرار کنند. اگر درست در شب فرارشان معلمی استخدام می‌کردند آن فرانسوی‌ها می‌توانستند جان‌شان را نجات بدهند. امّا این‌جا وارِن[1]

۱. Varennes، اشاره است به‌فرار ناموفق لویی شانزدهم از پاریس (۲۰ ژوئن ۱۷۹۱). خانوادهٔ سلطنتی که با کمک هواداران خود با لباس مبدّل از پاریس گریخته بودند، شناخته شدند و در وارِن از فرار ایشان جلوگیری شد ــ م.

نیست هریت. و حالا تو فکر می‌کنی که با تسلیم تن‌ات به‌ژنرال می‌توانی زندگیِ مرا نجات بدهی.»

پیرمرد دیگربار خنده‌ای تلخ سر داد: «مکزیکی‌ها، از غنی و فقیر، همیشه از ما می‌بَرَند. این‌ها از ما متنفرند. ما گرینگو هستیم. دشمنانِ ابدی‌شان.»

هریت گیج و ناباور گفت «من که سر درنمی‌آورم. او واقعاً قصد داشت بکُشدت.»

«چراش را به‌تو گفت؟»

«چون آدم نترس برای دوست و دشمنش خطرناک است. فکر می‌کنم همچو چیزی می‌گفت. چون گاهی اوقات شجاعت بدتر از ترس است.»

«نه. دلیل واقعی‌اش را.»

مقصود پیرمرد، دلیل هریت بود، دلیل خود او، او را پیش چشم می‌آورد که اسیر و رهاشدهٔ گذشتهٔ خودش بود، گذشتهٔ در خواب‌دیده‌اش، آن تابستان‌های پُررطوبت، روشناییِ آن خانهٔ قدیمی، پدرش، زن سیاهپوست، چراغ روی میز مادرش، تنهایی و خوشبختی‌اش، وقتی پدرش رفته و دیگر بازنگشته بود، نامزدی چهل و دوساله که از او می‌پرسید، خوشحال نیستی؟ تو زن دلخواه منی.

«حق با توست. این را هم گفت که حسودی‌اش می‌شود.»

پیرمرد دوباره به‌قدم زدن افتاده بود، به‌آن‌چه در آن ساعت روی داده بود فکر می‌کرد، امّا وقتی هریت این را گفت، درنگ کرد، آن‌گاه او را در آغوش گرفت و سرش را بر سینه فشرد.

«آه، دخترکم، دخترک بی‌چارهٔ خوشگلم.» پیرمرد با عطوفتی در ستیز بود که از وقتی هریت گفته بود که آرویو قصد کُشتنش را داشته و او خودش را تسلیم کرده تا جان او را نجات دهد، در خود احساس کرده بود. «آه، دخترک خوشگلم. تو مرا از هیچ چیز نجات ندادی.»

آن‌گاه آن ذهن پرسه گرد که مُهری بر تخیّل ــ اگرنه نبوغ ــ او بود، از گرینگوی پیر پرسید: «می‌دانستی که این زن تو را می‌آفریده درست همان‌طور که تو او را می‌آفریدی؟ می‌دانستی، پیرمرد که او برای زندگی کردن به‌خاطر تو نقشه کشیده؟ می‌دانستی که ما همه موضوع تخیّل دیگری هستیم؟»

«چرا نمی‌فهمی؟ من می‌خواهم بمیرم. برای همین آمدم به‌این‌جا. آمدم تا کشته شوم.»

هریت، فشرده بر سینهٔ پیرمرد، عطر پیرهنش را می‌شنید، دستی مهربان بالا بُرد و گونهٔ تیغ‌کشیدهٔ پیرمرد را که این‌بار ریش زبرِ سفیدش بر آن نبود، نوازش کرد. پیرمردِ خوش‌سیمایی بود، و این هریت را ترساند که ناگاه دریافت پیرمرد تمیز و مرتب، ریش‌تراشیده و عطرزده است، چنان‌که گویی برای رفتن به‌مراسمی باشُکوه آماده شده. امّا همهمه‌ای که از دهکده برمی‌خاست حواسش را به‌ناگاه پرت کرد. آرویو داشت برای مردم صحبت می‌کرد و شتابان و پُرصلابت بین آن‌ها راه می‌رفت. گرینگوها از دور تماشایش می‌کردند امّا کوچک‌ترین حرکتش را می‌دیدند: خشمگین و مهربان، منصف و بی‌انصاف، گوش به‌زنگ و بی‌خیال، فروتن و خودبین، چکیدهٔ وجود سرخپوست اسپانیایی. همچنان در آغوش هم، ایستاده بودند و تماشایش می‌کردند، غوطه‌ور در عطر و فریب، پرهیب‌هایی در نور خورشیدِ پسینگاهی، جداافتاده از شهرها و رودهای خود، مقهور حسّ‌ِ اشراقی که «همچون سیمای خداوند در صحرا» تنها یک یا دو بار در زندگی رخ می‌نماید.

پیرمرد شتاب‌زده در گوش هریت زمزمه کرد: «هیچ‌وقت خودم را نمی‌کُشم، چون پسرم این‌جوری مُرد و من قصد ندارم درد او را تکرار کنم.»

گفت که حق شِکوه ندارد، چه رسد به‌این‌که حالا، وقتی مصیبت به‌سراغش آمده طالب همدردی باشد. هیچ حقی نداشت چون بدبختیِ

دیگران را به‌تمسخر گرفته بود، تمام عمرش صَرف این شده بود که به‌مردم سرکوفت بزند که بدبخت‌اند. دور و بر خانواده‌اش را با نفرتی که برای آن‌ها غریب بود پُر کرده بود.

«شاید بچه‌هایم دلیل این باشند که من از کل کاینات نفرت نداشتم، امّا آن‌ها به‌هرحال از من متنفر بودند.»

هریت به‌او گوش سپرده بود، امّا فقط این را گفت که زندگی ارزش زیستن را دارد و این را به‌او ثابت می‌کند، توی همین دهکده بچه‌ای بود، یک دختربچهٔ دوساله... امّا پیرمرد داشت او را کنار می‌راند و می‌گفت که این را خودش می‌دانست، از همان لحظه‌ای که پا به‌مکزیک گذاشته بود حس کرده بود بیدار شده. وقتی از کوه‌ها و صحراها می‌گذشت احساس کرده بود که می‌تواند جوری بشنود و ببوید و بچشد که تا آن‌وقت سابقه نداشته، انگار که دوباره جوان شده بود، دوباره بهتر از جوان ــ لبخند زد ــ چون در جوانی نداشتن تجربه مانع از مقایسه می‌شود، و دیگر خلاص شده بود از آن اتاق‌های کثیفِ خبرگزاری و آن سرسراهایی که با چراغ‌های زرد روشن می‌شد و از آن میخانه‌های متعفن که توی آن‌ها پسرش جان داده بود و عمر خودش تباه شده بود، در آن روزهایی که همهٔ مُردگان کالیفرنیا جام‌های ویسکی‌شان را به‌سلامتی زلزله‌ای قریب‌الوقوع و فرورفتن قریب‌الوقوع اِلدورادو در دریا و به‌شادکامیِ نوع بشر بلند می‌کردند. از دست هرسْت رها شده بود، از دست پدرکُش‌های جوانی که مثل کرکس‌های همه‌جاحاضرِ مکزیک دور نویسنده‌ای مشهور حلقه می‌زدند، و حالا برای آن‌ها که ستایشش می‌کردند نه خاطرهٔ پیرمردی فرتوت که ردّ مشکوک سوارکاری در آسمان را برجا می‌گذاشت.

«می‌خواهم جنازه‌ای خوش‌قیافه باشم.» چشمان آبی برقی زد.

«گرینگو بودن در مکزیک... آه، این مرگِ بی‌دردسری است.»

این‌جا، اکنون، میان کوه‌های مس‌گون و در این شامگاهِ کورسوزنِ مات و

غـرقه در بـویِ تـورتیلا و چـیلی و نـوای دور گـیتارها، آن‌گـاه کـه آرویـو فرو می‌رفت در کام آن قفس آینه‌ها در تالار رقصی که از ویرانی معافش کرده بود، پیرمرد می‌توانست کم و بیش به گونه‌ای فوق طبیعی گوش کند و بچشد و ببوید، مثل مردی آویخته از پُل که در لحظهٔ مرگ می‌توانست رگ‌های هر برگ را ببیند، و فراتر از آن، هر حشره‌ای بر برگ را، و بـاز بـیش‌تر، مـنشور رنگ‌ها را در هر قطرهٔ شبنم بر هزاران برگِ علف.

ذهن پرسه‌گَردش، که دیگر به‌وحدت نهایی نـزدیک شـده بـود، بـه‌او می‌گفت که این غرامت کلانِ عشق‌هایی است که از دست داده چون سزاوار ازدست‌دادن‌شان بوده. درعوض، مکزیک زندگی‌ای به‌او غرامت داده بود، زندگیِ حسّ‌هایش، که با نزدیک شدن مرگ از رخوت بـه‌در آمـده بـودند، شُکوه و هیمنهٔ طبیعت که بَدَل به‌واپسین لذّت او شده بود. آیا این زن قصد داشت با تفویض پیکری که دیشب از آنِ آرویو بوده، این‌همه را تباه کند؟

پیرمرد لبخندزنان گفت «برای خودم یک غرور آخری هم داشـتم. دلم می‌خواست به‌دست شخص پـانچو ویـلا کشـته بشـوم. وقـتی نـامهٔ وداع به‌دوستی عزیز، یک زنِ شاعر، نوشتم مـنظورم هـمین بـود. تـوی آن نـامه نوشته بودم: دیگر مرا نخواهی دید، شاید خبرم را بشنوی که جلوِ یک دیوار سنگیِ مکزیکی وایستانده و با گلوله آبکشم کرده‌اند. این بهتر از کله‌پا شدن از پله‌های زیرزمین است.»

ایستاده بود و به‌چشمان خاکستریِ هریت نگاه می‌کرد. گـذاشت تـا آن لحظه در سکوت و سنگینی تداوم یابد، تا بتوانند ذره‌ذره‌اش را حسّ کنند.

به‌هریت گفت «می‌ترسم که عاشقت شوم.» چنان‌که گفتی این نخستین کلماتی بود که بر زبان آورده بود. این زن واپسین پاسخ به‌رؤیای جنون‌آسای هنرمندی با آگاهی شقه شده بود. او کتاب‌ها را در چمدان گشوده دیده بود. می‌دانست که **دُن کیشوت** را با خود آورده، امّا نمی‌دانست که می‌خواهد پیش از مُردن آن کتاب را بخواند. کاغذهای خط‌خطی شده و ته‌مدادها را دیده بود.

شاید می‌دانست که هیچ چیز تا آن‌زمان که نویسنده نامی بر آن ننهاده دیده نمی‌شود. زبان به‌ما رخصت دیدن می‌دهد. بدون کلمات ما کوریم. پیرمرد بوسیدش، همچون عاشقی بوسیدش، همچون مردی، نه با هیجان آرویو، که با اشتیاقی مشترک.

هریت با ابرامی که آگاهیِ نویافته‌اش آن‌را تشدید می‌کرد پرسید: «نمی‌دانی که قصدم از نجات تو، نجات پدرم از مرگی دوباره بود؟ نمی‌دانی که با آرویو من می‌توانستم مثل پدرم باشم، آزاد و حساس، امّا در وجود تو یک پدر دارم. این را نمی‌دانی؟»

پیرمرد گفت: «چرا! چرا می‌دانم.» و این را همان‌گونه گفت که هریت به‌آرویو گفته بود، آن‌گاه که آرویو واداشته بودش تا خود را روسپی‌ای ببیند و او لذّت برده بود از این‌که چیزی باشد که خود تحقیرش می‌کرد. پیرمرد کوشید تا از خود دورش کند، تنها برای آن‌که بتواند اشک را در آن چشمان زیبا ببیند، امّا دوباره شتابان بر سینه فشردش، راه بر نگاهش بست، تا بتواند در آن‌دَم که فکر می‌کرد همه‌چیز را می‌داند، آن‌چه را می‌بایست بگوید، و دانستن همه چیز دانستن این بود که هنوز چیزی برای دانستن مانده. هریت برای همیشه دیگر شده بود، این را آغوشش به‌پیرمرد می‌گفت، و گرمای او و نزدیکیِ این زن زیبا که می‌توانست همسرش یا دخترش باشد، امّا هیچ‌کدام نبود، فقط، سرانجام، خودش بود. پیرمرد این شایستگی را داشت که شاهد لحظه‌ای باشد که فردی، مردی یا زنی، برای همیشه تغییر می‌کند و با همهٔ زندگیِ خود به‌آن دَمی چنگ می‌زند که برای آن زاده شده، و آن‌گاه می‌گذارد تا آن‌دَم بگذرد، بی‌هیچ حسرت امّا با اندوه. هریت برای همیشه دیگر شده بود. دخترش در میان بازوان پسرش و در میان پای او، عوض شده بود و هیچ چیز که او بتواند ابداع کند، هیچ تمسخری، هیچ اتهامی و هیچ قاموس شیطانی نمی‌توانست این تغییر را بازدارد. آن‌چه می‌ماند پذیرش دگرگونیِ هریت در عشق خشونت‌آمیز آرویو بود و درخواست

چیزی از این زن به‌نام عشقی که ناممکن بود، عشق میان پیرمردی آمادهٔ مرگ و دختر جوانی که زنده شده بود: «حالا راستش را بگو، قسَم به‌هر چیز که برایت مقدّس است، نگذار که رازت را نشنیده بگذرم.»

(تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد. معشوقِ من. دخترِ من.)

«باشد. پدرم توی جنگ کُشته نشد. حوصله‌اش از ما سر رفته بود، در کوبا ماند تا با زن سیاهپوستی زندگی کند. امّا ما به‌همه گفتیم که مُرده و مستمريِ ارتش را گرفتیم تا زندگی‌مان بگذرد. او پنهانی برای من نامه می‌داد، از من می‌خواست که وضعش را درک کنم. چه چیزی را باید درک می‌کردم، وقتی که نمی‌دانستم چه احساسی باید داشته باشم؟ او این را نمی‌گفت، امّا ما کُشتیمش، من و مادرم، تا خودمان زنده بمانیم. بدتر از همه این بود که نمی‌دانستم که مادرم چیزی را که من می‌دانستم می‌دانست یا نه، یا آن چک‌های ماهانه را با وجدان راحت وصول می‌کرد. به‌ات بگویم، من نمی‌خواستم درک کنم، می‌خواستم احساس کنم...»

جسم و احساس و جنبش را زنده کردن، تا هر سه را یکی کنی. هیچ‌کس از کار هریت سر درنمی‌آورد. آیا او می‌فهمید؟ پیرمرد سر تکان داد. هریت قسَم خورد که گرچه می‌داند پیرمرد کیست هرگز به کسی نخواهد گفت. از این پس این شیوهٔ او بود در عشق به‌پیرمرد.

«نام واقعی‌ات را فراموش می‌کنم.»

پیرمرد فقط گفت «متشکرم.» و افزود که متأسف است که او برای عرضه کردن زندگی آمده و حالا باید بماند تا شاهد مرگ باشد.

هریت که چشم و بینی‌اش را با آستین پاک می‌کرد گفت: «منظورت این است که من برای درس دادن آمدم و حالا دارم چیز یاد می‌گیرم.» حالا دیگر گرینگویِ پیر را وفادارانه دنبال می‌کرد، از این لحظه دوشیزهٔ پاکدامن او بود، لحظه‌هایی را تقدیس می‌کرد که آن‌دو ــ هر یک در دیگری ــ می‌توانستند ذهن چندپاره‌شان را به‌هم بپیوندند، پیش از آن پراکندگیِ

انجامین که نزدیک‌بودنش را حسّ می‌کردند: زمان، مکزیک، جنگ، خاطره، خودِ جسم، بیش از آن‌چه اغلب مردان و زنان نصیب می‌برند، به‌آن‌دو وقت داده بود.

پیرمرد گفت: «شاید همهٔ ما سعی می‌کنیم شریف باشیم. این سرگرمیِ ملّی‌مان است.»

«می‌خواهی به‌ات بگویم برای نجات جان تو یا اثبات شرافتم نبود که با آرویو همبستر شدم، بل‌که به‌این دلیل که جسمش را می‌خواستم و از آن کار لذّت می‌بردم.»

«بله، از این حرف خوشم می‌آمد. هرچند که سرگرمیِ ملّیِ دیگر ما راست گفتن است، ما رازنگهدار نیستیم. این هم البته برای آن است که احساس شرافت کنیم، واشنگتن بچه که بود نمی‌توانست انکار کند که درخت گیلاس را بریده. فکر می‌کنم خوارس[1] جوان می‌توانست این را پنهان کند که چشمش دنبال دختر نازنین اربابش بوده.»

هریت، بی‌اعتنا به‌آن‌چه او می‌گفت، گفت: «من لذّت بردم.»

آن‌گاه افزود که شیوهٔ عشق‌ورزیِ او را خوش می‌دارد (پیرمرد این را شنید و خوش آمدن او را به‌خودش، به‌جسم پیر خودش، نسبت داد)؛ می‌خواست که پیرمرد این را بداند. «می‌خواهم این را هم بدانی که توماس آرویو هیچ حقی بر جسم من ندارد و من وامی‌دارمش که تاوان آن کارش را پس بدهد.»

هریت به‌پیرمرد نگریست، درست به‌همان‌گونه که او می‌خواست پیش از مرگ نگریسته شود. حسّ می‌کرد نگاه زن آن رشتهٔ بریده‌بریدهٔ تخیّل او دربارهٔ هریت وینسلو را کامل می‌کند، تخیّلی که با بازتاب در آینه‌های تالار رقص که تنها آستانهٔ راهی به‌سوی رؤیا بود آغاز شده بود، ذره‌ذره در هزاران

---

۱. Juarez, Benito Pablo (۱۸۰۶ـ۱۸۷۲) دولت‌مرد مکزیکی. در شورش علیهِ سانتاآنا دست داشت. چند بار به‌ریاست‌جمهوری مکزیک رسید ـ م.

لحظهٔ رؤیا جایِ کرده بود و اکنون در کلماتی به‌هم می‌پیوست که به گرینگویِ پیر می‌گفت هریت گواهیِ شاهدی زنده بر حساسیّت خود را روا نمی‌دارد، و این‌که او به‌پیرمرد این حق را می‌داد که خوابش را ببیند، امّا به‌آرویو نه.

۱۸

زنِ ماه‌سیما گرامافون را کوک کرد و دزدانه سوزن را بر صفحهٔ چرخان نهاد. از بوق گرامافون که (در نظر هریت) چون شاخ شرابنوشی بود و نقش سگ سیاه و سفیدی را داشت که به**هیز مَسترز وُیس**[۱] گوش سپرده بود، صدای آرام‌بخش امّا لرزان نورا بِیس[۲] بلند شد که ترانهٔ «در نورِ مهتابِ سیم‌گون» را می‌خواند

By the light light light of the . . .

هریت به‌فکر وابش[۳] و دیگر رودهای کُندگذرِ امریکای شمالی افتاد، آن‌گاه نگاه از پنجره‌های قطارِ بی‌حرکت برگرفت تا چشمش به‌صحرای مکزیک نیفتد.

زنِ ماه‌سیما خود اشاره‌ای نکرد، امّا صدای فروخورده‌اش به‌هریت فهماند که این نوای خش‌دار برای آن است که صدای او را در خود بپوشاند. هریت با تحقیر با خود گفت که این زن همیشه از این می‌ترسد که مردها صدایش را بشنوند.

ناقوس کوچک کلیسای مِلک میراندا به‌صدا درآمد.

زنی که لالونا نامیده می‌شد گفت، عجیب است که آدم صدای ناقوس را بشنود و دلیل نواختنش را نداند. آشناییِ او با انقلاب که به‌شهر کوچکش در

---

۱. His Master's Voice، نام معروف‌ترین کارخانهٔ سازندهٔ گرامافون در اوایل قرن بیستم ــ م.

2. Nora Bayes 3. Wabash

دورانگو رسیده بود، همین‌جور بود. ناقوس‌ها وقتی به‌صدا درآمده بودند که نه وقت نماز صبح بود و نه نماز شب؛ گفت که آن‌وقت مثل زمان تازه‌ای بود، زمانی که ما نمی‌توانستیم حدس بزنیم، و بعد به‌فکر نظم زمانِ خودشان افتاده بود، نسل بعد از نسل وفادار بودن به‌فصل‌های سنّتی، ساعات سنّتی، و حتی دقایق سنّتی، او این‌جور بزرگ شده بود، آبرومند، نه خیلی توانگر، بل‌که آن‌قدر که آسوده باشد، پدرش تاجر غلّات بود و شوهرش نزول‌خواری در همان شهر کوچک که در آن، خواه بچه باشی و خواه زن، پنج صبح بیدار می‌شوی تا وقتی هنوز هوا تاریک است لباست را بپوشی (این خیلی مهمّ بود، مبادا چشمت به‌تن و بدن خودت بیفتد). بعد، ساعت شش توی کلیسا باشی و گرسنه به‌خانه برگردی، حتی اگر هیکل مسیح را هم درسته قورت داده باشی (معمایی که خاطراتش را زنده نگاه می‌داشت، معمایی که تخیّلش را آزار می‌داد: پیکری در یک تکّه نان، پیکر مردی زاده‌شده از زنی که هرگز تنِ مردی را لمس نکرده بود، می‌دانید، دوشیزه هریت، این‌جا ما عادت عجیبی به‌درازگویی داریم، دختر که بودیم به‌امان یاد داده بودند که هیچ‌وقت نگوییم **لِنگ**، امّا آخر این چیزی است که من باهاش راه می‌روم، یا نگوییم **لمبر**، آخر من روی همین می‌نشینم ــ به‌نرمی خندید، کم و بیش آه‌کشان، پیکر مردی که **خدا** بود، پیکر مردی که **خداوندی‌اش** را با دو مرد دیگر تقسیم می‌کرد: او آن‌ها را به‌صورت مرد تصور می‌کرد: دوّمی، مردی ریش‌دار، پیر و مقتدر، نشسته بر تخت که در عین حال همان مردِ جوانی بود که بر صلیب میخکوب شده بود، و سوّمی، مردی شبح‌گون، سال‌نادیده، ساحری که خود را روح می‌خواند، آن هم روح‌القُدُس، همان‌که بی‌تردید مسؤول آن‌همه تبدّل‌های دیگر در تخیّل کودکانهٔ او بود: یکی به‌سه نفر، سه نفر به‌یکی، یکی به‌باکِره، و بعد بیرون‌آمده از همان باکِره، بعد مُرده، بعد برخاسته و عِلی‌القاعده برگشته به‌آن سه نفر، بی‌آن‌که از یکی بودن دست بردارد و بعد سه نفر به‌یکی، به‌فطیر، به‌بسیاران،

بسیار میلیون تکه‌های کوچک نان که همه حاوی **او** هستند، و آن ساحر همچنان در کار، روح دنیایی شبح‌گون). به‌این ترتیب کلیسا تبدیل به‌شبحی شد، خانه‌ام شبحی شد، سرنوشتم شبحی شد، همه‌مان اشباحی بودیم که به‌نوبت پرسه می‌زدیم ــ صبحانه، بعد درس، راه و رسم خانه‌داری، بعد ناهار، بعد شیرینی‌پزان، بعد نماز و دعا، بعد شام، بعد کمی تمرین پیانو، بعد لباس درآوردن توی تاریکی و رفتن به‌بستر. درست مثل بچه‌ها. شاید بگویید این‌ها که بد نبوده. امّا، دوشیزه هریت، وقتی زندگیِ مردی مثل خفت روی زندگیِ یک عروس بچه‌سال می‌افتاد، آن‌وقت آن زندگی تیره و تار می‌شد، تکراری می‌شد، چون آن‌وقت همه‌چیز ثابت و بی‌تغییر می‌ماند و مثل گذشته مجال شکفتن پیدا نمی‌کرد، یعنی مثل آن‌روزها که هنوز مردی، پدر یا شوهر، آن‌جا نبود که یکسر مواظب این باشد که تو همان عروسِ بچه‌سال مانده باشی. آن عروسی مراسم ترس بود: ترس از این‌که مبادا به‌جرم این‌که دیگر دختربچه نیستی تنبیه شوی. تازه، سینیوریتا، این مرد تصرّف می‌کند، و به‌جُرم این‌که دیگر دختربچه نیستی با آن‌چیزی که این‌قدر به‌اش می‌نازد تنبیهت می‌کند، به‌جُرم این‌که با عادت ماهانه‌ات و موهای تن‌ات رسوایش کرده‌ای تنبیهت می‌کند، و من که خیلی زود معلوم شد اجاقم کور است، دیگر قوز بالا قوز بودم، دیگر هیچ چیز آن موها و آن‌چیزی را که مثل گنداب از تن‌ام می‌رفت و آن سینه‌های حساس اما بی‌شرم را توجیه نمی‌کرد. شوهرم پیرهن خواب بلند خشنی به‌تن‌ام کرد که جلوش شکاف داشت و قلب مقدس را با نخ قرمز رویش گلابتون‌دوزی کرده بودند، این نشانهٔ نکبت‌بار زنانگی کثیف من بود که فقط آن‌وقت مقدس می‌شد که بی‌هیچ اختیاری با مردیِ او روبه‌رو می‌شد: یک فشار سریع، یک آه عمیق، فقط چند ثانیه؛ می‌دانستم که بارها با خودش مشغول می‌شد تا از من پرهیز کند، وقتی قدرت تخیلش ته می‌کشید یا می‌خواست مردی‌اش را به‌خودش اثبات کند به‌من احتیاج داشت، حتی آن‌وقت هم با خودش

ور می‌رفت تا زیاد طولش ندهد، در من براند و خود را خالی کند و زود کنار بکشد؛ قرار نبود من لذّت ببرم، من هم از لذّت بردن خودداری می‌کردم، با او یا بی‌او. به‌همهٔ چیزهایی که یادم داده بودند خیانت کردم و چند بار جلو آینه خودم را ورانداز کردم؛ امّا بعد دیگر این کار را تکرار نکردم، نه به‌ایـن خاطر که وسوسه می‌شدم به‌سرتاسر بدنم دست بکشم، بل‌که به‌این دلیل که توی آن آینه خودم را بچه‌ای باستانی می‌دیدم، عجوزهٔ خُل وچلی که کلمات بچگانه‌ای را زیر لب مِن‌مِن می‌کرد، عروسکِ درب و داغانی که لالایی‌های هرزه‌ای می‌خواند و در خیال نریِ جانورهای خشک کرده بود ــ ناقوس‌ها، نماز صبح، نماز شام، اقرار، عشاءِ ربانی، ستایش مـریم، اعـتراف بـه گـناه، خواندن اعتقادنامه، دود غلیظ در کـلیسا و بـیرون آن، مـوعظه‌ها، تـرس از جهنم، عشق به‌مسیح، عشق به‌مسیحِ مَرد، عشق به‌مسیحِ عریان بر صلیبش، توی تابوتش، مسیحِ کودکِ مامانی با آن چیز کوچولویش، که روی زانـوان لرزان مادرش مشغول بازی بود. زندگی درجا می‌زد و شـوهرم هـر شـنبه بعدازظهر، دفتردارهاش را وامی‌داشت کـه بـه‌حساب بـدهکارها بـرسند؛ کارگران شهر، دکـان‌دارهـا و پـیشه‌ورها بـا کـلاه‌های نـمدی و جـلیقه و پـــیرهن‌های راه‌راهِ بـــی‌یقه؛ عـــلاوه بـــر ایـــن‌ها دوره گـــردهای فـــقیر، شمع‌فروش‌ها، آب‌نبات‌فروش‌ها، جاروفروش‌ها، و چـند زن پـیچیده در شال که صورت‌شان را پنهان می‌کردند و صف بلندی از کارگران کشاورزی که به‌مِلکی وابسته نبودند و به‌شوهرم بدهکار بودند: صف بلندی از مردها و زن‌ها که می‌پیچید توی خیابان پهن و خاک گـرفته و داغِ شـنبه‌ها، بـا آن خانه‌های کوتاهِ کرکره‌دار، خانه‌هایی که دور خودشان زنجیر کشیده بودند، به‌هر دروازه‌ای قفل‌های بزرگ مثل کمربندِ عفت زده بودند، خانه‌هایی که زندان خودشان بودند، بالکُن‌های کوتاه با نرده‌های آهنی مـثل قـفس‌هایی چسبیده به‌نمای خانه‌ها ــ مثل پوزهٔ سگ، سـینیوریتا، آمـیگا، دوست مـن، اجازه می‌دهید این‌طور صداتان کنم؟

گاهی وقت‌ها، شنبه‌ها بعدازظهر که به‌کلیسا می‌رفتم می‌دیدم‌شان و سعی می‌کردم توی چشم‌هاشان نگاه کنم، امّا یک روز چشم‌هام به‌چشم‌های آدم جالبی افتاد. کارگرِ افتاده‌حالی بود با لباس سفید که کلاهش را توی دست‌های زمختش گرفته بود، امّا حس کردم صورتش با آدم‌های دیگر فرق دارد، اصلاً درمانده نبود، غرورِ ترس‌خورده‌ای توی صورتش بود، به‌من نگاه کرد و افسونم کرد و راست و درست با نگاهش چیزی گفت که شاید دلم می‌خواست بشنوم (زنِ ماه‌سیما ادامه داد: «من فقیرم و اسیر قرض. تو پولداری و اسیر نبودنِ عشق. بگذار یک شب باهات عشقبازی کنم.»)؛ آن چشم‌های مغرور و سوزان و حریصش، لبخند تمسخرآلود و گستاخش با آن دندان‌های سفید، آن شیطنت و هرزگی سبیل‌های سیاهش و آن سرِ پُرغرورش با موهای آشفته و نخواب. سینیوریتا، نتوانستم جلوِ خودم را بگیرم. همهٔ چیزهایی که یاد گرفته بودم به‌ام می‌گفت که آن کار را نکنم. بایست سرم را می‌انداختم پایین و می‌رفتم به‌کلیسا، دست به‌سینه می‌ایستادم و چند دورِ تسبیح دعا می‌خواندم. امّا به‌جای آن ایستادم.

تنها چیزی که به‌زبانم آمد تا از آن مرد که سرش برای هیکل کوتاه زمختش خیلی بزرگ بود بپرسم، این بود: «اسمت چیه؟»

یکباره کرکره‌های همهٔ خانه‌ها باز شد. یکباره همهٔ صورت‌ها توی آن خانه‌ها در سایهٔ پنجره‌ها آشکار شد.

مرد پاسخم داد: «دوروتئو، دوروتئو آرانگو.[1]»

سرم را تکان دادم و راه افتادم. رسیدم به‌کلیسا. توی اقرارگاه زانو زدم، خاضعانه مثل همهٔ زن‌ها، یک حفاظ مُشبّک من را از دست‌های کشیش جدا می‌کرد، امّا از نَفَس‌هاش نه. مثل همیشه سیاهه‌ای از گناهان ناچیز خودم را اقرار کردم. کشیش سری را تکان داد «یک چیز را فراموش کردی.»

«چه چیزی را، پدر؟»

---

1. Doroteo Arango

«تـوی خـیابان ایـستاده‌ای و بـا مـردهای غـریبه حـرف زده‌ای. از ایـن کارگرها. آدم‌هایی که به‌شوهرت بـدهکارند. ایـن کـارها چـه مـعنی دارد، دخترم. من نگران توام.»

وقتی به‌خانه برمی‌گشتم، صف آدم‌ها دیگر نبود، کرکره‌ها بسته بود.

روز بعد، توی کلیسا، کشیشِ اقرارنیوش دربارهٔ کار خیر وعظ کـرد. از یوحنای قدّیس نقل قول کرد که چه‌طور مسیح، صرّاف‌ها را از صحن هیکل بیرون کرده بود؛ امّا به‌ما اطمینان داد که خشم مسیح برای دفاع از هیکل بوده نه به‌خاطر بی‌مهری به‌صرّاف‌ها. او آن‌ها را بخشوده بود، چـون صـدای او صلای شفقت ابدی برای همه بود.

آن‌شب وقت شام من به‌شوهرم و خانواده‌اش که همیشه پیش ما بـودند گفتم که دربـارهٔ حـرف‌های کشـیش فکـر کـرده‌ام و تـوی ایـن فکـرم کـه نیکوکاری به‌معنای بخشیدن طلب هست یا نه.

حرف‌های من مثل یک پارچه یخ روی میز افتاد و صدا کرد.

دوباره گفتم طلب‌ها. طلب‌ها را هم ببخشید نه‌فقط گناه‌ها را.

شام‌نخورده از سر سفره بلندم کردند: من همیشه یک دختربچه بـودم، می‌فهمید، سینیوریتا، آمیگا، اجازه دارم شما را دوست خودم صدا کنم؟

وقتی شوهرم به‌اتاقم آمد، ترسی نداشـتم، چـون مـی‌دانسـتم بـاید چـه بگویم.

به‌اش گفتم، من تـو را بـه‌راه و رسـم خـودم دوست دارم، بـرای خـاطر خودت هم که شده به‌حرف‌هام گوش کن. توی حرفم پرید که تو نانجیبی، سر سفره حرف‌های زشتی می‌زنی، توی خیابان کـارهای زشـتی مـی‌کنی، می‌ایستی و با مردهای غریبه حرف می‌زنی، با مردهای بی‌سر و پا، چه‌طور جرأت می‌کنی، زنکهٔ سلیطهٔ مسخره؟

راست توی چشم‌هاش نگاه کردم، همان‌طور که آن مردی کـه اسـمش دوروتئو بود به‌من نگاه کرده بود، بعد به‌اش گفتم: بترس از عاقبت کـارت.

باید آن‌جور که من توی چشم‌های آن مرد نگاه کردم، نگاه می‌کردی. از عاقبت کارت بترس، این مردها آدم‌های دیگری هستند. این‌ها تا جایی که تاب می‌آورده‌اند تحمل کرده‌اند. حالا راست توی چشم‌هات نگاه می‌کنند و جانت را می‌گیرند. مواظب باش.

کتکم زد و گفت اگر یک‌بار دیگر هرزگی کنم می‌اندازمت توی سرداب.

توی سرداب چی بود؟

هیچ‌وقت به‌آن‌جا نرفته بودم.

امّا شب بعد، دوشنبه، صدای خرناس از زیر شکم خانه بلند شد، انگار که فقط با تهدید من به‌این‌که به‌سرداب می‌اندازتم، آن‌جا را پُر کرده بود از وحشت و همهمه و ارواح و جانورها و آل و ابزارهای پُرسر و صدا. گوش‌هام را تیز کردم، سعی کردم منشاءِ صداها را تشخیص بدهم، منشاءِ آن همهمهٔ یکنواخت را که شاید بعد از گذشتن از هزار لایهٔ آجر و چوب و کاهگل و کاغذدیواری و میخ و ساروج به‌گوش من می‌رسید، بله، و حتی بیش‌تر از آن‌ها: بعد از گذشتن از پردهٔ همهٔ ماهایی که آن‌جا بودیم، من، شوهرم، خانوادهٔ او، مردها و زن‌هایی که بعدازظهرهای هر شنبه بیرون خانه صف می‌کشیدند، با آن غر و لندها و فال‌زدن‌های بی‌سر و صداشان: ببینی به‌ام کمی قرض می‌دهد، ببینی ناچار می‌شوم قرضم را بدهم، ببینی به‌ام مهلت می‌دهد، مهلت می‌دهد، مهلت می‌دهد؟

شما بگویید، سینیوریتا، دوست من (درست است؟) چه‌طور می‌توانستم منشاءِ واقعیِ آن صداها را تشخیص بدهم، از پشت آن‌همه لایه‌های بودن و نبودن و کینه و درماندگی و ترس از فراموش کردن بچگی‌ام و ترس از نداشتن هیچ چیز جز بچگی‌ام، ترس از این‌که هیچ‌وقت یک زن واقعی نشوم، ترس از مُردن، گفتم که، ترس از این‌که پژمرده و تحقیر شده، ضایع و بی‌هیچ فایده بمیرم، مثل گلابی‌ای که توی قبرستان بیفتد و بپوسد؟

یعنی این همهمهٔ زیرزمین صدای پیانویی نبود که آرام‌آرام والس محبوب من sobre las olas را پشت سر هم می‌نواخت؟

وقتی خُروخُر اندرون خانه در های‌هوی خیابان‌ها گُم شد، شوهرم فریاد کشید که نه، این داد و فریاد زندانی‌هاست، قصد داریم همهٔ آن حرام‌زاده‌هایی را که دست به‌اسلحه برده‌اند بکُشیم، تک‌تک این موش‌های کثیف را می‌کُشیم، امّا اوّل من می‌خواهم بیارم‌شان این‌جا و زنده‌زنده پوست‌شان را بکَنَم، موش‌های کثیف، این‌ها همین‌اند که گفتم، همیشه همین بودند، این را می‌گفت و فنجانش می‌لرزید و به‌نعلبکی می‌خورد، خُب، حالا دیگر فقط حرفش را نمی‌زنم، واقعاً پوست‌شان را می‌کَنَم ــ با چکمه‌های دکمه‌دارِ کوچکش که روی آن‌ها گِتْرِ خاکستری بسته بود به کف چوبیِ اتاق می‌کوبید ــ پوست کَن‌شان می‌کنم، راست و درست مثل موزِ رسیده پوست‌شان را قلفتی می‌کَنَم، مثل سیبِ کِرْمو، مثل گلابیِ گندیدهٔ توی قبرستان. هاه! همان‌طور که داد می‌زد فنجانش از دستش افتاد روی گِتْرهاش و آن‌ها را کثیف کرد ــ اگر هر روز شنبه به‌صف نشوند و بدهی‌شان را ندهند، هر روزِ هفته به‌صف‌شان می‌کنم و آن‌قدر شلاق‌شان می‌زنم که جان‌شان درآید، و آن‌وقت تو صداشان را از تویِ زیرزمین می‌شنوی. بعد، وقتی خم شد تا گِتْرهاش را پاک کند، دوباره گفت: **حالا فهمیدی؟**

من به‌خودم جرأت دادم و پرسیدم: «امّا قبلاً؟ قبل از این‌ها چه صدایی بود که از پایین می‌آمد؟»

«چه‌طور جرأت می‌کنی از من سؤال کنی؟ این را فریاد زد و بلند شد به‌قصد زدن من، و درست در همین لحظه، باور کنید، دوست من، **آمیگا**، بی‌هیچ دلیلی صدای ناقوس‌ها بلند شد، نه وقتِ نماز صبح بود و نه نماز شب، هیچ وقتِ خاصی که من بشناسم نبود، بعد انفجاری دروازهٔ خانه‌مان را کَنْد و مردهایی با کلاه‌های لبه‌پهنِ خاک‌آلود و قطار فشنگ‌هایی که

به‌سینه بسته بودند وارد شدند و یکی از آن‌ها شوهرم را نشان داد ــ «خودش است، این همان زالوست» ــ و مردی که خیلی پیش توی صف شنبه دیده بودمش، همان‌که غرور ترس‌خورده‌ای توی چشم‌هاش بود، مردی که بی‌هیچ کلامی به‌من گفته بود: «من فقیرم و اسیر قرض. تو پولداری و اسیر نبودن عشق. بگذار یک شب با تو عشقبازی کنم» همان مرد حالا توی اتاق من بود.

شناختمش.

بارها و بارها صورتش را دیده بودم، روی اعلامیه‌هایی که با پونز به‌تختهٔ اعلاناتِ کلیسا زده بودند، کنار دعوت‌نامه‌های مراسم دعا برای ارواحِ مانده در برزخ یا یادآوری جشن سَنْ آنتونی، او به‌نوشتهٔ اعلامیه‌ها، دوروتئو آرانگوِ گلّه‌زن بود و حالا آمده بود توی اتاق من و حتی نگاهی هم به‌من نمی‌انداخت و داشت با خشم و خروش می‌گفت: «این زالو را ببرید به‌آغل پشت ساختمان و فوری تیربارانش کنید. وقت نداریم. فدرال‌ها درست پشت سرمان هستند.»

بعد ناقوس‌ها از صدا افتادند و صدای تفنگ‌ها از آغُل بلند شد و فضای بعدازظهر را مثل کتان جرّ داد، و من توی اتاق نشیمن تنها شدم و از حال رفتم.

وقتی به‌حال آمدم ــ دوست من، سینیوریتا وینسْلو، اجازه می‌دهید... ؟ ــ هیچ‌کس آن‌جا نبود. سکوت ترسناکی دور و برم را گرفته بود. آن‌ها رفته بودند و من نمی‌خواستم به‌آغُلِ پشت خانه بروم و چیزی را ببینم که می‌دانستم آن‌جاست.

بعد فدرال‌ها سر رسیدند و پرسیدند چه اتفاقی افتاده. من کرخت شده بودم. چیزی نمی‌دانستم. شاید شوهرم کُشته شده بود. دوروتئو آرانگو...

حرفم را تصحیح کردند: «پانچو ویلا.» آن‌وقت چیزی از آن اسم نفهمیدم.

فقط گفتم: «دیگر رفته‌اند.»
گفتند: «حساب‌شان را می‌رسیم. نگران نباش.»
«من نگران نیستم.»
«مطمئنی که همه‌شان رفتند؟»
سرم را تکان دادم.
امّا آن شب، هرچند باز هم از رفتن به‌آغل و دیدن چیزی که آن‌جا بود خودداری می‌کردم، باز هم صدای خُر و خُر از سرداب بلند شد، امّا این‌بار جور دیگری بود. یعنی آن صداهای سابق سر جاشان بودند امّا چیزی دیگری هم بود، یک خُر و خُرِ تازه‌ای که فقط من می‌شنیدمش، آهنگ نَفس‌هایی که فرق داشت با آن هِن و هِن‌های شوهرم که مایهٔ ترس من بود (بالاترینِ هدیهٔ او به‌مناسبت هراسی که به‌نام ازدواج به‌من تقدیم کرده بود، هراسی که معادل ازدواج بود، ازدواج هراس بود، این را باید می‌فهمیدم و از او می‌پذیرفتم، و الّا پیوند ما هیچ واقعیّتی نداشت، می‌فهمید که): از خانه بیرون نرفتم تا دفنش کنم. نمی‌دانستم چندتا جنازه آن دور و برها افتاده، جنازهٔ انقلابی‌ها ــ قربانی نه، نمی‌خواهم این‌جوری صداشان کنم، فقط جنازه، آخر سینیوریتا، آمیگا، آدم از کجا بداند کدام‌شان حق داشته و کدام‌شان ناحق بوده؟ من که نمی‌دانم. آن‌وقت نمی‌دانستم. حالا هم نمی‌دانم. آن صدای تازه مایهٔ ترس تازه‌ای شد. شاید توی زیرزمین خانهٔ ما (فقط آن‌وقت که مطمئن بودم شوهرم مُرده می‌گفتم خانهٔ ما) حالا چیز بهتری پیدا می‌شد، مثلاً یک گنج (خیالبافی‌های بچگانه‌ام، سینیوریتا هریت، دیگر داشت کامل می‌شد) امّا می‌دانستم نباید کاری کنم که این گنج به‌راه مرگ بِکشدَم، همان‌طور که شوهرم را کشیده بود.

شب اوّل، بعد از آن‌همه ماجرا، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم.

خواب دیدم که شوهرم نمرده، فقط توی قفس سیمی قاطی مرغ‌ها قایم شده. آن‌شب به‌سراغم آمد، درِ اتاق خواب را با آن مردیِ زشتش باز کرد و من از ترس جیغ کشیدم: او زنده بود، امّا سراپا غرق خون.

بعد خواب دیدم که فدرال‌ها وقتی برمی‌گشتند، هر چه را که توی زیرزمین پنهان بود از من می‌گرفتند. این را به‌دلیلی که برای خودم روشن نبود، حاضر نبودم تحمّل کنم.

فردا صبح خیلی زود، به‌آغُل رفتم.

به‌زمین نگاه نکردم امّا وزوز پشه‌ها را شنیدم.

تخته‌های قفس را کندم، روی هم چیدم، به‌هر زحمتی بود آن‌ها را کشان‌کشان تا بالای پله‌های زیرزمین، بردم.

با آن تقلای خلاف عادت لباس سیاهِ بلندم پاره شد، دست‌هام که فقط شیرینی پخته بود و تسبیح گردانده بود و سینه‌های ازیادرفته‌ام را نوازش کرده بود، زخم شد.

اوّلین‌بار در زندگی‌ام بود که برای کاری غیر از دعاکردن زانو زده بودم.

عرق می‌ریختم، تنم تراوش‌هایی داشت که بوشان را تا آن‌وقت نشناخته بودم، دوشیزه وینشلو.

وقتی تخته‌کوبیِ درِ زیرزمین تمام شد، تمام دست و بالم زخمی و کبود شده بود.

می‌خواستم چیزی را که آن تو بود حفظ کنم.

شاید هم همان کارهایی را کرده بودم که برای دفن شوهرم به‌رسم مسیحی‌ها لازم بود.

کارها همان بود، امّا بدون جنازهٔ او.

با تن خسته‌ام روی الوارها افتادم و با خودم گفتم: «داری بوی تن آدم دیگری را می‌شنوی. با نفس آدم دیگری شریک می‌شوی. آن پایین جانورها چشم به‌راهت نیستند. توی این زیرزمین آن هراسی که شوهرت می‌گفت پنهان نشده.»

پس چه چیزی آن تو بود؟

می‌خواستم چیزهایی را که در آن بیداریِ طولانی به‌اشتیاق‌شان افتاده

بودم از چیزهایی که مایهٔ نفرتم بود، تشخیص بدهم. اگر شوهرم آن پایین دفن نشده بود، پس حتماً چیزی از او آن‌جا بود، چیزی متعفن، گندیده، چیزی مثل بخار، یا پشم‌آلود، خیس از گندابه، نفرت‌انگیز، بوش را می‌شنیدم.

بوی چیز دیگری را هم می‌شنیدم، چیزی که می‌خواستمش.

بعد ناقوس‌ها دوباره به‌صدا درآمدند و دانستم که فدرال‌ها رفته‌اند و آدم‌های پانچو ویلا دوباره شهر را گرفته‌اند؛ امّا شاید اشتباه می‌کردم و این صدای ناقوس که هیچ معنایی نداشت، به‌منظور دیگری بلند شده بود. دنیا که واقعیّت‌هاش را محض خاطر من عوض نمی‌کرد.

صدای بلند شلیک تیری از توی زیرزمین شک مرا برطرف کرد، بعد دوباره یک شلیک دیگر، و بعد سکوت.

بار دوّم بود که صدای تیر را توی خانه‌ام می‌شنیدم، امّا این‌بار نترسیدم. با دست‌هام افتادم به کندن تخته‌ها، می‌دانستم که باید مردی را که شلیک کرده بود نجات بدهم. می‌دانستم که باید درِ زیرزمین را باز کنم و اوّل سگ‌ها را ببینم که نعش‌شان آن‌جا افتاده بود: فقط سگ‌ها، همین.

و او را ببینم که با لب‌های پاک از آن‌جا بیرون می‌آید.

«چیزی نبود، فقط این سگ‌ها.» اولین حرفی که به‌من زد همین بود، سینیوریتا، آمیگا، اجازه دارم حالا دوستِ خودم صداتان کنم؟ دوشیزه وینشلو، می‌فهمید؟

۱۹

آن‌گاه هریت وینشلو ژنرال آرویو را دید که به‌واگنش برمی‌گشت، سرش را به‌شکلی غیرطبیعی پایین انداخته بود، انگار داشت به‌نوک چکمه‌های خاک‌گرفته‌اش نگاه می‌کرد، و انگار ندید که پیرمرد هریت را رها کرد و

گفت: «یک‌وقت چیز خیلی مضحکی نوشتم. 'از همان روز اوّل وقایع طوری با هم جور شده‌اند که من این‌جا بمیرم.'»

حرف که می‌زد برقی در چشمان جدّی‌اش بود. زیر لب زمزمه کرد که به‌آن‌جا آمده بود تا کُشته شود چون خودش عُرضهٔ خودکشی نداشت. همان لحظه‌ای که در خوارس از مرز گذشته بود حسّ کرده بود آزاد شده، انگار که پا به‌دنیای دیگری گذاشته بود. حالا دیگر یقین داشت: هر یک از ما مرزی پنهانی درون خودمان داریم، و گذشتن از این مرز دشوارترین کار است، چون هر یک امیدواریم که آن‌جا خودمان را تنها ببینیم، امّا درمی‌یابیم که آن‌جا بیش از هر وقت دیگر با دیگران همراه‌ایم.

اندکی مکث کرد و بعد افزود: «این غیرمنتظر است. هراس‌آور است. دردناک است. و خوب است.»

با حرکتی که نشان از تسلیمی مردانه داشت دستی به‌صورتِ پاک تراشیده‌اش کشید و پیش از آن‌که هریت را ترک گوید پرسید: «امشب قیافه‌ام چه‌طور است؟»

هریت پاسخش را به کلام نداد، اشارت سرش به‌او گفت که پیرمردِ خوش‌قیافه‌ای است.

آرویو به‌مردانش گفته بود: «به گرینگو احترام بگذارید. ماجرای من و او به‌خودمان مربوط است.»

همهٔ آن‌چه هریت به‌یاد می‌آورد ورودِ گرینگوی پیر به‌واگن ژنرال آرویو بود و این‌که او چیزی دربارهٔ ذهن چندپاره نوشته بود، و هریت داشت سعی می‌کرد این کلمات را بفهمد که آرویو سر رسید، این مرد که با رمز و راز این‌دو گرینگو بیگانه بود، امّا تکّه‌ای از ذهن هریت را در ذهن خود داشت، این ژنرال که خردمند و دلیر بود از آن‌روی که از دنیای خارج از سرزمین خودش هیچ نمی‌دانست، این مردِ متکبّرِ جِلوه‌فروش که با اعتقادات مردمش بازی می‌کرد و نقش بخش‌کنندهٔ خوبی‌های جهان را

به‌خود بسته بود. هریت این‌همه را آشکارا در روشنایی بیابان می‌دید، آن‌گاه که هر دو، هم روشنایی و هم بیابان، در احتضار بودند، امّا ژنرال نه: این کودییو[۱]ی مکزیکی، اسپانیایی، عرب که خیلی از خدمتگزاران، پناهندگان، ملازمان، چاپلوسان و مزدوران در پی‌اش افتاده بودند، مردی که بر او دست یافته و شاهد حساسیّت او شده بود، مردی که در رویارویی پنهانِ میان روح او و واکنش‌های تن‌اش حضور یافته بود، مردی که لحظه‌هایی را دیده بود که هریت وینسْلو ــ که می‌بایست با ناز و نعمت در نیویورک بزرگ شده باشد امّا از برکت مستمریِ ارتش و غیبت‌های گوناگون در فقری آبرومندانه رشد کرده بود ــ برای همیشه عوض شده بود. و آن‌جا، درون واگن، شاهدِ دیگرِ دگرگونیِ او بود، مردی که آمده بود تا کشته شود، مهندسِ پیرِ نقشه‌بردار از رَستهٔ داوطلبان ایندیانا که ارزش اسناد را می‌دانست، اسنادی که جستار ژنرال آرویو را مشروعیّت می‌بخشید: بخشش و انتقام و حرص و غرور و صِرف پذیرشِ همتایانش. آگاهیِ تکّه‌تکّهٔ هریت وینسْلو از درون خلأ به‌درون ذهن ژنرال توماس آرویو جَسته بود، که، مانند هریت، بی‌پدر بود، پدران هر دو مُرده بودند یا چنان بودند که با مُردن یکی بود، هر دو بی‌خبر از فرزندان‌شان، هریت و توماس: در نهایت، همواره مرگ یا بی‌خبری است، همواره آن آرامشِ گُنگِ مرگ‌وارِ عدم و ناهشیاری.

اکنون آرویو از پله‌های واگن بالا می‌رفت و هریت به‌سویش می‌دوید و فریاد می‌زد بایست! بایست! و زنِ ماه‌سیما از انتهای دیگرِ واگن بیرون دویده بود و در تقّلا بود که جلوِ او را بگیرد، که صدای شلیک‌ها را شنیدند و در پیِ آن خُرناس‌های خشماگین آرویو را. امّا از پیرمرد صدایی برنمی‌خاست. او توانسته بود سکندری‌خوران، اَسناد آتش‌گرفته در دست، خود را به‌سکّوی واگن برساند، و در پیِ او آرویو که باز شلیک می‌کرد، با خشمی که هریت هرگز ندیده بود و گمان نمی‌برد که باز ببیند، همچنان‌که

---

۱. Caudillo، به‌معنای پیشوا، رهبر ــ م.

آرویو شاهد حساسیّت او شده بود، اکنون او شاهد مرگ بود. آرویو، با تپانچه‌ای دودخیز در دست ایستاده بود و جعبهٔ خالیِ بلند و تختی از چوب بِلْسان را در دست دیگر داشت.

فریاد زده بود تا آرویو را بازدارد: فکر کن! در عشق‌ورزی به‌یکدیگر دانسته بودند که کیست‌اند، هر یک با پدری غایب وداع کرده بود، و با جوانی خود نیز: او آگاهانه و آرویو با شهودِ محض. هریت به‌نام جوانیِ ازدست‌رفته‌شان، التماس کرده بود که تنها پدری را که هر دوشان شناخته بودند، نکُشد.

نخستین‌باری که از سر لذّت فریاد زده بود با آرویو بود؛ او نخستین‌بار با زنِ ماه‌سیما، بعد از عمری زندگی در سکوتی که مِلک میراندا بر بردگانش تحمیل کرده بود، فریاد کشیده بود.

گرینگویِ پیر از پای درآمده بود و هریت وینشْلو خوش داشت که باور کند پیرمرد به‌هنگام مرگ در این فکر بوده، همان‌طور که او خودش در این فکر بود، که آیا آن‌شب آفتاب درمی‌آمد؛ چرا که از آن‌دَم آفتاب مایهٔ هراس او می‌بود، نه تاریکی (اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد). گرینگویِ پیر مُرده بود و خاک، جاودانه در میانهٔ دریا تنها بود، و صحرا جاودانه در میانهٔ خاک تنها بود، او بر اقیانوسِ یکتای خاک از پا درآمده بود، گرینگویِ پیر مُرده بود و کلمات خاکستر شده بودند، گرینگویِ پیر مُرده بود و همراهانش می‌بایست از آن‌پس سخن می‌گفتند، زیرا آن اَسناد با تاریخ‌شان دیگر به‌جای آنها حرف نمی‌زدند. آنان چنین می‌گفتند: ما بر این زمین کار کردیم، هزاران سال پیش از آن‌که مسّاحان و وکیلان و ارتش سر برسند و به‌ما بگویند، این زمین مال شما نیست، این زمین فروخته شده، امّا فعلاً همین‌جا بمانید، همین‌جا زندگی کنید و خدمتگزار مالکانِ جدید باشید، چون اگر چنین نکنید از گرسنگی می‌میرید. گرینگویِ پیر مُرده بود و کلمات بر فراز صحرا به‌پرواز درآمده بودند و می‌گفتند، ما خوش داریم بجنگیم، اگر نجنگیم

حسّ می‌کنیم مُرده‌ایم، شُکر خدا که انقلاب تمامی ندارد، امّا اگر هم تمام شود، می‌رویم و در انقلابِ تازه‌ای می‌جنگیم، آن‌قدر می‌جنگیم تا توی گورهامان بیفتیم. گرینگویِ پیر مُرده بود و کلمات نیم‌سوخته بسی فراتر از مِلک میراندا و دهکده و کلیسا پرواز کرده بودند و می‌گفتند، ما هیچ‌کس را خارج از این ولایت نمی‌شناختیم، خبر نداشتیم که آن‌سوی مزارعِ ذرّتِ ما دنیایی هست، حالا با آدم‌هایی از هر گوشه و کنار آشنا شده‌ایم، با هَم خواب می‌بینیم، و بر سر این بحث می‌کنیم که آیا آن‌وقت تک و تنها توی دهکده‌مان خوشبخت‌تر بودیم یا حالا که به‌همه‌جا سر می‌کشیم، گیج از این‌همه رؤیا و این‌همه آوازهای گوناگون. گرینگویِ پیر مُرده بود و ترانهٔ کلماتِ سوخته پراکنده شده بود بر صحرایی که مَسکنِ ارواحِ دریاچه‌ها و رودها و اقیانوس‌ها بود: این‌ها همه حالا مال ماست چون خودمان گرفتیمش، دخترها، لباس‌ها، پول، اسب‌ها، تنها چیزی که می‌خواهیم این است که تا دَم مرگ همین‌طور بگذرانیم. گرینگویِ پیر مُرده بود، گُرده‌اش پوشیده از زخم گلوله، و کلمات فرو رفته بودند در کامِ بادِ سوزانی که او دیگر تنفس نمی‌کرد، تا ابد، گوش بسته بر کلماتی که می‌گویند، کتک می‌خوردیم اگر ساعت چهار صبح سرپا نبودیم و تا غروب کار نمی‌کردیم، کتک می‌خوردیم اگر وقت کار کردن با هم حرف می‌زدیم، کتک می‌خوردیم اگر سر و صدای عشقبازی‌مان را می‌شنیدند، تنها وقتی که از کتک معاف بودیم گریهٔ بچگی‌مان بود، یا مرگ‌مان در پیری. گرینگویِ پیر وقت مُردن با صورت روی خاک افتاد، کوه‌ها گامی نزدیک‌تر شدند، و ابرهایی که پایین می‌آمدند آینهٔ خود را بر خاک جست‌وجو کردند و تصویر خود را در کلمات آتشین دیدند: بدترین ارباب کسی بود که می‌گفت ما را مثل پدری دوست دارد، با کمال مهر و محبت به‌امان اهانت می‌کرد، با ما مثل بچه‌ها، احمق‌ها، وحشی‌ها رفتار می‌کرد، ما هیچ‌کدام از آن‌ها نیستیم، توی کلّهٔ خودمان می‌دانیم که از آن‌ها نیستیم. وقتی گرینگویِ پیر در مکزیک روی خاک افتاد،

باران بر صحرا باریدن گرفت، گویی می‌خواست خون و غبار را فروبنشاند، لَخته‌های بزرگِ آب کفنِ خاک را خیس کردند تا کلماتِ سوخته چون آب شوند و بگویند، همه‌چیز خیلی دور بود، حالا نزدیک است و نمی‌دانیم که این خوب است یا بد، حالا همه‌چیز آن‌قدر نزدیک است که دست‌مان به‌آن‌ها می‌رسد، و می‌ترسیم: یعنی انقلاب همین است؟ وقتی گرینگویِ پیر برای همیشه رفت، کوه‌ها چون ماسه‌های سنگ‌شده می‌نمودند و آسمان زیر باران کلماتی جان می‌کَنْد که می‌گفتند همه‌چیز دور بود، امّا پانچو ویلا نزدیک است، و او مثل ماست، ما همه ویلاییم.

وقتی گرینگویِ پیر مُرد، زندگی جرأت نکرد دَمی باز ایستد.

هریت وینسْلو و گرینگویِ پیر پیش از این از جایی دور از صدارَس تماشایش کرده بودند، رجز می‌خوانْد، دلیل می‌آوَرد، دست بر شانهٔ مردانش می‌انداخت، گونهٔ زنی را نیشگون می‌گرفت، به‌اشان می‌گفت که نیازی به‌درس و کمیته ندارند، چیزی که لازم دارند خایه برای جنگ و عشق برای صلح است، تیربار برای روز و بوسه برای شب، مگر مرد کجا خودش را نشان می‌دهد؟ توی میدان یا توی رختخواب، نه توی انتخابات، فریادش از عَرعَر خرهای کف به‌لَفْچ‌آورده بالاتر می‌رفت: انقلاب یک خانوادهٔ بزرگ است، ما همه با هم هستیم مسألهٔ مهمّ برای ما این است که با هم پیش برویم، من جوری به‌ویلا وابسته‌ام که انگار پدرم است، و جوری به‌شما وابسته‌ام که انگار خانوادهٔ من‌اید، بقیهٔ چیزها را می‌گذاریم برای بعد، غیر از پیروزی در جنگ. کودک عریانی را از زمین بلند کرد و بازیگوشانه بر لُمبرهایش زد، و آن‌دو از دور تماشایش می‌کردند، در این تصوّر بودند که دارد گوش مردم را پُر می‌کند از حرف‌هایی مثل: من از این زن گرینگاکام گرفتم، امّا این مهمّ نیست، هیچ چیز غیر از مالک شدن زمین مهمّ نیست، غیر از این زمین، اختیار هیچ چیز دست شما نیست، و این خیلی بد است که تمام عمرتان

به‌فکر چیزی باشید که مالکش هستید و یکسر از این بترسید که از دست بدهیدش، به‌جای این‌که مثل مرده‌ها زندگی کنید و با شرف و افتخار بمیرید.

امّا اکنون گرینگویِ پیر مُرده بود و باران بازایستاده بود و بیابان بوی بوته‌های خیس گرفته بود و ژنرال توماس آرویو داشت با خانوادهٔ بزرگ و خاموش و پابرهنه‌اش سخن می‌گفت: ببینید، ببینید چه چیزی را براتان نگاه داشته‌ام، تالار رقص، جاهایی اختصاصی که فقط مال آن‌ها بود، به‌اش دست نزدم، بقیه را سوزاندم، تصویرِ بردگیِ شما را سوزاندم، فروشگاه‌شان که بچه‌های بچه‌های ما هم پیرهن تن‌شان را به‌اش بدهکار می‌شدند، سوزاندم، اصطبل‌هاشان را که توش اسب‌ها بهتر از ما می‌خوردند، سربازخانه را که سربازهای فدرال از بالاش تمامِ روز می‌پاییدن‌مان و دندان‌هاشان را خلال می‌کردند و سرنیزه‌هاشان را تیز می‌کردند، یادتان هست؟ اتاق ناهارخوری را که توش می‌نشستند و شکم‌هاشان را پُر می‌کردند، اتاق خواب‌هاشان که جای جفت گیری و خُر و خُرشان بود، فاضلاب‌ها، خلاهای عمومیِ بوگندو، سگ‌های هاری که می‌دیدم و توی خواب هم ازشان می‌ترسیدم، آخ خداجان، همه را برای شما از بین بردم، غیر از این ساختمان که اگر جان در ببریم مال شما می‌شود. یک تالار رقص پُر از آینه.

«من بچگی‌ام به‌جاسوسی گذشت. هیچ‌کس نمی‌شناختم. از جایی که قایم شده بودم همه‌شان را می‌دیدم و می‌شناختم. این‌ها همه به‌خاطر این بود که یک روز تالار آینه‌ها را کشف کردم و دیدم که صورتی و هیکلی دارم. می‌توانستم خودم را ببینم. توماس آرویو. به‌خاطر شما، روساریو، رمدیوس، خسوس، بنخامین، خوسه، سرهنگ گارسیا، چنچو مانسالوو، حتی تو گاردونیا، به‌نام کک‌ها و تُشک‌های کاه، به‌نام...»

حالا همه با نوعی ترس تماشایش می‌کردند، هم به‌حال خودشان می‌ترسیدند و هم به‌حال او. رهبرشان را تماشا می‌کردند، حامی‌شان را

تماشا می‌کردند، با اندوه تماشایش می‌کردند. پـدِریتو تـماشایش مـی‌کرد، پدِریتو که در ۱۹۱۴ پسرکی یازده‌ساله بود با یک پسـوی سـوراخ‌شـده در جیب پیرهنش، سکّه‌ای که در کلیسا از لای پای مؤمنان بازیافته بودش: در این آینه نگاه‌کن تا خودت را ببینی.

«بچه‌ها، من از هیچ‌کدام‌تان بهتر نیستم؛ امّا کسی هستم که این اَسناد را حفظ کرده. یکی باید این کار را بکند. این اسناد تنها چیزی است کـه ثـابت می‌کند این زمین‌ها مال ماست. این وصیت‌نامهٔ اجدادمان است. بدون ایـن اَسناد ما مثل یتیم‌ها می‌شویم. من می‌جنگم، شما می‌جنگید، هـر یک از مـا می‌جنگد برای این‌که حرمت این اَسناد حـفظ شـود... زنـدگیِ مـا... روحِ ما...»

هریت گفته بود: «من هیچ‌وقت از کارهای تو سر درنمی‌آرم.»

اکنون باران بازایستاده بود و گرینگویِ پیر که ژنرال از آن‌ها خواسـته بـود، حرمتش را نگه دارند، زیر رنگین‌کمانی پاشیده بر غبار بیابان، مُـرده افـتاده بود. بیابان بازتاب خود بود، دامنهٔ دریای باستانی و شن‌های درشتِ ساحلِ گسترده را که آب برجا نهاده بود، به‌دندان می‌خایید. و ژنرال توماس آرویو که تا وقتی اَسناد را در دست داشت چندان سخن نمی‌گفت، دیگر ناچار بود به‌نام اَسنادِ سوخته سخن بگوید. اکـنون حـفاظت از خـاطره بـه‌رهبرشان بستگی داشت و نیز به‌خودشان. امّا زنِ ماه‌سیما می‌دانست که توماس آرویو مرد کلام نیست، بل مردی است که کلام را پیش خود نگاه می‌دارد.

از این‌روی بود که با صدایی بسیار آهسته به‌آن زنِ امریکاییِ لرزان گفت: «وقتی پُرچانگی می‌کند، حتماً دارد اتفاقی برایش می‌افتد. سکوت بـهترین رفیق اوست.»

سپاهیان بودند که شتاب‌زده سخنان رهبرشان را قطع کردند، هـمراه بـا اوج گرفتن صداشان چون موج پیش آمدند، از او خواستند که تکان بخورد،

گفتند که حق با اوست، امّا آن‌ها به‌رغْم میل او به‌راه می‌افتند. «دیگر وقت حرکت رسیده، وقتش است که این آینه‌ها را ول کنیم، ژنرال، اگر به‌ویلا ملحق نشویم وضع‌مان ناجور می‌شود. درست است که گُردان سیّار هستیم امّا خودمان تنها به‌مکزیکوسیتی نمی‌رسیم.»

آرویو وقتی تنها شد گفت: «سرنوشت من مال خودم است.»

«گرینگا با او چه می‌کند؟» این را زنِ ماه‌سیما از لاگاردونیا پرسیده بود، در ساعتی که آدمی در پنهان زمزمه می‌کند تا خاک را بیدار نکند. این زن با مردِ من چه خواهد کرد؟

امّا لاگاردونیا قُدقُدی کرد و با صدای بلند، بی‌اعتنا به‌آرمیدن دنیا، گفت که آن اَسناد و آینه‌ها یک پاپاسی هم برایش ارزش ندارد، و این را همهٔ قشون ویلا می‌دانند.

زنِ ماه‌سیما پرسید: «پس چه چیزی برات مهمّ است؟»

و لاگاردونیا به‌یاد آورد که در دهکده‌اش در دورانگو تنها و چشم و گوش‌بسته، در سایهٔ زندگیِ قدّیس‌وارِ خاله‌اش خوزفا آرئولا بوده، تا وقتی که اوّلین سپاهیان انقلاب از آن‌جا گذشته بودند و او هیجان‌زده به‌خیابان دویده بود و پسرک خوش‌قیافه‌ای را دیده بود، امّا پسرکی که مرگ توی چشم‌هاش رقم خورده بود، پسرکی که چشمِ او را گرفته بود، و می‌رفت و انگار که او را صدا می‌زد، تا تنها نماند. گرمایی اندوهناک امّا دلپذیر را حسّ کرده بود، چیزی مثل دلسوزی، و بعد دیگر به‌خانه برنگشته بود، کنار آن پسرک که پدرِ دخترش بود مانده بود تا در نبرد لاآسنسیون پسرک با گلوله‌ای کشته شده بود. می‌گفتند این‌جوری بوده که فاحشه شده.

«دست‌کم، سرنوشت من مال خودم است.» این را ژنرال آرویو بارها در رؤیاهای آشفته‌اش با خود می‌گفت، آن‌شب که او گرینگویِ پیر را کُشت و باران به‌صحرا بارید و کلماتِ سوخته فریادزنان در باد رفتند.

۲۰

پانچو ویلا در یک صبح درخشان بهاری به کامارگو تاخت. کلّهٔ سختِ مس‌گونش را کلاهِ مکزیکیِ بزرگ و نقره‌دوزی‌شده‌ای می‌پوشاند، کلاهی کَبَره‌بسته از غبار و خون؛ و این چیزی تجملّی نبود، ابزار قدرت بود و نشانهٔ ستیز، همچون دست‌های پینه‌بسته و رکاب‌های مفرغی‌اش که از بادِ کوهستان ساییده شده بود. لایه‌ای از باروت و خار و خاشاک و غبارِ برجامانده از دشت‌های بی‌کرانِ کورکننده بر کُت خاکی‌رنگش چسبیده بود، ساقی‌پوش‌های جیرش، قمه و مهمیزهای پولادینش و دگمه‌های طلا و نقرهٔ کُتِ کوتاه و شلوارش، همه چیز غرق در نورِ طلا و نقره بود، امّا این نه گنجینه‌ای اندوختنی که فلزپاره‌هایی بود برای آراستن ما در نبرد و در مرگ؛ جامه‌ای از نور.

ویلا مردی اهل شمال بود، بلند و قُلدر، بالاتنه‌اش بلندتر از پاهای کوتاهِ سرخپوستی، امّا با بازوانی کشیده و سرپنجه‌ای نیرومند و سری که شاید در زمان‌های پیشین و در جایی دور، از پیکر مردی دیگر بریده شده بود، سری بریده از دوران گذشته که چون کلاه‌خُودِ گران‌بهایی بر پیکری میرا، پیکری نیرومند امّا درمانده از اکنونیان، جوش داده بودند. چشمانِ شرقی، خندان امّا بی‌شفقت، نشسته بر کنارِ خطوطی که ردّ خنده بود، لبخندی همواره آماده، دندان‌هایی برّاق چون دانه‌های ذرّتِ سپید، سبیلی کم‌پشت و ریشی سه‌روزه، کلّه‌ای که در مغولستان، اندلس و ریف و در میان قبایل امریکای شمالی دیده شده بود و اکنون این‌جا، در کامارگو، چیهواهوا، بود. نیشخندزنان، مژه‌زنان و چشم تنگ کرده بر هجوم نور، کلّه‌ای انباشته از اندوخته‌های فراوان از الهام، ددخویی و بلندنظری، کلّه‌ای که، قضا را، بر شانه‌های پانچو ویلا قرار یافته بود.

مالکان گریخته بودند و نزول‌بگیران پنهان شده بودند. ویلای خندان افسار اسب کَهَرش را در خیابان‌های کامارگو رها کرده بود؛ در این‌جا

ستون اصلیِ سپاهِ شمال پیش از حمله به‌زاکاتکاس به‌سپاهیان ژنرال‌های دیگر می‌پیوست، زاکاتکاس، مرکز تجاریِ املاکی که او به‌غارت برده بود تا مردم را از بردگی، رِبا و بدهی نجات دهد. سُم اسب ویلا بر سنگ‌فرش صدا می‌کرد و از پیِ آن زنجیره‌ای از جرنگاجرنگ فلز بود که در پوکیِ شگفت خیابان‌های سنگ‌فرش طنین می‌انداخت، لگام‌ها و زنجیرهای مسین و پولادین چکاچاک صدا می‌کرد و شلاق‌های بافته از موی اسب در هوا سوت می‌کشید.

مردم شهر همه بیرون ریخته بودند و از مهتابی‌هایی با نرده‌های آهنی کاغذهای رنگی پرتاب می‌کردند، نوارهای مارپیچ رنگی از تیرهای چراغ آویخته بود، موجی از پارچه‌های صورتی، آبی و سرخ، خاصّ جشن‌های مکزیک، صدای برخورد فلز و سنگ را خفه می‌کرد، قَرابه‌های شیشه‌ای بزرگ لبالب از نوشابه‌های نشاط‌بخش و شیرینی‌های رنگارنگ و ماهی‌تابه‌های جوشان با خورش‌های سیاه و قرمز و سبز در جمع می‌گشت.

خبرنگاران هم بودند، روزنامه‌نگاران و عکاسانِ گرینگو، با اختراع جدید، دوربین فیلمبرداری. ویلا هیچ نشده افسونش شده بود، نیازی به‌اصرار بیش‌تر نبود. خوب می‌دانست که آن دستگاهِ کوچک می‌تواند شبح جسمش را، اگرنه گوشت و پوست روحش را، ضبط کند ــ این یکی فقط متعلّق به‌خودش بود و به‌مادر مُرده‌اش و به‌انقلاب. جسم متحرّکش، بخشاینده و پُرتحکّم، پیکر پلنگ‌وارش، آری، این را می‌شد ضبط کرد و دوباره در اتاقی تاریک آزادش کرد، مثل العازر که نه از میان مُردگان، که از زمان‌ها و مکان‌های دور برخاسته بود، در اتاقی سیاه بر دیواری سفید، در هر کجا، نیویورک یا پاریس. به‌والش، گرینگویِ صاحب دوربین قول می‌داد: «نگران نباش دُن رائول. اگر بگویی روشناییِ ساعت چهار صبح برای دستگاهِ کوچولوت مناسب نیست، هیچ اِشکالی ندارد. اعدام‌ها را می‌اندازیم به‌ساعت شش. امّا دیرتر نه. بعد پیشروی می‌کنیم و می‌جنگیم. روشن شد؟»

اکنون همهٔ روزنامه‌نگارانِ یانکی که در کامارگو جمع شده بودند، پیش از آن‌که به‌زاکاتکاس حرکت کند و سرنوشت انقلاب علیهِ اوئرتا و در عین حال سرنوشت سیاست ویلسن در مورد مکزیک را روشن کند، با پرسش‌های خود دوره‌اش کرده بودند. «انتظار دارید در صورت پیروزی ایالات متحد شما را به‌رسمیت بشناسد؟»

«در این مورد شکی نداریم. من تابع کارانسا[1] اولین رهبر انقلاب هستم.»

«همه خبر دارند که شما و کارانسا آب‌تان به‌یک جو نمی‌رود، ژنرال.»

«کی خبر دارد؟ شما خبر دارید؟ پس لطفاً به‌من هم بگویید.»

«ما تلگرافی را ضبط کرده‌ایم که ژنرالِ زیر فرمان شما، ماکلوویو اِرِرا[2]، برای کارانسا فرستاده. بعد از آن‌که شما را منع کرده بود از این‌که به‌زاکاتکاس حمله کنید، ژنرال ویلا، متن تلگراف خیلی‌کوتاه است؛ می‌گوید: حرام‌زاده.»

«آه، دوست عزیز. من این کلمات بی‌ادبانه را به‌اسپانیایی بلد نیستم. باور کنید، فقط به‌انگلیسی بلدم. بگذریم، سینیور کارانسا تصمیم گرفته برادران آریِتا[3] را برای گرفتن زاکاتکاس بفرستد.

«امّا شما هم با یک لشکر کامل، با توپخانه و ده‌هزار سرباز اینجایید...»

«من در خدمت انقلاب‌ام، سینیور. اگر برادران آریِتا، مطابق معمول، توی زاکاتکاس گیر بیفتند، من پنج‌روزه خودم را به‌آن‌جا می‌رسانم و کمک‌شان می‌کنم. فقط پنج روز!»

«راستی، ژنرال ویلا دربارهٔ اشغال وِراکروز به‌دست امریکایی‌ها چه نظری دارید؟»

«مهمان ناخوانده و آدم مُرده دوروزه گندشان بلند می‌شود.»

«ژنرال، ممکن است دقیق‌تر صحبت کنید؟»

«تفنگدارهای دریایی بعد از بمباران شهر و کُشتن دانشجوهای

1. Carranza
2. Maclovio Herrera
3. Arrieta

دانشکدهٔ افسری توی وِراکروز پیاده شدند. آن‌ها به‌جای این‌که کَلَک اوئرتا را بکَنَند، حسّ وطن‌پرستیِ مردم را تحریک کردند و همین باعث شد اوئرتا قدرتش بیش‌تر شود. امریکایی‌ها توی طرفداران انقلاب شکاف انداختند و به‌اوئرتا، این مردکهٔ دایم‌الخمر، امکان دادند مالیات لعنتی‌اش را تحمیل کند. بچه‌هایی که فکر می‌کردند به‌وِراکروز می‌فرستندشان تا با گرینگوها جنگ کنند، به‌کواهوئیلا فرستاده شدند تا با من بجنگند. من نمی‌دانم شما از این وضع خوش‌تان می‌آید یا نه، امّا انگار امریکایی‌ها جایی که برای منافع خودشان زرنگی نشان نمی‌دهند، پاک خِنگ می‌شوند.»

«درست است که شما دستور داده‌اید یک افسر امریکایی را از پشت به‌گلوله ببندند؟ این‌که سروان ارتش ایالات متحد را مردان شما به‌وضع فجیعی کشته‌اند، ژنرال؟»

«این چه مزخرفی بود... ؟»

«مقامات مسؤول در ایالات متحد شما را چیزی نمی‌دانند مگر یک راهزن معمولی، ژنرال ویلا. افکار عمومی تردید دارند در این‌که شما بتوانید امنیّت را در مکزیک تضمین کنید. شما به‌زندگیِ آدم‌ها احترام می‌گذارید؟ می‌توانید با ملّت‌های متمدّن رابطه برقرار کنید؟»

«این مزخرفات را کدام احمقی گفته؟»

«خانمی به‌نام، اوهوم... هریِت وینسلو، اوهوم... اهل واشنگتن دی. سی. می‌گوید شاهد ماجرا بوده. پدرش در حین عملیات در جنگ کوبا گُم شده. ظاهراً فقط می‌خواسته از وظایف خانوادگی‌اش فرار کند، امّا بعد قصد می‌کند که پیش از مرگ دختر کوچولوش را ببیند، که البته حالا زن کاملی شده. آن‌ها یک ژنرال ارتش شما را متهم کرده‌اند، ژنرال. آرت، گفتی اسمش چی بود؟»

«اسمش آرویوست. ژنرال توماس آرویو. این خانم می‌گوید خودش دیده که این ژنرال پدرش را به‌ضرب گلوله کشته.»

«ژنرال، با کمال احترام. یادآوری می‌کنم که پیکر اتباع ایالات متحد که در مکزیک یا هر جای دیگر دنیا کشته می‌شوند، باید در صورت تقاضای خانواده‌شان به‌این کشور برگردانده شود تا مطابق آیین مسیح دفن شود.»

ویلا غرید: «این را قانون می‌گوید؟»

«بله ژنرال، همین‌طور است.»

«نشان بده ببینم کجا نوشته.»

«خیلی از قوانین ما نوشته نشده، ژنرال ویلا.»

ویلا، گیج، با زهرخندی تحقیرآمیز پاسخ داد: «قانونی که روی کاغذ نیامده؟ پس چرا خبر مرگ‌مان خواندن یاد می‌گیریم؟» و خنده‌ای سر داد و همه با او زیر خنده زدند، و راه باز کردند برای مردی که مظهر انقلاب بود و آماده می‌شد تا به‌دنیا نشان بدهد که کارانسا، آن سناتورِ عطرآگین که از مردان به‌اصطلاح آبرومند مکزیک بود، لیاقت نام انقلاب را نداشت، بل‌که این نام دقیقاً درخور همان کسی بود که کارانسا تحقیرش می‌کرد، یک دهاتیِ پابرهنهٔ بی‌سوادِ پولکه[1]نوشِ تاکوسَق‌زن از تپه‌های پُرآشوب دورانگو که همان مالکانی که به‌خواهرانش تجاوز کرده بودند بارها کتکش زده بودند. ویلا خندید، و فرماندهٔ سرشناس توپخانه‌اش ژنرال فلیپه آنجِلِس[2]، فارغ‌التحصیل سَنْ سیر فرانسه، را اطمینان داد، نه، روی سخنم با تو نیست، دُن فلیپه، به‌آن‌ها می‌گویم، خودت که دیدی‌شان، این گرینگوها طوری رفتار می‌کنند که انگار ما اصلاً وجود نداریم، و بعد یک روز کشف می‌کنندمان، و، آهای مواظب باش! ما خودِ خودِ شیطان‌ایم که آمده‌ایم جان و مال‌شان را بگیریم، خُب، چرا راستی‌راستی ازشان یک زهرچشمی نگیریم ــ پانچو ویلا نیشخندی زد ــ چرا یک‌بار هم که شده به‌اشان حمله نکنیم تا ببینند چه مزه‌ای دارد؟

---

۱. Pulque، مشروبی ارزان‌قیمت در مکزیک که از تقطیر گیاه آگاوه (agave) به‌دست می‌آید ــ م.
2. Felipe Angeles

آن‌گاه از فکر این‌که هنوز کسی باشد که موقعیّت او را درک نکند یکپارچه غضب شد. کارانسا در چیهواهوا فلجش کرده بود تا آن کسی که اوّل وارد مکزیکوسیتی می‌شود ویلا نباشد، تا افتخار این کار به‌بچه‌خوشگل‌ها برسد، آخ چیزی که بیش‌تر از همه کونش را می‌سوزاند این بود که آن بُزِ پیرِ حرام‌زاده از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا به‌یاد این گلّه‌دزدِ سابقِ اهل چیهواهوا بیارد که ایل و تبارشان خیلی با هم فرق دارد: نه، یک حقوق‌دان نکبتی **خیلی** فرق دارد با آدمی که جانش را می‌گذارد وسط. از منشی‌اش، پروفسور، خواست که استعفای او را از فرماندهیِ سپاه بنویسد، به‌اشان نشان می‌دهم، بگذار ببینیم ناترا[1] و آن قرتی‌ها، برادرانِ آریتا، خودشان عُرضهٔ گرفتن زاکاتکاس را دارند یا نه، بگذار ببینیم آن پابلو گونزالسِ[2] دودوزه باز چرا برای من از مونتری[3] زغال‌سنگ و مهمّات نفرستاد، و ببینیم آن حضرات فکلْ‌کراواتی بدون پشتیبانیِ نظامیِ پانچو ویلا چه گُلی به‌سر این‌ها می‌زنند، بگذار مسأله همین‌جا و همین حالا روشن بشود. تازه، فکرش را بکن که با این‌همه گرفتاری یک کله‌خری راست‌راست توی چیهواهوا راه می‌رود و با این گرینگوها برای من دردسر می‌تراشد! ویلا دیگ خشمش به‌جوش آمده بود، امّا مثل همیشه، بعد از یک شب عشقبازی، آرام می‌گرفت.

ژنرال توماس آرویو فرمانی دریافت کرد که جنازهٔ آن گرینگو را هر جا که هست بیرون بیاورد و به کامارگو بفرستد. نه، از قصد به‌او دروغ گفته بودند؛ گفته بودند که هیچ خانواده‌ای مدّعیِ جنازه نشده، فقط یک روزنامه، **واشنگتن‌استار**. امّا آن‌گاه که این فرمان سرانجام گُردان سیّار را از مِلک سوختهٔ میراندا جاکن کرد، آرویو خیلی خوب نام کسی را که جنازه را طلب کرده

1. Natera
2. Poblo Gonzales

بود می‌دانست. اَو را در رؤیایش می‌دید که سر لَس‌شدهٔ پیرمرد را در آغوش گرفته بود و به‌آرویو که بر درگاه واگن ایستاده بود نگاه می‌کرد، چنان‌که گفتی او چیزی را کُشته بود که از آنِ این زن بود، و در عین حال از آنِ خودش، و اکنون دوباره کنار هم بودند، یتیم، با نفرت به‌هم می‌نگریستند، دیگر ناتوان از این‌که به‌وساطت موجودی زنده یکدیگر را بپرورند یا آن خلاءِ عذاب‌آور را که زن در خودش و او نیز در خود حسّ می‌کرد، پُر کنند.

«ببین چی توی دستش هست! ببین چه چیزی را توی مُشتش گرفته!» این تنها کلامی بود که آرویو توانست بر زبان آرد. هریت اَسناد سوخته را دید و آرویو داشت می‌گفت که گرینگو روح او را آتش زده، و هریت می‌پذیرفت که پیرمرد چیزی بیش از آن‌را سوزانده: تاریخ مکزیک را؛ امّا این بهانهٔ خوبی نبود، چون زندگیِ انسان بیش از تاریخ هر کشوری ارزش دارد، و هریت وینسلو معتقد بود که به‌رغم همه چیز، صحرای چیهواهوا همزبان با او فریاد می‌زد: قاتل، خوک، دهاتی، ترسوی متعفن! فریادکنان به‌آرویو گفت: «تو به‌من رسیدی، امّا ناچار بودی او را هم بکُشی!»

آرویو نفس‌زنان گفت: «این‌جا آمده بود تا تحریکم کند. درست مثل تو. شما دوتا به‌این‌جا آمدید تا مرا تحریک کنید. گرینگوهای حرامزادهٔ لعنتی!»

هریت گفت، نه، تو خودت را تحریک کردی، وقتی آن‌روزِ طولانی داشت تمام می‌شد، تو خودت را تحریک کردی تا به‌خودت نشان بدهی کی هستی. اسم تو، اسم مادری‌ات، آرویو، نیست، اسمت میرانداست، اسم پدرت. و آن‌گاه که باران خاکسترِ کاغذها را می‌شُست، باز گفت، تو وارث کینه‌جوی میراندایی که خودت را شورشی جا زده‌ای.

«بدبخت حرامزاده. تو توماس میراندا هستی.»

این را به‌ددمنشی گفت، تا زخمی بر او بزند، امّا می‌دانست که می‌توانست همین حرف را به‌آرامی به‌پیرمرد گفته باشد که آن‌جا، کنار چرخ‌های قطار افتاده بود و جای تک‌تک گلوله‌ها بر پشتش آشکار بود، امّا

به‌پاس عدالت حرف خود را با خشم بیان کرد، تا به‌یادِ آررویو بیارد که او نیز می‌توانست بجنگد، حمله را پاسخ گوید، ضربتی در برابر ضربتی. توماس از این‌همه چیزی درنمی‌یافت. او گرینگویِ پیر را کُشته بود. تصوّرش را هم نمی‌کرد که هریت وینسْلو هنوز ستیزه‌ای درون خود داشته باشد، او هم می‌بایست مثل خودش احساس تهی بودن می‌کرد. گرینگویِ پیر، اَسنادِ سوخته.

آررویو، اشاره‌کنان به‌سوخته‌های کاغذ گفت: «من هر کار شما دو گرینگو را تحمّل می‌کردم، هر کاری غیر از این.»

هریت وینسْلو با ته‌مانده‌ای اندک از خوش‌طبعی و شفقت گفت «بی‌خود نگران بودی. او خودش را همان‌وقت هم مُرده حساب می‌کرد.»

امّا آن‌شب آررویو می‌خواست روح خودش را به‌آتش بسوزاند. «مگر زندگیِ یک پیرمرد در مقابل حقوق مردمِ من چه ارزشی دارد؟»

«بهات که گفتم. تو مرد مُرده‌ای را کُشتی. باید خدا را شُکر کنی. خرج یک اعدام به کیسه‌ات ماند.»

اجرای مراسم اعدام چیزی بود که پانچو ویلا به‌توماس آررویو فرمان داد، وقتی که پیکر گلوله‌آجینِ پیرمرد را دید، و توانست بر خُلق ناخوش خود که دوست و دشمن را به‌هراس می‌انداخت مهار زند. پانچو ویلا دست بر گُردهٔ سوراخ‌سوراخِ گرینگویِ پیر کشید و حرفی را به‌یاد آورد که یکی از خبرنگاران یانکی به‌هنگام مصاحبه در کامارگو به‌او گفته بود: «ژنرال ویلا، این کلمات قصار را بشنوید: آن‌چه مرگش می‌خوانیم، همانا دردِ واپسین است.»

«این را کی گفته؟»

«آه، یک پیرمرد بدخُلق.»

«پس یعنی نوشته شده؟»

«گفتم که، نوشتهٔ یک پیرمرد بدخُلق است.»

«آها، نوشتهٔ...»

ویلا دستور داد که مراسم اعدام همان شب، نیمه‌های شب، اجرا شود. اخطار کرد که مراسم مخفی خواهد بود، هیچ‌کس جز ویلا، ژنرال آررویو و جوخهٔ اعدام، نبایست از آن باخبر می‌شد. آقای والْش باآن دوربینش هر گُهی می‌خواهد بخورد. این یکی به‌او مربوط نیست.

گرینگویِ پیر را به‌زحمت کنار دیوار وایستاندند، رودرروی جوخهٔ اعدام، سرش فروافتاده به‌سینه، زانوانش خم‌شده، چهره‌اش بر اثر تدفینِ اوّلِ در بیابان اندکی از ریخت افتاده.

مراسم در حیاط کوچک پشت ستاد فرماندهیِ ویلا اجرا می‌شد، فانوس‌هایی که جابه‌جا بر زمین چیده بودند سایه‌های غریب بر چهرهٔ مردان می‌انداخت. صدای شلیک طنین افکند و گرینگویِ پیر دیگربار در آغوش دوست دیرینش، مرگ، فروافتاد.

پانچو ویلا گفت: «حالا به‌طور قانونی از روبه‌رو اعدام شده، مطابق قانون.»

فرماندهٔ جوخهٔ اعدام پرسید: «جنازه را چه کنیم، ژنرال؟»

«می‌فرستیمش به‌ایالات متحد، برای هر کس که مطالبه‌اش کرده. می‌گوییم که توی جنگ با فدرال‌ها کشته شده، آن‌ها اسیرش کرده و تیربارانش کرده‌اند.»

ویلا بی‌آن‌که به‌آررویو نگاه کند گفت قصد ندارد جنازهٔ هیچ گرینگویی را با خودش این‌ور و آن‌ور بکشد تا این بهانه را به‌ویلسن بدهد که کارانسا را به‌رسمیت بشناسد و علیهِ او در شمال دخالت کند.

آن‌گاه با زهرخندی بی‌رحمانه گفت: «ما چندتایی گرینگو می‌کشیم، حرفی ندارد؛ امّا به‌موقع و وقتی من بگویم.»

بی‌تغییری در چهره‌اش رو سوی آررویو کرد: «او آدم شجاعی بود، مگر

نه؟ یک گرینگویِ شجاع؟ از کارهایی که کرده خبر دارم. حالا عادلانه تیرباران شد، از روبه‌رو، نه مثل ترسوها از پشت، چون ترسو نبود؛ بود، توماس آرویو؟»

«نه ژنرال، گرینگو از همهٔ ما شجاع‌تر بود.»

«بیا توماسیتو. تیر خلاص را بزن. می‌دانی که مثل پسر منی. درست بزن. باید هر کاری را علنی و مطابق قانون بکنیم. خوش ندارم باز برایم دردسر درست کنی. ما باید انتظار هر چیزی را داشته باشیم. این‌طور که پیداست توی آن مِلک حسابی استراحت کرده‌ای، خیلی مدّت آن‌جا مانده‌ای و برای خودت اسمی در کرده‌ای، درست است؟»

(«آرویو» خبرنگار یانکی گفت «اسمش آرویوست.»)

آرویو در جواب فقط گفت: «چرا، ژنرال.»

آرویو به‌سوی جنازهٔ گرینگویِ پیر که کنار دیوار افتاده بود رفت، کنارش زانو زد و ماشهٔ کُلت را چکاند. تیر خلاص را با دقت شلیک کرد. خونی از گردن گرینگویِ پیر بیرون نجَست. آن‌گاه ویلا دستور داد که به‌سوی آرویوی شوربخت که چهره‌اش تصویر جان‌دارِ درد و ناباوری بود، شلیک کنند. با این همه، آرویو مجال آن‌را یافت که فریاد بزند «زنده باد ویلا.»

آرویو کنار گرینگویِ پیر درغلتید، و ویلا گفت حاضر نیست افسرانی را تحمل کند که سر چیزهای جزیی با خارجی‌ها درمی‌افتند و دردسر زیادی برای او می‌تراشند. وقتی کشتن گرینگوها در میان باشد، فقط او، پانچو ویلا، حق دارد بگوید کی و چرا. جنازهٔ پیرمرد با دخترش برگردانده می‌شود و ماجرا برای همیشه از یاد می‌رود.

آن چشم‌ها، چشمانِ آبیِ شرارافکنِ ژنرالِ پیرِ ایندیانا آن‌شب در کامارگو با دست‌های پسرکی بسته شد که چشمانی به‌سیاهیِ مرمر داشت و دو قطار فشنگ بر سینه آویخته بود، پسرکی که یک روز پرسیده بود: «می‌خواهی پانچو ویلا را ببینی؟»

پدِریتو از جیب شلوارش سکّه‌ای را بیرون آورد که با همان کُلتی سوراخ شده بود که آرویو برای پیرمرد پرت کرده بود، و سکّه را در جیب پیرهن خونین مردی گذاشت که دو بار مُرده بود. ویلا خود تیر خلاصِ توماس آرویو را شلیک کرد.

۲۱

هریت وینسْلو جنازهٔ گلوله‌آجینِ پیرمرد را شناسایی کرد، امّا گفت، بله این پدرم است، و او را در گورستان آرلینگتن به‌خاک سپرد، در گوری کنار مادرش که نزدیک چراغش بر آن میز قدیمی که سرانجام به‌تسخیر سایه‌ها درآمده بود، مُرده بود. هریت نخست به‌فکر مادر بی‌چاره‌اش افتاده بود که آن‌قدر دلش می‌خواست دخترش خانمی تحصیل‌کرده و محترم بشود ــ هرچند همّت والا چیزی نبود که در چشم‌انداز خانواده‌ای تنگ‌روزگار جای گیرد. پالایش روح نیاز به‌مکمّلی اجتماعی دارد، حضور مردی والامنش. مادرش همیشه جایی برای تعصّبات و اختلاف عقیده می‌گذاشت و یقین داشت که کارها نیکو شود اما به‌صبر، و سرانجام نظم پیروز می‌شود. هریت وینسْلو در این فکر بود که روزی خودش در کنار مادرش و نویسندهٔ پیرِ تنهایی که به‌مکزیک رفته بود تا بمیرد، خواهد خفت.

«گرینگویِ پیر به‌این‌جا آمده بود تا بمیرد.»

شبِ مرگِ پیرمرد، هریت گیج و گنگ در اردوگاه پرسه زده بود، ناگاه گرسنگی تاب‌سوزی را احساس کرده بود که می‌دانست ریشه در جسمش ندارد امّا فقط با خوراک فرومی‌نشیند. از سر هوس کنار زنی نشست که بر منقلی کوچک و دودخیز تورتیلا می‌پخت. گنگ‌وار از زن پرسید که آیا اجازه دارد کمکش کند. تکّهٔ کوچکی از خمیر ذرّت برداشت و به‌تقلید از زن که کنارش چمباتمه زده بود، تورتیلایی درست کرد. بعد کمی از تورتیلاها چشید.

زن پرسید: «از تورتیلا خوش‌تان می‌آید؟»

«بله.»

«تورتیلا خوب چیزی‌ست. همین‌روزها از این‌جا می‌رویم. خیلی وقت است که این‌جاییم.»

«می‌دانم. این‌جا دهکدهٔ اوست. دلش نمی‌آید از این‌جا برود.»

«بله، امّا چه فایده. ما ناچاریم همین‌جور حرکت کنیم. من به‌دنبال شوهرم می‌روم، براش غذا می‌پزم و بچه می‌آرم. زندگی که محض خاطر جنگ تعطیل نمی‌شود. شما هم باهاش می‌روید؟»

«با کی؟»

«با ژنرال آرویومان. مگر شما زن تازه‌اش نیستید؟»

هریت آن‌شبِ بسیار دور که نشسته کنار آن زن، تورتیلا می‌خورد، و بعد بر مزار پیرمرد که نام پدرش بر آن کَنده شده بود، و باز بعدتر، آن‌گاه که پیرزنی تنها شده بود، با یادآوریِ این‌همه، خود را آمادهٔ حسّ شفقتی می‌کرد که شاید تنها یک‌بار در زندگی‌اش بروز داده بود، آن‌گاه که جسم گرینگویِ پیر را طلب کرده بود، هرچند که از پی‌آمدِ این طلب خبر داشت. این حسّ شفقتِ تازه‌ای بود که دقیقاً به‌پاسِ همان گناه به‌او تفویض شده بود و او آن‌را وام‌دار دو تن بود، جوان انقلابیِ مکزیکی، که زندگی را عرضه می‌کرد، و نویسندهٔ سالخوردهٔ امریکایی که در جست‌وجوی مرگ بود. این دو چندان زندگی به‌او داده بودند که برای بسیار سالیان بس بود، این‌جا در ایالات متحد، آن‌جا در مکزیک و هر کجای دیگر: ترحّم، نام آن احساسی بود که هریت وینسْلو در خود یافته بود آن‌گاه که در چهرهٔ خشونت و افتخار نگریسته بود، و این‌دو سرانجام پرده از چهره برگرفته بودند تا سیمای واقعی‌شان را آشکار کنند: سیمای مرگ.

آن‌گاه **جنگ بزرگ** پیش آمد، و انقلابِ مرزهای جنوبی از صفحات اوّل روزنامه‌ها برچیده شد تا آن‌گاه که ویلا به‌شهری مرزی در نیومکزیکو

یورش برد و ژنرال پرشینگ[1] مأمور شد او را در کوه‌های چیهواهوا تعقیب کند و البته هرگز او را نیافت، تنها نه از آن‌روی که ویلا با چشم بسته، آن تنگه‌ها و جاده‌های پُرغبار را می‌شناخت، که به‌دلیلی دیگر و قاطع‌تر: پانچو ویلا تنها به‌دست خائنی خودی کشته می‌شد.

هریت وینسْلو فکر می‌کند، از این‌روی بود که به‌رغْم همه چیز، آرزو کرده بود در اعدام ژنرال توماس آرویو حاضر می‌بود، تا با چشمان خود گریز آن سرنوشتی را ببیند که آرویو هماره فکر می‌کرد از آنِ خود اوست و ریشه در ارادهٔ خودش دارد و نه در ارادهٔ دیگری؛ امّا او به‌دست رهبرش پانچو ویلا کشته شد و این پایان هر سرنوشتی بود. هریت همواره از خود می‌پرسید، توماس آرویو اگر جان به‌در می‌برد (انقلاب او را کشت) چه می‌کرد، سرنوشت او در آیندهٔ مکزیک چه می‌بود. گرینگویِ پیر به‌هنگام مرگ شاید سرنوشتی دوگانه را سوخته بود: سرنوشت توماس آرویو و سرنوشت مکزیک را.

بعد از آن‌دو مرگ، هریت وینسْلو از اتاق خود در هتل کامارگو بیرون آمد. صدای رگبار را از دور شنیده بود: گرینگویِ پیر برای دوّمین‌بار مُرده بود. آن‌گاه بار دیگر شلیک‌های پی در پی ــ مرگ برای بار اوّل ــ و در پیِ آن تک‌تیری. آرویو هم دو بار مُرده بود.

کنار پیشخوان هتل، در حیاط کوچک با کف موزائیک و گیاهان نشانده در گلدان و قفس‌های قناری‌ها، زنِ ماه‌سیما منتظر او بود.

زن سخنی نگفت، هریت در پیِ او به‌نمازخانه‌ای ویران رسید. پانچو ویلا بر درگاه ایستاده بود و به‌آن‌دو گفت: برید تو و مردهاتان را ببینید.

پیکرهای توماس آرویو و گرینگویِ پیر آن‌جا دراز شده بود. زنِ ماه‌سیما نخست گریست و بعد فریادش بلند شد، امّا هریت وینسْلو به‌یاد آورد که توماس آرویو برای نخستین‌بار، سرخوش از این‌که می‌توانست به‌هنگام

---

1. Pershing

عشقبازی با زنی فریاد سر دهد، در کنار این زنِ تسلّاناپذیر فریاد زده بود؛ و هریت وینسْلو به‌یاد آورد که خود نیز به‌همان‌گونه نخستین‌بار با ایـن مـردِ مُرده از سرِ لذّت فریاد سر داده بود.

«سرورم، پسرم، همسرم.» زنِ توماس آرویو آن‌شب مـی‌موییدِ، در شبِ احیای او در کلیسای کامارگو، که مسیحی در قفسی شیشه‌ای، بـا تـاجی از خار و پوشیده در ردای ریشخند، از جایگاه خود بر صندوق خالیِ آبـجو، به‌آنان خیره شده بود.

تنها سخنی که هریت وینسْلو به‌جنازهٔ گرینگویِ پیر گفت این بود: «یک گور خالی در گورستان نظامی به‌انتظار توست، پدر.»

صبح روز بعد که سرد و گزنده بود، آن‌دو با هم کامارگو را ترک گفتند: دو تابوت چوبین بر دو گاری که دو قاطرِ خسته آن‌ها را می‌کشیدند. لا گاردونیا، اینوکِنْسیو مانسالوو و پدِروی جـوان تـا تـقاطع راه هـمراهـی‌شان کـردند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. لا گاردونیا دخترکش را که در شالش پیچیده بود با خود داشت و چون به‌تقاطع راه رسیدند بار دیگر از هریت وینسْلو تشکر کرد. «یک‌روزی خودتان می‌بینید، دخترم ترتیبی می‌دهد که توی صومعهٔ دورانگو، کنار عمه‌ام خوزفا آرثولا خاکم کنند.»

هریت وینسْلو گفت: «امیدوارم شما سال‌های درازی زنده باشید.»

«چه کسی خبر دارد؟ امّا من دَمِ مرگ هم به‌آن برادر کوچولوم که دنیا نیامد فکر می‌کنم، به‌آن فرشته، و به‌یاد لطف شما هم خواهم بود...»

اینوکِنْسیو مانسالوو از زنِ ماه‌سیما پرسید: «خانم، فکر مـی‌کنید ژنـرال آرویو راکجا دفن می‌کنند؟»

زن با چشمانی تهی از اشک پاسخ داد که قصد دارد او را در بیابان دفـن کند، جایی که دیگر هیچ‌کس خبری از او نشنود.

اینوکِنْسیو گفت: «دلم می‌خواست با شما می‌آمدم؛ امّا باید همراه این زنِ امریکایی بروم. دستور ژنرال ویلاست.»

زنِ توماس آرویو سری تکان داد و قاطر پیر را هِی کرد تا به‌سوی مقصد نامعلومش راه بیفتد و درست در همین دَم سرهنگ فروتوس گارسیا سر رسید تا برای آخرین‌بار به‌فرمانده‌اش ادای احترام کند. گاری آرام‌آرام در ابری از غبار گُم شد و فروتوس گارسیا نگاهی به‌هریت انداخت و گفت که آن‌دو مرد، اینوکِنْسیو مانسالوو و پِدِریتوی جوان، او را تا مرز همراهی خواهند کرد، پِدِریتو پسر شجاعی است و گرینگویِ پیر را خیلی دوست داشت. به‌علاوه ــ این را با شیطنتی اسپانیایی گفت ــ وقتی پسربچه‌ای همراه‌تان باشد، هیچ‌کس فکر بدی به‌سرش نمی‌زند.

آن‌گاه با لحنی جدّی‌تر افزود: «شما نباید ناراحت باشید. کاری کردید که باید می‌کردید. گرینگویِ پیر آمده بود تا در مکزیک بمیرد. هیهات! مگر می‌شد به‌اش بگویی که سرِ یک گرینگا کشته می‌شود. راستش را بخواهید او به‌این خاطر مُرد که از مرز گذشت. مگر همین دلیل کافی نیست؟»

هریت گفت: «من هم از مرز گذشتم.»

«نگران نباشید، ما هم به‌شما و هم به گرینگویِ پیر احترام می‌گذاریم. به گرینگویِ پیر به‌این خاطر که آدم شجاعی بود، به‌این خاطر که توی چشم‌هاش یک غمی داشت. و به‌این خاطر که آخرین فرمان ژنرال آرویومان این بود که به گرینگویِ پیر احترام بگذاریم.»

«من چی؟»

«شما، به‌این خاطر که کسی هستید که همهٔ این‌ها را به‌یاد خواهد آورد.»

پس بدرود گفت و به‌تاخت دور شد.

در مسیر طولانیِ میان کامارگو و سیوداد خوارس، هریت وینشلو وقتِ بسیار داشت تا دربارهٔ زندگی‌اش بعد از بازگشت به‌واشنگتن فکر کند. امّا در آن‌دَم حضوری گرم را کنار خودش حس می‌کرد: پسرکی مکزیکی. پِدِریتو پیرمردی را که می‌بردندش تا در گور سروان وینشلو در آرلینگتن به‌خاک سپارند، دوست می‌داشت. اینوکِنْسیو مانسالوو در طول سفر مراقب

همه چیز بود: خوراک و سایه‌بان، راه و ایمنی. او این راه‌های بی‌نشانه را خوب می‌شناخت. این منطقه دیگر قلمرو انقلاب بود و در این‌جا همه هوادار ویلا بودند.

در خوارس، وقتی هریت آماده می‌شد تا از مرز بگذرد، پدِریتوی جوان برای نخستین‌بار لب به‌سخن گشود: «همان شد که خودت می‌خواستی، پیرمرد.» این را به‌نشانهٔ وداع با جنازهٔ گرینگو گفت، و در همان احوال هریت در تقلّای پُر کردن مدارکی بود که برای ورود جنازه‌ای به‌خاک ایالات متحد لازم بود. «همان‌جور که خودت می‌خواستی، پیرمرد. پانچو ویلا خودش تیر خلاص‌ات را شلیک کرد.»

اینوکِنْسیو مانسالوو سیگار بر لب به‌نرده‌های پل تکیه داده بود. برافروخته از گرمای بهاریِ مرز، به‌تندی به‌هریت اشاره کرد. هریت فرمان او را اطاعت کرد. این وداع او با مکزیک بود. آن‌دو، بی‌هیچ سخن، کوتاه‌زمانی به‌آب‌های تیرهٔ شتابان امّا کم‌عمقِ رود خیره شدند، رودی که امریکایی‌ها گرانده[1] می‌خوانندش و مکزیکی‌ها براوو[2].

هریت برای نخستین‌بار به‌راستی به‌مانسالوو نگاه کرد. مردی بود لاغر با چشمان سبز و موهایی به‌سیاهیِ موی شرقیان، دو شیار عمیق بر گونه داشت، دو شیار دیگر در دو گوشهٔ دهانش و دو شیار نیز بر پیشانی‌اش، همه زوج به‌زوج، انگار که دو صنعتگرِ همزاد شتاب‌زده با قمه صورتش را زخم زده بودند تا هرچه زودتر روانهٔ این‌دنیایش کنند. حتی چانهٔ خوش‌قواره‌اش شکاف داشت. هریت لب به‌دندان گزید، تا امروز، تا این دَم، به‌این مرد **نگاه** نکرده بود.

به‌این مرد خیره شد که بی‌حرکت و ناشناختنی ایستاده بود، چهره‌اش از چانه به‌بالا با شیارها نصف شده بود، و هریت می‌دانست که این مرد همواره چشم به‌مرز طولانیِ شمالِ مکزیک خواهد داشت، چرا که برای مکزیکی‌ها تنها دلیل جنگ همواره گرینگوها بوده‌اند.

---

1. Grande
2. Bravo

مانسالوو به‌رغم میل خود به‌آن‌سوی مرز، به‌خاک امریکای شمالی نظر انداخت. آن‌گاه در حالی که تاهای بریدهٔ روزنـامه‌ای را بـاز مـی‌کرد گـفت: «گرینگویِ پیر می‌گفت دیگر مرزی برای گرینگوها نمانده، نه در شرق و نه در غرب و نه در شمال، فقط در جنوب، همیشه جنوب.»

هریت، تکیه‌داده بر نردهٔ پُل، کنار مانسالوو، می‌توانست بوی عرق تن او را که با بوی الکل و پیاز و توتونِ نامرغوب درآمیخته بود، بشنود. در کنار او به‌چهرهٔ گرینگویِ پیر در بریدهٔ روزنامهٔ امـریکایی نگـاه کـرد. ایـنوکِنْسیو مانسالوو بریدهٔ روزنامه را به‌رود انداخت.

گفت: «خیلی حیف شد. مـن انگـلیسی بـلد نـیستم. حـالا دیگـر شـما نمی‌توانید به‌ام بگویید آن تو چی نوشته بود.»

آن‌گاه مانسالوو برگشت و با حرکتی قهرآمیز بازوان هـریت را گـرفت: «حیف شد! شما چرا عاشق من نشدید؟ آن‌وقت، ژنرال‌مان امروز زنده بود.» و رهایش کرد.

اینوکِنْسیو مانسالوو تکرار کرد: «همیشه جنوب. عجب افتضاحی! حق دارند که می‌گویند این مرز نیست، زخم است.»

آن‌گاه به‌راه افتاد و هریت به‌تماشای اینوکِنْسیو مانسالوو ایستاد کـه دور می‌شد، کُت جیری روی پیرهنِ بی‌یقه پوشیده بود، کلاه لبه‌پهنش با آهنگ گام‌های گاوچرانان مکزیکی غباری به‌هوا می‌پراکند.

هریت دیگر نگاهی به‌آن‌ها نینداخت، نه به‌مانسالوو و نه به‌پسرک. وقتی در آن‌سوی مرز به‌اِل‌پاسو رسید موجی از روزنامه‌نگاران به‌انتظارش بـود. آن‌ها، به‌جای مقامات گمرک، این را محقّق کرده بودند که سروان وینسْلو که در نبرد کوبا گُم شـده بـود، بـی‌تردید بـه‌علت اشـتباه در هـویّتش، قـربانیِ بی‌توجّهی و رفتار ناشایست اسپانیایی‌ها در اردوگـاه اسـیران شـده، امّـا از برکت شجاعت مردانهٔ دخترش شناخته شده و از هنگامهٔ نبردهای خونین انقلابیان مکزیک بیرون کشیده شده... هریت به‌داستان ساخته و پرداختهٔ

مطبوعات گوش می‌داد و خود را بـا آن هـماهنگ مـی‌کرد، ایـن داسـتان را همچون تکّه‌ای از زمان کـه قـصد مـحافظت از آن‌را داشت، مـی‌پذیرفت. تابوت را بر عرادهٔ توپ نهاده بودند تا به‌ایستگاهِ قطار ببرند.

«دوشیزه وینسلو، شما یک خبر ملّی هستید. دوست شما در واشنگتن، آقایی به‌نام دِلانیْ، اعلام کرده که مجلس سنا افتخار دارد که شهادت شما را دربارهٔ وحشیگری‌های جاری در مکزیک بشنود.»

هریت ساکت ایستاده بود. می‌دید که می‌برندش و مـی‌ترسید از آن‌کـه پیوند او با مونسش از هم بگسلد، ایـن جـنازهٔ «بـازیافته»، آگـاهیِ دربـه‌درِ گُم‌شده در مرگ، بیش از هر وقت دیگر غرقه در مرگ، آگاهیِ آکنده از اشباح، پدرانِ کشته‌شده و پسرانِ گُم‌شده.

«دوشیزه وینسلو... خبر ملّی...»

مِهی آبی‌رنگ بار دیگر او را از پیرمرد جدا می‌کرد: هریت دست پـیش برد تا مگر آن جنازهٔ سرگردان را از این مِهِ دست‌ساختِ انسان به‌در آرد، مِهی بخارآلود که زادهٔ انرژی و وقت‌شناسی بود. هریت کوشید تا از آن جدایـی جلوگیری کند، از جدایيِ دو گرینگو که به‌مکزیک رفـته بـودند ــ پـیرمرد آگـاهانه و او بـی‌ارادهٔ خـویش ــ تـا بـا مـرز بـعدی آگـاهیِ امـریکایی، سخت گذرترین مرزها، رودررو شوند. پس، کم و بیش فریاد زد، خبر ملّی، خبر ملّی، و تلاش کرد از جمع خبرنگاران بیرون زند، تا از جـنازهٔ پـیرمرد جدا نشود، سخت گذرترین مرزها، شگفت‌ترین مرزها، زیرا نزدیک‌ترین مرز بود و از این‌روی اغلب فراموش مـی‌شد، نـادیده انگـاشته مـی‌شد، و هراس‌آورترین مرزها آن‌گاه که از سکون به‌در می‌آمد و به‌تلاطم می‌افتاد.

(«حیف شد. شما چرا عاشق من نشدید؟»)

«فیسک[1]، از **سان‌فرانسیسکو کرونیکل**، شما به‌سؤال من جواب ندادید. آیا شما شهادت می‌دهید، تا ما بتوانـیم پـیشرفت و دمـوکراسـی را بـه‌مکزیک ببریم؟ ملتفت...»

---

1. Fiske

هریت پرسید: «ما ببریم؟ چه‌کسی؟» به‌دور خود می‌گشت، گیج، جدا از مردِ مُرده‌اش، مونسش؛ در یک‌سو پُل معلّقِ آفتاب‌زده و غبار فرونشسته را می‌دید و در سوی دیگر خط جیوه‌ای ریل‌ها و مِه آبی‌رنگِ ایستگاه قطار و تابوت پیچیده در پرچم ایالات متحد را.

«چه‌کسی! ایالات متحد، دوشیزه وینسْلو. شما شهروند امریکا هستید.»

«اسم من فیشْک است. شما به‌من خبر دادید که پدرتان بی‌رحمانه به‌قتل رسیده.»

«خبر ملّی...»

«ما مفتخر بودیم که به‌شما کمک می‌کنیم. حالا شما...»

«آیا به‌نظر شما ما باید در مکزیک مداخله کنیم؟»

«نمی‌خواهید انتقام مرگ پدرتان را بگیرید؟»

«**سان‌فرانسیسکو کرونیکلْ**...»

«**واشنگتن استار**...»

«آیا نمی‌خواهید مکزیک را برای دموکراسی و پیشرفت حفظ کنید، دوشیزه وینسْلو؟»

«نه! نه! من می‌خواهم یاد بگیرم که با مکزیک زندگی کنم، قصد نجاتش را ندارم.» این کلمات را بی‌هیچ تأمّل پراند، و از جمع روزنامه‌نگاران گریخت، از جنازهٔ پیرمرد گریخت، به‌سوی مرز دوید، به‌سوی رود، چنان دوید که گفتی چیزی را فراموش کرده بود که نمی‌خواست به‌روزنامه‌نگاران بگوید، انگار می‌خواست چیزی به‌آنان که پشت سر نهاده بود بگوید، انگار می‌توانست به‌آنان بفهماند که آن کلمات هیچ معنایی ندارد «مکزیک را برای دموکراسی و پیشرفت حفظ کنید»، و آن‌چه مهمّ بود زیستن با مکزیک بود، به‌رغمْ پیشرفت و دموکراسی، و این‌که هر یک از ما مکزیکِ خودش و ایالات متحدِ خودش را در درونِ خود دارد، مرزی تاریک و خونین که تنها شبانه دلِ گذر از آن‌را داریم: این چیزی بود که گرینگوی پیر گفته بود.

نگـاهی بـه‌پِدِریتوی جـوان و ایـنوکِنْسیو مـانسالوو در آن‌سـوی رود انداخت. صداشان زد، از ایشان خواست کـه او را بـه‌خاطر مـرگ تـوماس آرویو ببخشایند، امّا آن‌دو صدایش را نمی‌شنیدند، و اگـر هـم مـی‌شنیدند حرفش را نمی‌فهمیدند. **من فقط آرزوی آرویو را عملی کردم که مـی‌خواست جوان بمیرد، به‌موقع بمیرد.**

فریادش را نشنیدند و در آن‌دَم پُل به‌ناگاه شعله‌ور شد. «ایـن سـرزمین همیشه بخشی از وجود من خواهد بود.»

پشت به‌او کرده بودند، و دیدندش که برای همیشه به‌تالار آیـنه‌ای پـای می‌نهد، بی‌آن‌که نگاهی به‌خود اندازد، زیرا، در واقع، به‌رؤیایی پای می‌نهاد.

۲۲

آرویو بعدها به‌او گفت (بعدها، اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد) توی آن خانه نگاه کردم و مادرم را دیدم که عروسی کرده. مادرم تـوی خـانهٔ پـدرم عروس شده. زنِ پدرم را دیدم، و دیدم که پیردختری بود. دلم می‌خواست این‌جور باشد. هیچ‌کس دستش به‌زن شرعیِ پدرم نرسیده بود. پدرم بـه‌آن زن دست نزده بود. به‌مادرم دست زده بود، من به‌دنیا آمده بودم. مادرم با او ازدواج کرده بود نه آن زن که قانوناً همسرش شده بود. آن زن چیزی نبود که من آن‌شب که با گراسیانوی پیر بودم حدس زده بودم، همان‌شب کـه بـرای همیشه انگشت‌نما شدم، گرینگیتا. رنگش زرد بود، مثل پنیرِ کهنهٔ خشکیده که از بس مانده چِغِر و قلمبه شده. مثل لباس‌هایش سیاه بود، سیاهیِ لباسش نشانهٔ سیاهیِ سوراخ‌سنبه‌های تن‌اش بود. خوار کردنِ جسم، خواریِ تـن، این کلمه‌ای است که از بچگی توی کلیسا می‌شنویم، خـوار کـردن جسـم، اعتراف به‌همهٔ گناه‌ها، بخشوده شدن همهٔ گـناه‌ها پـیش از آن‌کـه بـمیریم ــ گرینگا، کلیسای شما هم مثل مال ما این‌قدر سختگیر است؟ ایـن‌قدر زود

اَنگ گناه به‌آدم می‌زند و بعد هم این‌قدر سریع عفو می‌کند؟ وقتی همسر قانونیِ پدرم به‌نمازخانه می‌آمد، با خودم می‌گفتم ببینی گناه‌هاش بخشوده می‌شود یا نه، چون نمی‌توانستم پدرم را تصور کنم که زانو زده و می‌گوید: «مرا عفو کنید.» گناه‌های پدرم به‌دوش آن زن بود، چون او بود که خوش و خندانِ ثروت پدرم، اسمش و محبّتش را مال خود می‌کرد، پس باید درعوض این‌ها همه به‌جای او اعتراف می‌کرد. هیچ‌وقت نمی‌توانستم پدرم را به‌زانو ببینم، او به‌مادر من نه شادی داده بود و نه مال و منال، امّا گناه هم نداده بود: من گناه نبودم، من که تنها مایملک مادرم بودم، باز هم می‌گویم، گناه نبودم. من چیزی برای اعتراف نداشتم، هیچ‌وقت. حتی این‌که زنِ شرعیِ پدرم را به‌شکل زنی چروکیده و سیاه و دست‌نخورده می‌دیدم گناه نبود. و پدرم؟ آرزوی پنهانی‌ام این بود که بعد از مرگش با او باشم، نه وقتی که داشت می‌مُرد؛ دُن گراسیانو خیلی بیش‌تر از پدرم سزاوار آن بود و من همین را هم به‌اش نداده بودم. نه. قسَم می‌خورم که اگر قضا و قَدَر کاری می‌کرد که دَم مرگ پدرم بالای سرش باشم، چشمم را هم به‌طرفش برنمی‌گرداندم، حتی اگر برای چشم‌هام التماس می‌کرد تا چراغ راهِ مرگش باشد. قسَم می‌خورم که چشمم را برای تماشای گندیدن او نگه می‌داشتم، از خاک درمی‌آوردمش، با خودم می‌بردمش و روزها و شب‌ها کنارش می‌ماندم تا به‌چشم خودم ببینم که گوشتش می‌گندد، موهاش رشد می‌کند و بعد از رشد می‌ماند، ناخن‌هاش ذرّه‌ذرّه جلو می‌خزند و سکوتِ عالَم را خراش می‌دهند و بعد آن‌ها هم از رشد می‌مانند، پلک‌هاش می‌ریزد و نگاهِ مرگ آشکار می‌شود و وسوسه‌ام می‌کند که به‌اش خیره شوم، استخوان‌هاش درمی‌آید، سفیدِ سفید، مثل کلّهٔ گوساله‌های مردهٔ توی بیابان. تو می‌دانی که این مرگ واقعی، عریانیِ مطلق استخوان‌ها چه‌قدر طول می‌کشد؟ (این را هریت پرسید، پیش از آن‌که آرویو فرصت کند تا از او بپرسد.) چه‌قدر طول می‌کشد تا جوهر خالصِ ابدیّت ما به‌روی خاک آشکار شود، مهمّ‌تر از همه،

آرویو، ما تا کی باید تحمّل کنیم و نه‌تنها تماشاگر آن چیزی باشیم که خواهیم شد، بل‌که آن ابدیّتِ بر خاک هم، آن‌طور که واقعاً هست، پیش چشم‌مان باشد، بدون قصه‌های پریان، بدون ایمان به‌روح یا پذیرش رستاخیز؟ آرویو، تو تا کِی می‌بایست به‌تماشای پدرت می‌ایستادی؟ تا کِی می‌بایست مرگ از پیِ مرگ را تماشا می‌کردی، بی‌آن‌که بدانی، احمقِ شجاعِ بی‌چاره، بی‌آن‌که بدانی مرگ فقط چیزی است که در درون ما رخ می‌دهد ــ بسیار خوب، تو حق داری، امّا آن‌طور که تو فکر می‌کنی نیست، مرگ جداناشدنی از زندگی که تو فکر می‌کنی نه، بل‌که مرگ به‌جای زندگی در حالی که ما فکر می‌کنیم زنده‌ایم. من، هریت وینسْلو، مدّت‌ها با مرگی که درون خودم بود زندگی کردم، می‌دانستم که مُرده‌ام و می‌دانستم که چون این را می‌دانم، مرگ می‌تواند فقط در درون من رخ بدهد، فقط در درون من، بقیهٔ چیزها اهمیّتی نداشت، حالا تو به‌من بگو، ژنرال توماس آرویو، بگو بدانم آیا من، یک‌جوری، به‌شکلی معجزه‌آسا، خودم نمی‌دانم چه‌طور، از درونِ خودم بیرون آمده‌ام و بعد از زندگی با مرگی که فقط درون خودم بوده حالا پا به‌زندگی بیرون از خودم گذاشته‌ام، زندگی‌ای که انکارش می‌کردم و حالا می‌پذیرمش، و تو جزیی از این زندگی هستی، امّا فقط جزیی از آن، مردک من، به‌خودت مغرور نشو، هزارها چیز مثل برق و باد می‌گذرد، و کلمات من، رؤیاهای من، فرصت من هم می‌گذرد، حتی اگر دوبرابر شود، آن‌طور که تو دربارهٔ پیرمرد گفتی، و به‌قول خودت، اگر هفتاد سال دیگر برای زندگی کردن به‌اش هدیه می‌کردیم، به‌خاطر همین از ما متنفر می‌شد: آه، آرویو، مگر جز تو کسی او را محکوم به‌فنا کرده؟ او جزیی از زندگیِ بیرون از من است که حالا، انگار که معجزه‌ای شده باشد، تنها زندگیِ درون من شده، می‌فهمی؟ آن معشوق تو، زنِ ماه‌سیما هم همین‌طور است، و همین‌طور آن زن بی‌چاره‌ای که من زندگیِ دخترش را نجات دادم، اگرچه شک داشتم که ارزش نجات دادن داشته باشد، کاش می‌شد بچه‌دار بشوم و

بعد زندگی‌اش را نجات بدهم، همان‌طور که زندگیِ یک ناشناس، یک بی‌نام را نجات دادم. آرویو، می‌دانم که همهٔ مردمِ تو را ندیده‌ام، کاش دیده بودم، حتماً چیزی را از دست داده‌ام، چه چیزی را؟ آیا یک جفت چشم هست که می‌بایست توی چشم‌های من می‌افتاد، آیا من کوتاهی می‌کنم در این‌که برای بار اوّل دنیایی بیرون از خودم بسازم، دنیایی بیرون از دنیای بستهٔ خودم، ها، کوتاهی می‌کنم، آرویو؟ باید به‌ام بگویی. من در این فرصت کوتاه از عُهدهٔ این‌همه برنمی‌آیم. من ضعیف و غریب‌ام. حتی با این نجابت پوسیده‌ام در این‌جا پناهنده‌ام؛ این را می‌فهمی؟ امّا من یاد گرفته‌ام. دارم سعیِ خودم را می‌کنم، قسَم می‌خورم. دارم سعی می‌کنم این‌همه را بفهمم، تو را، کشورت را، مردمت را. امّا من جزیی از مردمِ خودم هم هستم، وجود فعلی‌ام را نمی‌توانم انکار کنم، آرویو، و کلّ چیزی که این‌جا دارم نه پدر است و نه مادر یا هیچ چیز دیگر، فقط پیرمرد، او تنها چیزی است که این‌جا، وقتی تلاش می‌کنم شما را بشناسم، می‌توانم خودم را در آن پیدا کنم. فقط او، می‌شنوی؟ تو مرا واداشتی که همهٔ حرف‌هایت را بشنوم (اگر چیزی از یادم رفته بگو، آرویو) و من سعی کرده‌ام بفهمم چرا این کارها را می‌کنی. امّا اگر کاری کنی که ببینم داری همان بلایی را سرِ این مردم می‌آری که با آن می‌جنگند، یعنی آن مرگِ درون‌شان که برای فرار از آن توی غرقابی افتاده‌اند که همهٔ ما گرفتارش شده‌ایم، اگر فکر کنم قصد داری همان‌طور که در بچگی آزار دیدی، به‌اشان آزار برسانی، آن‌وقت، آرویو، بدان‌که مرا کُشته‌ای و به‌عزلتی فرستاده‌ای که همان مرگِ خودم است، تنها مرگی که شناخته‌ام. امّا من از این کارَت نمی‌گذرم، آرویو. ضدّ مردمت کاری نکن. و همین‌طور ضد **تنها** آدمی که من دارم کاری نکن. ضدّ پیرمردی که می‌نویسد، آرویو. از این کارَت نمی‌گذرم.

آن‌گاه پیکرهای برجامانده از آن‌شبِ جدال که انباشته از جیغ‌جیغ خوک‌ها بود، در میدان جلوِ کلیسا نهاده شد. این پیکرها هریت را به‌یاد

تابلوی مسیح اثر مانتنیا[1] می‌انداخت، مسیحی بس تنها، درازافتاده بر میزی، پاهایش، تمامیِ پیکرش از بوم بیرون زده بود، بیننده را لگد می‌زد، چنان‌که گفتی می‌خواهد او را به‌قهر با این واقعیّت آشنا کند که مرگ نجیب نیست، فرومایه است، آرام نیست، تشنج‌آفرین است، نویدبخش نیست، قاطع و بی‌برگشت است، چاره‌ناپذیر است: آن چشمانِ نیمه‌بازِ شیشه‌گون، ریشِ تُنُکِ دو هفته، پاهای مجروح، دهان بازماندهٔ بی‌نفَس، بینیِ تیرکشیده، موی ژولیدهٔ آغشته به‌غبار و عرق، حس هراس‌آورِ حضورِ مردگانی تازه، و این حس که اینان همین چند ساعت پیش، سوگند می‌خوردند، تحمّل می‌کردند، راه می‌رفتند و راست می‌ایستادند. آرویو حق داشت که از مرگ پدرش و شب‌زنده‌داریِ پسر بر مُردار او حرف می‌زد: چه می‌شد اگر این جسد به‌ناگاه برمی‌جَست و به‌ما ثابت می‌کرد که دیری است مُرده‌ایم (این چیزی بود که هریت دمی پیش از آن‌که در واگن قطار با آرویو همبستر شود، دریافته بود) و داریم فرصت خود را در موقعیّتی دیگر، مکانی دیگر و زمانی دیگر به‌درازا می‌کشانیم. آیا همهٔ این اجساد که چنین منظم چون عروسک‌های رنگ‌باخته گِرد بر گِردِ میدان دراز شده بودند (رنگ‌باخته همچون مِهی که آرویو در جلگه از آن می‌هراسید و بر قلّهٔ کوه اشتیاقش را داشت) صرفاً دلیلی بر آن نبودند که آنان ـ پیرمرد و ژنرالِ جوان، پدرِ آوارهٔ هریت و مادر شکیبایش، پدِروی خُردسال و زنِ ماه‌سیما ـ خود پیکرهایی مُسَخَّر مُردگان بودند، اجسادی که حالیا مأوای آدمیانی شده بودند با نام‌های هریت وینشلو، توماس آرویو، امبروز بی‌یرس[2]... ترسی چندش‌آور هریت را از تفکّر بازداشت، انگار نام‌بردن از آدمی برای نخستین‌بار، به‌راستی بی‌حرمتی به‌زندگیِ او بود. با گفتن این نام، هریت در همان‌دَم

۱. Mantegna, Andrea (۱۴۳۱ـ۱۵۰۶) نقّاش و حکّاکِ ایتالیایی، استاد مکتب پادونا. آثار او بر نقّاشانی چون هولباین، رافائل و دورر تأثیر نهاد ـ م.

2. Ambrose Bierce

پیرمرد را محکوم به‌مرگ کرده بود، اکنون او را می‌دید که میان جنازه‌های میدانِ نبرد افتاده، و در این فکر بود که آیا آرویو پیرمرد را کُشته یا خودش، هریت وینسْلو، در تصوّر خویش، یا خودِ او در اشتیاقِ تیره‌گونِ هزارتویَش؛ نامی که هریت بر جلد کتاب‌هایی خوانده بود که پیرمرد با خود داشت، نامی که بی‌گمان از آنِ او نبود، چرا که نمی‌خواست به‌نام بخوانندش، و هریت به‌این خواستِ بیان‌شده حرمت می‌نهاد، و به‌این‌سان خواست‌های بیان‌ناشده را نیز محترم می‌داشت: کم‌کم می‌آموخت که نادیده را به‌واسطهٔ آن‌چه می‌دید پاس دارد و آن‌چه را می‌دید به‌واسطهٔ آن‌چه نمی‌توانست ببیند. این جنازه‌ها چند ساعت پیش جان داشته بودند و اکنون می‌دید که با سرنیزه شکافته شده‌اند، احشایشان بیرون ریخته، مغزشان با گلوله پریشان شده، سینه‌هاشان از ترکشِ خمپاره سوراخ شده، پاهاشان پوشیده از حفره‌های سرخی است که گَرد باروت بر آن‌ها نشسته، نشیمنگاه‌شان آغشته به‌آخرین مدفوع و شلوارشان خیس از آخرین پیشاب ــ شاید هم از آخرین منی، اگر چون برخی مردان در مواجهه با مرگ، با مردیِ برخاسته مُرده بودند. امْبروز بی‌یرس نامی مُرده، نامی چاپ‌شده بر جلدِ دو کتابی بود که پیرمرد با آن‌ها سفر می‌کرد. هریت نمی‌توانست او را سِروانتس بخواند، این نامِ نویسنده‌ای بود چاپ‌شده بر کتابی دیگر. پس شاید بی‌یرس نامیدنِ او هم به‌همان اندازه نامناسب می‌بود. امّا این نامِ آخر سرمایی در او می‌دوانْد: این نامی نامریی بود، تنها از آن‌روی که پیرمرد نامی نداشت، این نام، همان‌دَم نیز نامی مُرده بود. چندان مُرده که جنازه‌های چیده‌شده بر گِرد میدانِ دهکده. آیا **آنان** هرگز نامی داشته بودند؟

میانِ این جنازه‌ها که طرحی مارپیچ بر میدان انداخته بودند چه‌کسی بود که هریت در سور و سوگ دیده بودش، آن‌گاه که زنانِ مویه‌گر بساط خود را در گوشه‌های میدان می‌گستردند و آیین دگردیسیِ زندگی و مرگ را با کلمات و حرکات آغاز می‌کردند. چه‌کسی بود که او در میان اینان

می‌شناختش؟ آیا پدر خودش در آن‌جا بود؟ آیا گرینگویِ پیر در آن‌جا بود؟ آیا پدر آرویو در آن هنگامهٔ شیون و شین و برخاستن گَرد و غبار و فرومُردن اخگرهای اجاق‌های فراموش‌شده آن‌جا بود؟

«پدرم در یوکاتان[۱] کُشته شد. مردک زنبارهٔ کهنه‌کار قصد کرده بود یک دختر زیبای سرخپوست را که در مِلک آدمی مثل اولگاریو مولینا[۲] کار می‌کرد به‌چنگ بیاورد. این اولگاریو مولینا تا بود حاکم آن ولایت بود. آن‌روزها موسم رونق کتانِ سیسال[۳] بود. می‌دانستیم هیچ چیز به‌اندازهٔ محصول کتان پول درنمی‌آرد. یوکاتان زیر فرمان یک طبقهٔ مقدّس بود ــ آن خوک‌های حرام‌زاده این لقب را به‌خودشان داده بودند. پدرم مالک بزرگی بود در شمال، همین‌جا که هستیم، بیابان و گلّه و چند تاکستان در گوشه و کنار و بوته‌های آگاوه و محصول خوبِ پنبه. می‌دانی، این‌جا توی بیابان شب‌ها خُنک است. این‌جا مرتفع است و هوای رقیقی دارد. آن پایین‌ها می‌گویند تمام سال گرم و مرطوب است، خاکش خشک و چغر است، رودخانه ندارد، چاه عمیق می‌زنند. می‌گویند جنگل‌هاش خاکستری‌اند. من آن‌طرف‌ها نرفته‌ام. می‌گویند دخترهای باکِره را می‌انداخته‌اند توی چاه. پدرم آن‌جا مهمان بود و فکر کرده بود حق دارد دختر خوشگلی را که توی آن مِلک کار می‌کرد صاحب شود. این کارِ همیشه‌شان است.

«می‌گویند ترتیب دخترک را داد، درست اوّل انقلاب. آن‌وقت‌ها پیر شده بود، امّا باز هم مثل سابق همان‌جور خروش‌مسلک بود. شاید به‌این دلیل که زمین بوی باروت و خون گرفته بود، فکر می‌کرد، همان‌روزها توی سوراخ جهنم می‌تپانندش، پس باید زود دست به‌کار شود و آخرین جماع حسابی‌اش را بکند. می‌گویند دخترک را به‌اتاق خودش برده بود و دخترک با لگد زده بود و پشه‌بند را انداخته بود روی خودشان و پیرمرد به‌خاطر

---

1. Yucatan

2. Olgario Molina

۳. sisal، کتانی که از الیافِ گیاه آگاوه به‌دست می‌آید ــ م.

همین از خوشی خرناس کشیده بود و رطوبت خون دخترک را که به‌پشه‌بند لک می‌انداخت حسّ کرده بود و پشه‌ها و حشراتی که آن تو گیر کرده بودند مثل یک ابر سبک امّا خفه‌کننده افتاده بودند روی آن‌ها، و میز کنار تخت به‌لرزه افتاده بود و دخترک هم همین‌طور. نگو که آدمی مثل من ــ نامزد دخترک، می‌فهمی که، کسی که دخترک را به‌اش وعده داده بودند ــ کلیددارِ آن مِلک بوده، شاید هم مأمور کوک کردن ساعت، چه می‌دانم. دخترک را می‌بیند که از اتاق پدرم درمی‌آید و با دسته کلید می‌کوبد توی صورتش، امّا دخترک جیغ و داد راه نمی‌اندازد، به‌او می‌گوید که طرف آن‌جاست ــ یعنی پدرم آن‌جاست، گرینگیتا، داشته خودش را تمیز می‌کرده خون را پاک می‌کرده، یک پیرمرد قلچماق با پایین‌تنه‌ای که برای همیشه خونی شده بود، انگار که با خوابیدن با یک دختر باکِره، ترتیب همهٔ زن‌های مکزیک را در وقت عادت ماهانه‌شان داده بود، انگار که ماه را هم با آن زن‌ها صاحب شده بود، آخ، حرام‌زادهٔ کثیف، چه‌قدر ازش نفرت دارم، چه‌قدر دلم می‌خواست آن‌جا بودم وقتی آن جفتِ جوان، جفتی مثل من و... و... و... آخ مُرده‌شورش را ببرد، تو نه، دوشیزه هریت، مُرده‌شو تو را ببرد، مثل تو نه، مثل زنی که هیچ‌وقت دستم به‌اش نرسیده، مثل لالونا هم نه، آخ لعنتی، آن آخرین دختری که پدرم باهاش خوابید مثل هیچ‌کدام از زن‌هایی که من به‌اشان رسیدم نیست، آخ، مُرده‌شورت ببرد، گرینگا، هیچ‌کس مثل آن زن نیست، می‌گویم مُردشو تو را و لالونا را ببرد و همهٔ زن‌هایی که شبیه مادر من نیستند، که خواهر دوقلوی آخرین زنی است که پدرم باهاش خوابید: آن‌ها همان‌جا توی بسترش کُشتندش، می‌دانی؟ وحشتناک است: دسته‌کلید مِلک را تپاندند توی دهنش، همه‌اش را، وادارش کردند کلیدها را قورت بدهد، گرینگا، تا نفَسش بند آمد و کبود شد، بعد پیچیدندش لای پشه‌بند و ملافه‌ها، و نصفه‌های شب که هنوز مانده تا آفتاب درآید، کشیدندش بیرون. گذاشتنش توی سبد رخت‌های چرک و منتظر صبح شدند، بعد بردندش

کنار یک چاهِ عمیق و آن مرد آویزانش کرد توی چاه، با قلابی که لنگه‌های کتان را ازش آویزان می‌کنند، گرینگا، از بیضه‌هاش آویزانش کرد، بعد به‌دخترک گفت: من می‌روم پیش انقلابی‌ها، امّا تو همین‌جا بمان و هیچ حرفی نزن. به‌این‌جا بیا و ببینش که از خایه‌اش آویزان است و دارد می‌پوسد، جایی که به‌عقل هیچ احدی نمی‌رسد. یادت باشد که از هیچ چیز خبر نداری. فقط خودت تنها بیا و تماشایش کن. نگذار احدی بو ببرد. وقتی حسابی پوسید و هیچ چیز جز استخوان‌های پیرش باقی نماند خبرم کن. آن‌وقت می‌توانی جاش را نشانِ مردم بدهی و بگذاری مثل مسیحی‌ها خاکش کنند.

«من اهل شمال‌ام. این مردِ ناشناس، قاتل پدرم، اهل جنوب است. انقلاب حرکت می‌کند. ما یک‌جایی همدیگر را ملاقات می‌کنیم. شاید در پایتخت، در مکزیکوسیتی. من آن مرد را بغل خواهم کرد. او می‌آید تا این سرزمین را که پدرم یک‌روزی در آن قدرتمند و مایهٔ هراس بود ببیند. من به‌جنوب می‌روم تا سرزمینی را ببینم که در آن، پدرم اسکلتی است آویزان‌شده در چاهی.

«تو هم عاشق همان دخترک می‌شوی و او را از چنگِ قاتل پدرت درمی‌آری.»

«شاید.»

آن‌گاه بار دیگر هریت را در آغوش گرفت... و هریت دریافت که آن‌دَم، لحظه‌ای است که دیگر به‌آن نخواهد رسید، نه از آن‌روی که دیگر قادر نمی‌بود تا چنین رابطه‌ای را برقرار کند، بل‌که به‌آن سبب که جز این، چیزی دیگر از آرویو دریافت نمی‌کرد. از سرِ لذّت ناله‌ای سر داد، خروشی حیوانی که از هیچ‌کس تحمّل نمی‌کردش، آهی گناه‌آلود و سرخوشانه که عصیانی در برابر خدا و تسخری به‌وظیفه بود (او خود، یک ماه پیش چنین چیزی را در خود تحمّل نمی‌کرد) فریاد عشقی که به‌عالَم می‌گفت این تنها چیزی است

که به کردن و داشتن و شناختن می‌ارزد، هیچ چیز دیگر در عالم، هیچ چیز مگر این لحظهٔ نهفته در میان آن لحظهٔ دیگر که به‌ما جان می‌بخشد و آن لحظهٔ واپسین که جان از ما می‌ستاند. میان این دو لحظه، بگذار تا من همین یک دَم را داشته باشم، هریت این را به‌دعا گفت و آن‌گاه به‌ناگاه از پیکر آرویو جدا شد، با حرکتی هراس‌آورتر از اخته کردن مرد، حرکتی از سر نفرتی بی‌کران در حق مردی که چیزی به‌او عرضه می‌کرد که هریت خود می‌دانست هرگز نمی‌تواند آن باشد، و با این یقین، دریافت که آن‌چه آرویو به‌او می‌داد و در هر زمان می‌توانست بدهد، دقیقاً همان‌چیزی بود که از دادنش ناتوان بود: انتقالِ تمامیّتِ پیکرش در طول سفری دراز، بریده‌بریده، و توان‌فرسا به‌درون سالیان. این لحظهٔ استثنایی برای همیشه از آنِ او بود، امّا سرچشمهٔ این لحظه هرگز نمی‌توانست مالِ او باشد. برای دختری که به‌انتظار پوسیدن جسدی آویخته در چاهی مقدّس در یوکاتان بود، می‌شد چنین باشد، یا برای پیرمردی پابرهنه که از پوشیدن لباس شهریان سر باز می‌زد، یا برای زنی بچه‌آورده به‌نام لاگاردونیا، یا برای زنی ماه‌سیما که به‌معشوقش اجازه می‌داد با زنی دیگر همبستر شود و خود صبورانه کنارِ در منتظر می‌ماند ــ برای مردمی به‌راستی بت‌پرست که افتاده به‌زانو به‌سوی مسیحی خون‌آلود، پیچیده در مخمل و تاج خاری بر سر، می‌خزیدند، یا برای آدمکش جوان دیگری، همراه آرویو، که پا به‌پای انقلاب از جنوب می‌آمد تا آرویو را در ناف این کشور دیدار کند، کشوری که چون پیکری قهوه‌ای بود، مجموعه‌ای از پیکرهای قهوه‌ای به‌شکل ساغرِ شاخیِ تهی، ساخته از پوستی ستبر و گوشتی تشنه و ران‌های عرق‌ریز و بازوانی لاغر ــ برای همهٔ اینان، می‌توانست چنین باشد، امّا نه برای او، برای او این هرگز معنایی نمی‌داشت، تداومی، حضور مستمری در آیندهٔ او نبود، حال، آن آینده هر چه می‌خواست باشد.

در آن دَم، در آغوش آرویو بود که نفرت از آرویو به‌این سبب در دل هریت نشست، هریت این دنیا را شناخته بود و هرگز نمی‌توانست پاره‌ای از

آن باشد و آرویو این را می‌دانست. با این‌همه این دنیا را به‌او داد، گذاشت تا بچشدش، امّا می‌دانست که هیچ چیز نمی‌تواند آن‌دو را برای همیشه در کنار هم نگاه دارد، و شاید حتی به‌هریت خندیده بود: گرینگیتا، اگر اصلاً به‌این‌جا نیامده بودی حال و روزت بهتر نبود؟ و هریت گفت نه. اگر با احترام با تو رفتار کرده بودم؟ و هریت گفت نه. اگر بلافاصله با چندتا از آدم‌هام به‌مرز فرستاده بودمت؟ و هریت گفت نه. اگر این‌جا برای همیشه پیش من می‌ماندی و من لالونا را ول می‌کردم و با من می‌آمدی تا برادر یوکاتانیِ ناشناسم را که پدرم را کُشته بود، ملاقات کنی؟ و هریت گفت نه، نه، نه. (اگر با هم زندگی می‌کردیم و بچه‌دار می‌شدیم و ازدواج می‌کردیم و کنار هم پیر می‌شدیم، ها، گرینگیتا؟)

«نه.»

«تو از این می‌ترسی که یکی از این‌روزها من با گلوله‌ای کُشته بشوم.»

«نه. من نگران چیزی هستم که تو ممکن است بکُشی.»

«آها، گرینگویت را. این‌طور فکر می‌کنی؟»

«و خودت را، آرویو. من از بلایی می‌ترسم که ممکن است سر خودت بیاری.»

«حرفم را باور کن گرینگا. من خیلی اوقات خودم نیستم. لحظه‌های گذرایی هست که از همهٔ چیزهایی که به‌تو گفتم، بیرون می‌آیم. گذشته‌ام گُرگی است که توی این بیابان سر به‌دنبالم می‌گذارد. من این‌جا، توی خانه‌ای که گذشته‌ام بوده، مانده‌ام. امّا این‌جا دیگر مثل گذشته نیست. حالا این را می‌دانم. باید راه بیفتم. انقلاب تمام نشده.»

«با این توقف طولانی در این‌جا، از فرمان سرپیچی کرده‌ای؟»

«نه. من دارم می‌جنگم. به‌من همین را فرمان داده‌اند. امّا.» ــ آرویو خندید ــ «پانچو ویلا از کسی که فکر برگشت به‌خانه را بکند، خوشش نمی‌آید. بفهمی‌نفهمی خیانت است. من با گرفتن مِلک میراندا و ماندن در این‌جا بدقماری را شروع کردم.»

او به‌جنوب، به‌مکزیکوسیتی می‌رفت. به‌دیدار برادری که پدرش را کُشته بود.

هریت با او نمی‌رفت.

«این شدنی نیست. تو چیزی را به‌من پیشنهاد می‌کنی که هیچ‌وقت نمی‌توانم باشم.»

و این را هرگز بر توماس آرویو نبخشود.

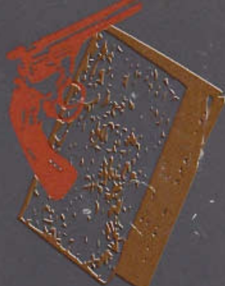
دوست می‌داشت بعد از آن‌همه ماجرا، دست بر دست استخوانی و کک‌مکیِ پیرمرد با آن حلقهٔ زمختش، بگذارد و به‌او بگوید آن‌چه کرده بود نه به‌خونخواهیِ او که به‌تلافیِ خطایی بود که آرویو در حق‌اش کرده بود. آرویو می‌دانست هریت هرگز چنان نخواهد بود که او نشانش داده بود می‌تواند باشد. او که محکوم بود با جنازهٔ گرینگویِ پیر به‌خانه بازگردد، می‌بایست به‌آرویو نشان می‌داد که هیچ‌کس حق ندارد دیگربار به‌خانه بازگردد.

با این‌همه هریت وینشلو می‌دانست (این را به‌آن نویسندهٔ گُم‌شده می‌گفت، در حالی که دست‌های او را که پوشیده از موی سپید بود نوازش می‌کرد) که آزاری به‌آرویو نرسانده، بل‌که پیروزیِ یک قهرمان را نصیب او کرده: مرگ در جوانی. گرینگویِ پیر هم پیروزیِ خود را به‌کف آورده بود. او به‌مکزیک آمده بود تا بمیرد. آه، پیرمرد! تو موفق شدی، مگر نه؟ ــ همان‌طور که می‌خواستی جنازه‌ای خوش‌قیافه‌ای. آه، ژنرال آرویو، تو موفق شدی، مگر نه؟ ــ همان‌طور که می‌خواستی جوان مُردی. آه، پیرمرد. آه، جوان.

۲۳

اکنون تنها می‌نشیند و به‌یاد می‌آرد.

امبروز بی‌یرس، نویسندهٔ سرشناس امریکایی، که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم با کتابها و مقالات خود جنجالهای فراوان در امریکا برپا کرده، در سال ۱۹۱۳، در سن ۷۱ سالگی، دل از خانمان و میهن خود برمی‌کند و به‌سرزمین آشوب‌زدهٔ مکزیک می‌رود تا به‌انقلاب بپیوندد. اگرچه بی‌یرس چند نامه از مکزیک به‌یکی از دوستانش در ایالات متحد می‌نویسد، دیری نمی‌گذرد که ردّ او در آشوب انقلاب مکزیک گم می‌شود و دیگر هیچ‌کس از سرنوشت او خبری نمی‌شنود. کارلوس فوئنتس در گرینگوی پیر گزارشی تخیلی از سرنوشت این نویسنده به‌دست می‌دهد.
زمینهٔ این رمان انقلاب مکزیک است و بر متن این انقلاب فوئنتس زندگی و سرنوشت سه شخصیت اصلی رمان را تصویر می‌کند. اما انقلاب تنها یک بُعد این رمان را تشکیل می‌دهد.



شابک: ۵-۷۸-۵۶۲۵-۹۶۴
ISBN: 964-5625-78-5